کلیات شمس

یا

دیوان کبیر

مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی

با تصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر



کلیات شمس

یا

دیوان کبیر

مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات

از گفتار

مولانا جلال‌الدین محمد مشهور بمولوی

جزو چهارم

با تصحیحات و حواشی

بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه طهران

مولوی، جلال الدین محمدبن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق.
[شمس تبریزی]
کلیات شمس، یا، دیوان کبیر: مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات / از گفتار مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی؛ با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر. - [ویرایش ؟]. — تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۸.
۱۰ ج.: جدول، نمونه.
ISBN 964-00-0404-9 (دوره ۱۰ جلدی)
ISBN 964-00-0405-7 (ج. ۱) - ISBN 964-00-0406-5 (ج. ۲) - ISBN 964-00-0407-3 (ج. ۳)
ISBN 964-00-0408-1 (ج. ۴) - ISBN 964-00-0409-X (ج. ۵) - ISBN 964-00-0410-3 (ج. ۶)
ISBN 964-00-0411-1 (ج. ۷) - ISBN 964-00-0412-X (ج. ۸) - ISBN 964-00-0413-8 (ج.۹و۱۰)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ج ۱-۱۰ (چاپ چهارم: ۱۳۷۸). ۱۴۰۰۰۰ ریال (دورهٔ ۱۰جلدی).
چاپ قبلی: امیرکبیر، ۱۳۵۵ (با فروست موضوعی).
۱. شعر فارسی - قرن ۷ ق. الف فروزانفر، محمدحسن، ۱۲۷۸ - ۱۳۴۹.، مصحح. ب. عنوان. ج. عنوان: دیوان کبیر.
PIR ۵۲۹۴ ۸فا۱/۳۱
خ ۱۳۷۸ ی/ش ۸۴۹ م
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۹۰۸۶-۷۸م



کلیات شمس (دیوان کبیر) (جزو چهارم)
مولانا جلال‌الدین محمّد مولوی
با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر

چاپ سوّم: ۱۳۶۳
چاپ چهارم: ۱۳۷۸
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

ISBN 964-00-0408-1 (vol.4) ISBN 964-00-0404-9 (10vol.set)
شابک ۱-۰۴۰۸-۰۰-۹۶۴ (جلدچهارم) شابک ۹-۰۴۰۴-۰۰-۹۶۴ (دورهٔ ۱۰جلدی)
مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

فهرست مندرجات

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد الحمد والصّلاة : اینك بعون خدای بزرگ ویاری مردان حق و تأییدی که از روان پاك وفیّاض مولانا می‌رسد و دل ودست را در کار می‌کشد جزو چهارم دیوان کبیر بآرزومندان مطالعهٔ آثار مولانا و تشنگان زلال معنوی وغوّاصان دریای بی‌کران سخن وی تقدیم می‌گردد.

این جزو از دیوان آغاز می‌شود ببقیّهٔ حرف میم وختام می‌پذیرد بتمامی حرف نون باستثنای قسمتی از ملمّعات وغزلهای عربی ومشتملست بر (۵۳۸۰) بیت که اوّل آنها بیت (۱۶۹۹۵) وآخرش بیت (۲۲۳۷۵) است و درین جزو مجموعاً (٤۹٥) غزل از غزل (۱۶۲۳) تا غزل (۲۱۱۸) اندراج یافته و با تصحیح دقیق فراهم آمده است.

روش ما در تصحیح جزو چهارم همانست که در سائر اجزا معمول داشته‌ایم و مآخذ ما همان نسخ است که بر آنها اعتماد کرده ونسخهٔ چاپ شده را از روی آنها ترتیب داده‌ایم الاّ آنکه درتصحیح این جزو یك نسخه برمآخذ ما افزوده شده وآن نسخهٔ خطی مضبوط و مصحّحی است که متعلّق بود بدانشمند گرانمایه جناب‌آقای حسن عالی بك یوجل از رجال گشاده دل و فضلای بنام‌کشور ترکیه و دلباختگان حضرت مولانا که عکس آن بمساعدت و همراهی دانشمند صاحبدل کامل الحال والقال‌آقای دکترفریدون نافذ از احفاد مولانا و استاددانشکدهٔ پزشکی‌آنکارا و باهتمام دانشمند محقّق جناب آقای مجتبی مینوی استاد محترم دانشکدهٔ علوم معقول و منقول وبنفقهٔ دانشگاه طهران تهیّه شده است.

نسخهٔ مشارالیها بخط نسخ بسیار روشن و بـا اختصاصات کتب قدیمه از جهت فرق میانهٔ دال و ذال و یکسان نوشتن (ب) و (پ) و (ج) و (چ) و (ز) (ژ) نوشته شده و غالب کلمات مشکول است امّا شکل آنهـا بوثاقت و صحّت نسخهٔ (قو) و (چت) نیست و با اینهمه بسبب قدم و دقّت کاتب در اکثر موارد درخور اعتماد و قابل توجّـه تواند بود.

این نسخه مشتملست بر (٤۱٤) ورق (۸۲۸) صفحه هرصفحه (۱۷) سطر و عدّهٔ ابیات آن باحصاء جناب آقـای دکتر حسین کریمان بالغ می‌شود بر (۱۲۹۲۷) بیت.

این نسخه تاریخ ندارد ولی از سبك خط و نوع کاغذ مسلّم می‌گردد که در نیمهٔ اوّل قرن هشتم استنساخ شده و در ورق چهارم که قبل از آغاز متن است تاریخ (۷۹۳) بخطی غیر خط کاتب اصل مشاهده می‌شود.

پیش از متن غزلیّات در ورق اول فهرست بحور و در ورق دوم این عبارت دیده می‌شود: «وقف مولویخانه باب جدید» و در زیر آن مهری است مدوّر بخط نستعلیق که عبارت مذکور در آن حك شده و در ذیل آن رقم (۹۳۲) که ظاهراً شمارهٔ نسخه باشد بچشم می‌خورد.

مقدّمهٔ مصحّح

در ورق سوم مصراع نخستین از مطلع هرغزلی که وزن بدان شروع می‌شود بخط کاتب متن نوشته شده وپس از آن چند بیت مثنوی ولی نه از مولانا و در ورق چهارم این غزل از دیوان کبیر: «کار ندارم جز این کار گه و کارم اوست» و باز چند بیت مثنوی از غیر مولانا ظاهراً بخط کاتب نسخه موجود است و در همین ورق غزلی منسوب بمولانا بخط نستعلیق بد از نوع خطوط اطفال نو تعلّم بنظرمی‌رسد و در گوشهٔ همین صفحه نوشته‌اند: «فی‌سنه ۷۹۳» که گمان میرود خط همان کاتب بد نویس باشد.

اوزانی که درین نسخه آمده عبارتست از وزن:

۱ ـ مفعول مفاعلن مفعول مفاعلن ورق ۶۹ ـ ۱

۲ ـ مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن « ۱۲۱ ـ ۶۹

۳ ـ مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن « ۱۷۰ ـ ۱۲۱

٤ ـ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان « ۲٦٥ ـ ۱۷۰

٥ ـ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات « ۳٤٦ ـ ۲٦٥

٦ ـ فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن « ٤۱٤ ـ ۳٤٦

که در حقیقت فروع چهار بحر اصلی (هزج، مضارع، مجتثّ، رمل) است.

ابتدای نسخه بیت ذیل است:

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را — بنمود بهار نو تا تازه کند ما را

و ختم می‌شود بدین بیت:

بس کن و سحر مکن اوّل خود را برهان — که اسیر هوس جادوی و شعبدهٔ

وکاتب آنرا بحسب اوزان مرتّب ساخته ولی در هروزن حروف روی را رعایت نموده و غزلها را بترتیب حروف الف با نوشته است رمز آن در ذیل صفحات دیوان کبیر، طبع حاضر (عل) است.

چنانکه اشارت رفت این نسخه جزو کتابخانهٔ جناب آقای حسن عالی بك یوجل بود و ایشان با کمال سماحت و لطف خلق اجازه دادند تا عکس آن برای این ضعیف آماده گردید وچون این نسخه جزو کتب وقفی مولویخانهٔ باب جدید بوده و راستی آنکه تعلّق بدرگاه مولانا داشته است بدین جهت وقتی که نگارنده بهمراه دانشمند محقق جناب آقای مجتبی مینوی و دختر خود نوشین فروزانفر از شهر استانبول بقصد زیارت درگاه بهشت مثال مولاناو زیارت برهان محقق عزیمت قونیه و قیصریّه کرد آقای حسن عالی بك نیزما را از فیض صحبت خود بی‌نصیب نگذاشتند و از استانبول تا آنکارا و از آنجا تا بقونیه و قیصریّه دوش بدوش و قدم بقدم همراه ما بودند و در شهر قونیه نسخهٔ مشارالیهارا بآستان مولانا و کتبخانهٔ موزهٔ قونیه تقدیم نمودند وآن نسخه بار دیگر شرف تعلّق بدرگاه مولانارا احراز کرد و اکنون در کتبخانهٔ موزهٔ قونیه مضبوط و محفوظ است.

و هم دراین سفر و در شهر استانبول نگارنده بسیاری ازپیروان و دلدادگان مولانا ازقبیل جناب مدحت بهاری

مقدّمهٔ مصحّح

و رسوخی بلك وا كرم بيك حقی را ديدار نمود وبالاخصّ از ملاقات جناب جلال الدّين چلبی كه از فرزندان صلبی مولانا و خليفهٔ اوست بهرهٔ وافر و وافی اندوخت و چند روزی در مصاحبت آن مردان گزين بسر برد و در مجلس سماعی كه برسم و آيين مولوی ترتيب داده بودند حضور يافت و از حالت وگرمی آن مجلس و شورهـای مستانه كه رفت تاديری بيخود و سرمست بود و هنوزش اثری باقی است .

اداء وظيفهٔ تشكّر نسبت بهمكاران عزيز آقای دكتر حسين كريمان و دكتر امير حسن يزدگردی دبيران فاضل دانشكدهٔ علوم معقول و منقول كه اوقات گرانمايه در تصحيح و مقابلهٔ ديوان كبير مصروف داشته و آنی غفلت نورزيده و اين وظيفهٔ خطير را باكمال دقّت و از روی صدق تمام برعهده گرفته‌اند از توان نگارنده بيرون وافزونست همچنين دوست عزيز فاضل آقای محمد جعفر محجوب معاون محترم ادارهٔ تند نويسی مجلس شورای ملّی در تصحيح نمونه های مطبعه دقّت لازم بكار برده‌اند اميدواريم كه اين خدمت مقبول حق و منظور مولانا واقع گردد و بجزای آن در سايهٔ الطاف بی‌پايان وهّاب لم يزل حياتی نو و عيشی روحانی وجودش را مغمور و مستغرق گرداند .

بپايان رسيد مقدّمهٔ جزو چهارم از كلّيات شمس يا ديوان كبير بخامهٔ اين ناتوان ضعيف بديع الزمان فروزانفر عفا الله عنه روز چهارشنبه هشتم تيرماه ۱۳۳۹شمسی هجری مطابق چهارم محرّم الحرام سال ۱۳۸۰هجری قمری وبيست و نهم ژوئن ۱۹۶۰ ميلادی در منزل شخصی واقع در قريهٔ نياوران از قرای شمالی طهران والحمدلله علی انعامه واحسانه و توفيقه ايّانا .

فهرست اشعار

گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی
آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
مولانا (طبع حاضر، بیت ۱۷۰۵۴)

جزو چهارم

از

دیوان کبیر

دنبالهٔ حرف (میم) تا آخر غزلهای فارسی حرف (نون)

بسم الله الرحمن الرحیم

دنبالهٔ حرف میم

۱۶۲۳

هذیان که گفت دشمن بدرون دل[1] شنیدم … پی من تصوّری راکه بکرد، هم بدیدم[(1)]
سگ او گزید پایم ، بنمود بس جفایم … نگزم چو سگ من اورا ، لب خویش را گزیدم
چو برازهای فردان برسیده‌ام چو مردان … چه بدین تفاخر آرم که براز او رسیدم ؟!
همه عیب[2] ازمن آمد که زمن چنین فن آمد … که بقصد کزدمی را سوی پای خود کشیدم
چوبلیس کو ز آدم بندید جز که نقشی … من ازین بلیس ناکس بخدا که نابدیدم
برسان بهمدمانم که من ازچه رُو گِرانم … چو گَزید مار رانم ز سیه رسن رمیدم
خمشان بس خجسته ، لب و چشم[3] بر بُبسته … ز رهی که کس نداند بضمیرشان دویدم
چو ز دل بجانب دل ره خفیه است و کامل … ز خزینه های دلها[4] زر و نقره برگزیدم
بضمیر همچو گلخن سگ مرده درفکندم … ز ضمیر همچو گلشن گل و یاسمن[5] بچیدم
بدونیك دوستان را بکنایت ار بگفتم … ببهینه پرده آن را[6] چو نساج برتنیدم
چو دلم رسید ناگه بدلی عظیم و آگه … ز مهابت دل او بمثال دل طپیدم

۱ ـ عد : خود
۲ ـ قص : غیب
۳ ـ قص : چشم سر
۴ ـ فذ : دل را
۵ ـ مق ، چت : یاسمین
۶ ـ چت : اورا

(۱) ـ افلاکی درسبب انشاء این غزل قصهٔ ذیل را آورده است : « همچنان درخانهٔ پروانه سماع عظیم بود ، حضرت مولانا شورهای بینهایت فرمود مگرسید شرف‌الدین با پروانه بگوشهٔ رفته و بمساوی مشغول شد واواز سر ضرورت می‌شنید فی‌الحال مولانا سر آغاز کرد واین غزل رافرمود شعر: هذیان که گفت دشمن بدرون خود شنیدم . . . » .

چو[1] بحال خویش شادی تو بمن کجا فتادی ؟!   پس کار[2] خویشتن رو که نه شیخ و نه مریدم
بسوی تو ای برادر نه مِسم نه زرسرخم   ز در خودم برون ران که نه قفل ونه کلیدم
توبگیر آنچنانك بنگفتم این سخن هم   اگرم بیاد بودی بخدا نمی چخیدم ٭

۱۶۲۴

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم   سرِمست گفته باشد ، من ازین[3] خبر ندارم
شب و روز می‌بکوشم که برهنه را بپوشم   نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم
علمی بدست مستی ، دوهزار مست باوی[4]   بمیان شهر گردان که خمار شهریارم
بچه میخ بندم آنرا[5] که فقاع ازو گشاید؟!   چه شکار گیرم آنجا که شکار آن شکارم؟!
دُهلی بدین عظیمی بگلیم درنگنجد   فرو نور مه بگوید که : «من اندرین غبارم»
بسر مناره اشتر رود و فغان بر آرد   که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم ؟!
شترست مرد عاشق ، سرِ آن مناره عشقست   که منارهاست فانی و ابدی[6] است این منارم
تو پیازهای گل را[7] بتك زمین نهان کن   ببهار سر برآرد که من آن قمر عِذارم
سر خنب چون گشادی برسان وظیفها را   بمیان دور ما آ که غلام این دوارم
پیْ جیب تست اینجا همه جیب ها دریده   پیْ سیب تست ای جان که چو برگ بیقرارم
همه را بلطف جان کن همه را ز سرجوان کن   بشراب اختیاری که رباید اختیارم
همه پردها بدرّان ، دل بسته را بُپرّان   هله‌ای تو اصل اصلم ، بتوست هم مطارم
بخدا که روز نیکو ز بگه بدید باشد[8]   که در آید آفتابش بوصال درکنارم
تو خموش ! تاقرنفل بکند حکایت گل   برشاهدان گلشن ، چو رسید نوبهارم٭

۱۶۲۵

دوهزار عهد کردم که سر جنون نخارم[9]   ز تو در شکست عهدم ، ز تو باد شد قرارم
ز ره زیاده جویی ، بطریق خیره رویی   بروم که کدخدایم ، غله بدروم بکارم

---

۱ ــ چت ، قص : توبحال   ۲ ــ چت : پی کار   ٭ ــ قح : ندارد .   ۳ ــ چت : ازان   ٤ ــ چت : درپی
۵ ــ فذ : اورا   ٦ ــ عد ، قو : فانی‌ابدی   ۷ ــ چت ، قص : بیازما گلی را   ۸ـ‌عد: آید
٭٭ــ قح : ندارد .   ۹ ــ چت : ندارم .

همه حلّ و عقد عالم چو بدست غیب آمد / من بوالفضولِ معجب تو بگو که بر چه کارم؟!
چو قضا بسُخره خواهد که ز سبلتی[1] بخندد / سگ لنگ را بگوید که: «برس بدان شکارم»
چو بروش رحم[2] آید خبرش کند که بنشین / بهل اختیار خود را تو بپیش اختیارم[3]
اگرت شکار باید ز منت شکار خوشتر / همه صیدهای جان را بنثار برتو بـارم
نه ز دام من ملالی، نه ز جام من وبـالی / نه نظیر من جمالی، چه غریب و ندره یارم؟!
خمش! ار دگر بگویم ز مقالت خوش او / بپرد کبوتر دل سوی اوّلین مطارم
تبریز و شمس دین شد سبب فروغ اختر / رخ شمس ازو منوّر بفراز سبزطارم*

۱۶۲۶

فلکا بگو که تا کی گِلِهای یـار گویم؟! / نبود شبی که آیم ز میان کار گویم
ز میان او مقامم کمرست و کوه و صحرا / بجهم ازین میان و سخن کنار گویم
ز فراق گلستانش چو در امتحان خارم / برهم ز خار چون گل، سخن از عِذار گویم
همه بانگ زاغ آید بخرابهای بهمن / برهم ازین، چو بلبل صفت بهار گویم
گرهی ز نقد غنچه بنهم بپیش سوسن / صفتی ز رنگ لاله بنفشه زار گویم
بکشد ز کبر دامن دل من چو دلبر آید / بدرد نظر گریبان چو ز انتظـار گویم
بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی / بجهد ز مهر[4] ساقی چو من از خمار گویم**

۱۶۲۷

نظری بکار من کن که ز دست رفت کارم / بکَسَم مکن حواله، که بجز تو کس ندارم
چه کمی در آید آخر بشرابخانهٔ تو / اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمـارم
چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم / که درین میان همیشه غم تست غمگسارم***

۱۶۲۸

دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم / مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم

۱ـ فذ، چت: بسبلتی ۲ـ چت: زخم ۳ـ قص: ندارد. *ـ قح، عد: ندارد. ۴ـ چت: زخمر
**ـ قح، عد: ندارد. ***ـ تنها (فذ) دارد.

جهت مُهر سلیمان همه تن[1] موم شدم / وز پی نور[2] شدن موم مرا مالیدم
رای او دیدم و رای کژ خود افکندم / نـای او گشتم و هم بر لب او نالیدم
او بدست من و کورانه بدستش جُستم / من بدست وی و از بیخبران پرسیدم
ساده دل بودم و یا مست و یا دیوانه / ترس ترسان ز رَزِ[3] خویش همی دزدیدم
از ره رَخنه چو دزدان برَزِ خود رفتم / همچو دزدان ، سمن از گلشن خود می‌چیدم
بس کن و راز مرا بر سر انگشت مپیچ / که من از پنجه پیچ[4] تو بسی پیچیدم
شمس تبریز که نورمه و اختر هم ازوست / گرچه زارم ز غمش همچو هلالِ عیدم*

۱۶۲۹

دل چه خوردست عجب ،دوش که من مخمورم ؟! / یا نمکدان کی دیدست که من در شورم ؟!
هرچه امروز بریزم شکنم تاوان نیست / هر چه امروز بگویم بکنم معذورم
بوی جان هر نفسی از لب من می آید / تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی / آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
ساقیا آب در انداز مرا تـا گردن / زانك اندیشه چو زنبور بود من عورم
شب گه خواب ازین خرقه برون می آیم / صبح بیدار شوم ، باز درو محشورم
هین که دجّـال بیامد بگشا راه مسیح / هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم
گر بهوش است خرد روْ جگرش زا خون کن / ورنه پاره‌ست دلم پاره کن از ساطورم
باده آمد که مرا بیهده برباد دهد / ساقی آمد بخرابیِ تن معمورم
روز و شب حـامل می گشته که گویی قدحم / بی کمر چُست میان بسته که گویی مورم
سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم / خم سَرِ خویش گرفتست که من رنجورم
مـا همه پرده دریده ، طلب می رُفته / مَی نشسته بین خم که چه ؟ من مستورم
تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما / که دلت را ز جهان سرد کند کافورم
چون تنم را بخورد خاك لحد چون جرعه / برسر چرخ جهد جان که نه جسمم ، نورم

۱ ــ قص : همگی   ۲ ــ قص ، چت : نرم شدن   ۳ ــ عد ، چت : ز زر   ۴ ــ فو : پنج
* ــ قح : ندارد .

نیم آن شاه که از تخت بتابوت رَوَم — خالِدین آبَداً(۱) ، شد رقم منشورم
گر آمیخته‌ام هَم ز فرح ممزوجم — وگر آویخته‌ام هم رسن منصورم
جام فرعون نگیرم که دهان گَنده کند — جان موسیست روان در تن همچون طورم
هله خاموش که سرمست خموش اولیتر — من فغان را چه کنم ، نی ز لبش مهجورم
شمس تبریز که مشهورتر از خورشیدست — من که همسایهٔ شمسم چو قمر مشهورم*

۱۶۳۰

گر مرا خار زند آن گُل خندان بکشم — ور لبش جَور کند از بن دندان بکشم
ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند — پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم
گر سر زلف چو چوگانش مرا دور کند — همچنین سجده کنان تا بُن میدان بکشم
لعل در کوه بود ، گوهر در قلزم تلخ — از پی لعل و گهر این بخورم آن بکشم
این نبودست و نباشد که من از طنز[1] و گزاف — گهر از ره بُبرم ، لعل بدخشان بکشم
رخم از خون جگر صدره اطلس پوشید — چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم؟!
من چو در سایهٔ آن زلف پریشان جمعم — لازمم نیست که من راه پریشان بکشم
همرهانم همه رفتند سوی ره زن[2] دل — بگشاید[3] رهم تا سوی ایشان بکشم
گر کسی قصّه کند بارکشیٔ مجنونی[4] — از درون نعره زند دل که دوچندان بکشم
ور بزندان بردم یوسف من[5] بی‌گنهی — همچو یوسف بُروم وحشت زندان بکشم
گر دلم سر کشد از درد تو جان سیر شود — جان و دل تا برود[6] ، بی دل و بی جان بکشم
شور و شر در دوجهان افتد از عنبر و مشك — چونك من دامن مشکین تو پنهان بکشم*

۱۶۳۱

در فروبند که ما عاشق این میکده‌ایم — در ده آن بادهٔ جان را که سبك دل شده‌ایم
برجه‌ای ساقیٔ چالاك ، میان را بربند[7] — بخدا کز سفر دور و دراز آمده‌ایم

* ــ قح : ندارد . ۱ ــ فذ : طمع ۲ ــ فذ : روزن ۳ ــ مق : بگشایند ٤ ــ چت : مجنون
٥ ــ فذ : جان ٦ ــ قص: تانرود ** ــ قح : ندارد . ۷ ــ چت : دربند

(۱) ــ قران کریم ، ٥۷/٤ .

بر گشا مشك طرب را که ز رشك کف تو — از کف زُهره بصد لابه قدح نستده‌ایم
در فروبند و ز رحمت در پنهان بگشا — چارهٔ رطل گران کن که همه می زده‌ایم
زان سبو غُسل قیامت بده از وسوسه‌ام — بحق آنك ز آغاز حریفان بُده‌ایم[1]
ما همه خفته تو برمالگدی[2] چند زدی — برجهیدیم ، خمارانه[3] درین عربده‌ایم
گرعلی‌الریق[4] ترا بادهٔ دهی قاعده نیست — هین بده ما ملك الموت چنین قاعده‌ایم[5]
فلسفی زین بخورد فلسفه‌اش غرق شود — که گمان داشت که مازان[6] علل فاسده‌ایم
آن[7] نهنگیم که دریا برما یك قدح است — مـا نه مردان ثرید و عدس و مایده‌ایم
هله خاموش کن و فایده و فضل بهل — که ز فضلهٔ قدحت فایدهٔ فایده‌ایم ★

۱۶۳۲

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم — جهت توشهٔ ره ذکر وصالت بردیم
تا که مارا و ترا تذکرهٔ باشد یاد — دل خسته بتو دادیم و خیالت بردیم
آن خیال رُخ خوبت که قمر بندهٔ اوست — وان خَم ابروی مانند هلالت بردیم
وان شکرخندهٔ خوبت که شکر تشنهٔ اوست — ز شکر خانهٔ مجموع خِصالت بردیم
چون کبوتر چو بُپرّیم بتو بـاز آییم — زانك ما این پَروبال از پروبالت بردیم
هر کجا پرّد فرعی ، بسوی اصل آید — هر چه داریم همه از عزّ و جلالت بردیم
شمس تبریز ! شنو خدمت ما را ز صبـا — گر شمالست و صَبا هم ز شمالت بردیم ★

۱۶۳۳

در فروبند که ما عاشق این انجمنیم — تا که با یار شکر لب نفسی دم بزنیم
نُقل و باده چه کم آید چو درین[8] بزم دریم؟! — سرو و سوسن چه کم آید چو میان چمنیم ؟!
بادهٔ تو بکف و باد تو اندر سر ماست — فارغ از باد و بُروت حسن و بوالحسنیم
چو توی مشعلهٔ ما ز تو شمع فلکیم — چو توی ساقیٔ بگزیده گُزین زمنیم
رسن دام تو ما را چو رهانید[9] ز چاه — ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم

۱ ـ عد ، مق : شده‌ایم ۲ ـ فذ : لگد چند ۳ ـ چت ، قص : برجهیدم و خمارانه ٤ ـ عد ، مق ، فذ ، قو : علی‌رغم
٥ ـ چت : ندارد . ٦ ـ چت : زین ۷ ـ قص : زان ★ ـ قح : ندارد . ★★ ـ قح : ندارد .
۸ ـ فذ : برین ۹ ـ چت : رسانید

عقل عقل و دل دل جان دو صد جان چو توی — واجب آید که باقبال تو بر تن تنیم[1]
چونك بربام فلك از پیِ مـا خیمه زدند — ما ازین خرگله خرگاه چرا برنکنیم ؟!
همچو سیمرغ دعاییم که بر چرخ پریم — همچو سرهنگ قضاییم که لشکر شکنیم[2]
ما چو سیلیم و تو دریـا ، ز تو دور افتادیم — بسر و روی دوان گشته بسوی وطنیم
رُوکشان نعره زنانیم درین راه چو سیل — نـه چو گردابهٔ گندیده بخود مُرتهنیم
هین از آن رطل گران ده سُبکم بیش مگو — ور بگویی تو همین گو که غریق منیم
شمس تبریز کـه سرمایهٔ لعلست و عقیق — مـا ازو لعل بدخشان و عقیق یمنیم *

۱۶۳٤

عقل گوید که : « من او را بزبان بفریبم » — عشق گوید : « تو خمش باش[3] بجان بفریبم »
جان بدل گوید : «رَوْ برمن و بر خویش مخند — چیست کو را نبود تاش بدان بفریبم
نیست غمگین و پر اندیشه و بیهوشی[4] جوی — تا من او را بَمی و رطل گران بفریبم
ناوك غمزهٔ او را بکمان حاجت نیست — تا خدنگ نظرش را بکمان بفریبم
نیست محبوس جهان ، بستهٔ این عالم خاك — تا من او را بزر و مُلك جهان بفریبم
او فرشته‌ست اگرچه که بصورت بشرست — شهوتی نیست که او را بزنان بفریبم[5]
خانه کین نقش دروهست فرشته برمد — پس کَیش من بچنین نقش و نشان بفریبم ؟!
گلّهٔ اسب نگیرد چو بپر می پرّد — خور او نور[6] بود چونش بنان بفریبم[7] ؟!
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان — تـا بافسونش بهر سود و زیان بفریبم
نیست محجوب که رنجور کنم من خود را — آه آهی کنم او را بفغـان بفریبم
سربیندم بنهم سر که من از دست شدم — رحمتش را بمرض یا خفقان بفریبم
موی در موی ببیند کژی و فعل مرا — چیست پنهان بر او کِش بنهان[8] بفریبم
نیست شهرت طلب و خسرو[9] شاعر بـاره[10] — کش بَبیت و غزل و شعر روان بفریبم

---

۱ ــ قص : پدرتن تننیم ۲ ــ قص ، چت ، عد ، مق : ندارد . * ــ فح : ندارد . ۳ ــ فذ ، مق : تاش
٤ ــ قو : بیهشی ٥ ــ مق : ندارد . ٦ ــ چت : نار ۷ ــ مق : ازین بیت ببعد را ندارد .
۸ ــ قو ، قص : پنهان . ۹ ــ چت : عشرت طلب وشهره وشاعرباره ۱۰ ــ قص : خسرو وشاعرباره

عزّت صورت غیبی خود از آن افزونست　　　که من او را بتّجنان یا بیِجنان بفریبم»
شمس تبریز که بگزیده و محبوب ویست　　　مگر او را بهمان قطب زمان بفریبم*

۱۶۳۵

دم بدم از ره دل پیك خیالش رسدم　　　تابشی نوبنو از حسن و جمالش[1] رسدم
یا رب، این بوی طرب از طرف فردوسست　　　یا نسیمیست[2] که از روز وصالش رسدم؟
این ز عشقست که مغزم[3] ز طرب خیره شدست　　　یا که جامیست[4] که از خمر حلالش رسدم؟
یا چو[5] بازیست که از عشق همی پرّاند؟　　　یا کبوتر[6] بچگان از پروبالش رسدم؟
سرکشان از طرف غیب بمن می‌آیند　　　وین مددها همه از لذّت حالش رسدم*

۱۶۳۶

از بت با خبر من خبری می رسدم　　　وز لب چون شکر او شکری می‌رسدم
شکر اندر شکر اندر شکرست　　　شکری در دهن است و دگری[7] می رسدم
هردم از گلشن او طرفه گلی می‌شُکلم　　　هر زمان تازه گل از شاخ تری می رسدم
خیره از عشق ویم کز هوسش هر نفسی　　　عاشق سوختهٔ[8] خیره سری می رسدم
آن یکی زرد شده[9] کاتش او می کشدم　　　وین دگرهست که از وی نظری می‌رسدم
وان دگر بر در آن خانهٔ او بنشسته　　　که درار باز نشد بانگ دری می رسدم
وان یکی برسر آن خاك[10] سرك بنهاده　　　که ز خاکش صفت جانوری می رسدم*

۱۶۳۷

منم آن دزد که شب نقب زدم، ببریدم　　　سر صندوق گشادم، گهری دزدیدم
ز زلیخای حرم[11] چادُر سر بُربودم　　　چو بدیدم رخ یوسف کف خود بُبریدم
سر سودای کسی قصدِ سر من دارد　　　کی برد سر ز کف آنك از آن سر دیدم

---

* ـ قح، عد: ندارد.　۱ـ چت: حسن جمالش　۲ـ چت، مق: نسیمست　۳ـ قص: جانم　٤ـ مق: جامست
۵ ـ قص: تاچه؛ چت: یاچه　٦ ـ قص، چت: تاکبوتر　** ـ قح، عد: ندارد.　۷ ـ چت: شکری
۸ ـ مق: عاشقی سوختهٔ　۹ ـ چت: زان یکی زرد شدم　۱۰ ـ چت: خانه　*** ـ قح، عد: ندارد.
۱۱ ـ قص، چت: وفا

چو بگفتم : «نبرم[1] سر» سرمن گفت : «آمین»   چون‌غمش[2] کند ز بیخم پس از آن رو ییدم
این چه ماهست که اندر دل وجانها گردد !   که من از گردش او بس چو فلك گردیدم
جان اخوان صفا اوست که اندر هوسش[3]   همه دُردیِ جهان در سر خود مالیدم
اندرین چاه جهان یوسف حسنیست نهان   من برین چرخ ازو همچو رسن پیچیدم
هله ای عشق ، بیا ، یار منی در دو جهان   از همه خلق بریدم بتو بر چفسیدم
زان چنین در فرحم کز قدحت[4] سرمستم   زان گزیدست مرا حق که ترا بگزیدم
بنهان از همه خلقان چه خوش آیین باغیست   که چو گل در چمنش جامهٔ جان بدریدم
اندران[5] باغ یکی دلبر بالا شجریست   که چو برگ از شجر ، اندر قدمش ریزیدم
بس کنم آنچ بگفت او که بگو من گفتم   وانچ فرمود بپوشان و مگو پوشیدم
شمس تبریز که آفاق ازو شد پرنور   من بهر سوی چو سایه ز پیش گردیدم*

۱۶۳۸

مادرم بخت بُدست و پدرم جود و کرم   فرح ابن الفرح ابن الفرح ابن الفرحم
هین که بکلربك شادی بسعادت برسید   پرشد این شهر و بیابان سپه و طبل و علم
گر بگرگی برسم یوسف مه روی شود   در چهی گر بروم گردد چه باغ اِرَم
آنك باشد ز بخیلی دل او آهن و سنگ   حاتم وقت شود پیش من از جود و کرم
خاك چون در کف من زر شود و نقرهٔ خام   چون مرا راه زند فتنه گر زرّ و درم؟!
صنمی دارم گر بوی خوشش فاش شود   جان پذیرد ز خوشی گر[6] بود از سنگ صنم
مُرد غم در فرحش که جَبَرَالله عَزاكَ   آنچنان تیغ چگونه نزند گردن غم؟!
بستاند بستم او دلِ هر کی خواهد   عدلها جمله غلامان چنین ظلم و ستم
آن چه خالست بر آن رخ که اگر جلوه کند   زود بیگانه شود در هوسش خال زعم
گفتم : « ار بس کنم و قصه فرو داشت کنم   تو تمامش کنی و شرح کنی؟» گفت : «نعم»**

۱۶۳۹

ای خوشا روز[7] که پیش چو تو سلطان میرم   پیش کان شکر تو شکر افشان میرم

---

۱ ــ چت : ببرم   ۲ ــ قص ، مق : چوغمش   ۳ ــ فذ : طلبش   ٤ ــ فذ : قدحش   ٥ ــ چت : اندرین
* ــ قح ، عد : ندارد .   ٦ ــ قو ، مق : ار   ** ــ قح ، عد : ندارد .   ۷ ــ چت : خوش آن روز

صد هزاران گل صد برگ ز خاکم رُوید   چونك در سایهٔ آن سر و گلستان میرم
ای بسا دست که خایند حریصان حیات   چونك دریای تو من دست فشانان میرم
شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی   بر قدح بوسه دهم ، مست و خرامان میرم
چون‌ببوی‌خوش یك سیب تو، موسی جان داد   پس عجب نیست کز آسیب توچون جان میرم
چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شوم   چون بهـار از لب خندان تو خندان میرم
بارها مردم من[1] وز دم تو زنده شدم   گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم
من پراکنده بدم ، خاك بدم ، جمع شدم   پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم
همچو فرزند که اندر بَرِ مـادر میرد   در بَرِ رحمت و بخشایش رحمـان میرم
چه حدیثست ، کجا مرگ بود عاشق را؟!   این محالست که در چشمهٔ حیوان میرم
شمس تبریز ! کسانی که بتو زنده نیند   سوی تو زنده شوم ، از[2] سوی ایشان میرم*

۱۶۴۰

گر تو خواهی که ترا بی کس و تنها نکنم   وامقت باشم هرلحظه و عذرا نکنم
این تعلق بتو دارد سرِ رشته مگذار   کژ مباز ، ای کژِ کژ باز ، مکن تا نکنم
گفتهٔ جان دهمت نانِ جوین می ندهی   بیخبر دانیم ار هیچ مکافا نکنم
گوش تو تا بَنمالم نگشاید چشمت   دهمت بیمْ مُباراتِ تو امّا نکنم
متفرّق شود اجزای تو هنگـام اجل   تو گمان برده که جمعیّت اجزا نکنم
منشیٔ روز و شبم ، نیست شود هست کنم   پس چرا روز ترا عاقبت انشا نکنم؟!
هر دمی حشر نوستت ز ترح تـا بفرح   پس چرا صبر ترا شُکر شَکَرخا نکنم ؟!
هر کسی عاشق کاری ز تقاضای منست   پس چه شد کار جزا را که تقاضا نکنم؟!
تا ز زَهدان جهان همچو جَنینت نبرم   در جهان خرد و عقل ترا جا نکنم
گلشن عقل و خرد پر گل و ریحانِ طریست   چشم بستی بستیزه که تماشا نکنم
طبل باز شهم ای باز[3]، برین بانگ بیا   پیش از آنکه بروم نظم غزلها نکنم **

---

۱ ــ فذ : مردم ومن‌از   ۲ ــ قص ، چت : ار ؛ فذ : شوم وز
* ــ قح ، عد : ندارد . (قو) درکناره بیت مطلع بخط متن نوشته است : « موت العشاق »   ۳ ــ قص : ای یار
** ــ قح ، عد : ندارد .

۱۶۴۱

من چو در گور درون خفته[1] همی فرسایم   چو[2] بیایی بزیارت سره بیرون آیم
نفخ صور منی و محشر من ، پس چه کنم؟!   مُرده و زنده بدانجا که توی آنجایم
مثل نایْ جمادیم و خمش ، بی لب تو   چه نواها زنم[3] آن دم که دمی درنایم !
نی مسکین تو با شکّر لب خو کردست   یاد کن از من مسکین که ترا میپایم
چون نیابم مهِ رویت سر خود میبندم   چون[4] نیابم لب نوشت کف خود میخایم*

۱۶۴۲

ساقیا ، ما ز ثریّا بزمین افتادیم   گوش خود بردم شش تای طرب بنهادیم
دل رنجور بطنبور نوایی دارد   دل صد پارهٔ خود را بنوایش دادیم
بخرابات[5] بدستیم از آن رو مستیم   کوی دیگر نشناسیم ، درین کو ، زادیم
ساقیا ، زین همه بگذر بده آن جام شراب   همه را جمله یکی کن که درین افرادیم
همه را غرق کن و باز رهان زین اعداد   مزهٔ[6] بخش که ما بی مزهٔ اعدادیم
دل ما یافت از این باده[7] ، عجایب بویی   لاجرم از دم این باده[7] لطیف اورادیم
از برون خستهٔ یاریم و درون[8] رُستهٔ یار   لاجرم مست و طربناك و قوی بنیادیم
همه مستیم و خرابیم و فنای ره دوست   در خرابات فنا عاقلهٔ ایجادیم
هله خاموش ! بیارام[9] ، عروسی داریم   همه گِردك بنشینیم[10] که ما دامادیم**

۱۶۴۳

چند خُسپیم؟! صبوحست ، صلا ، برخیزیم   آب رحمت بستانیم و برآتش ریزیم
آن کُمَیْت عربی را که فلك پیمایست   وقت زینست و لگامست ، چرا ننگیزیم؟!
خوش برانیم سوی بیشهٔ شیران سیاه   شیر گیرانه ز شیران سیه نگریزیم

---

۱ ــ قص ، چت : من بگور اندر خفته که   ۲ ــ فذ : چون   ۳ ــ فذ ، قو : زنی   ٤ ــ قص : چو
* ــ قح ، عد : ندارد .   ٥ ــ چت ، قص : زخرابات   ٦ ــ قو : مژدهٔ   ۷ ــ فذ ، قص : باد
۸ ــ چت : ازبرون جستهٔ یار وز درون   ۹ ــ قص ، چت : خاموش وبیارام   ۱۰ ــ قص ، چت : بنشینید ؛ فذ : بنشستند
** ــ قح ، عد : ندارد .

درِ زندان جهان را بشجاعت بکنیم   شحنهٔ عشق چو با ماست ز کی پرهیزیم؟!
زنگیان شب غم را همه سر برداریم   زنگ و رومی چه بود چون بوغا یستیزیم؟!
قدح باده نسازیم جز از کاسهٔ سر   گرد هر دیگ نگردیم ، نه ما کفلیزیم
ز آخر ثور برانیم سوی برج اسد   چو اسد هست چه با[1] گلّهٔ گاو آمیزیم؟!
اندرین منزل هر دم حشری گاو[2] آرد   چاره نبود ز سر خر چو درین پالیزیم
موج دریای حقایق که زند بر که قاف   زان ز ما جوش بر آورد که ما کاریزیم
بدر ماراست اگر چه چو هلالیم نزار   صدر ماراست اگر چه که درین دهلیزیم
گلرخان روی نمایند چو رو بنماییم   که بهاریم در آن باغ نه ما پاییزیم
وز سر ناز بگوییم چه چیزید شما   سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم
گلعذاریم ولی پیش رخ خوب شما   روی ناشسته و آلوده و بی تمییزیم
آهوان تُبتی بهر چرا آمده‌اند   زانك امروز همه مشك و عبر[3] می بیزیم
چون[4] دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم   ور زند سیخ بلا همچو خران نسکیزیم
تاب خورشید ازل بر سر ما می‌تابد   می‌زند بر سر ما تیز از آن سرتیزیم
طالع شمس چو ماراست چه باشد اختر؟!   روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم*

١٦٤٤

جز ز فتّان دو چشمت ز کی مفتون باشیم؟!   جز ز زنجیر دو زلفت ز کی مجنون باشیم؟!
جز از آن روی چو ماهت که مهش جویانست   دگر از بهر که سر گشته چو گردون باشیم؟!
نار خندان تو ما را صنما ، گریان کرد   تا چو نار از غم تو با دل پرخون باشیم
چشم مست تو قدح بر سر ما می‌ریزد   ما چه موقوف شراب و می و افیون[5] باشیم؟!
گلفشان رخ تو خرمن گل می بخشد   ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم؟!
همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم   ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم؟!
هر زمان عشق درآید که حریفان ! چونید؟   ما ز چون گفتن او واله و بیچون باشیم
ما چو زاییده و پروردهٔ آن دریاییم   صاف و تابنده و خوش ، چون دُر مکنون باشیم

١ ـ چت : چه ما   ٢ ـ فذ : حشر گاو   ٣ ـ چت : عبیر   ٤ ـ مق ، چت : چو   * ـ قح ، عد : ندارد .
٥ ـ چت ، قو : می‌افیون

ما ز نور رخ خورشید چو اِجرا داریم[1] همچو مه تیز رو و چابك و موزون باشیم
بدعـا نوح خیالت یم و جیحون خواهد بهر این سابح و باچشم[2] چو جیحون باشیم
همچو عشقیم درون دل هر سودایی لیك چون عشق ز وهم همه بیرون باشیم
چونك در مطبخ[3] دل لوت طبق بر طبق است ما چرا کاسه کش مطبخ هر دون[4] باشیم؟!
وقف کردیم برین[5] بادهٔ جان کاسهٔ سر تـا حریف سری و شبلی و ذاالنّون باشیم
شمس تبریز ! پی نور تو زان ذرّه شدیم تـا ز ذرّات جهان در عدد افزون باشیم ★

۱٦٤٥

گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم ورنه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
یوسفانند که درمان دل پُر دَردند که ز مستی بندانند که ما دَرمانیم
ور بدانند حق و قیمت خود درشکنند چونك درمان سر خود گیرد ما درمانیم
ما خرابیم و خرابات ز ما شوریدست گنج عیشیم ، اگر چند درین ویرانیم
کدخدامان بخرابات همان ساقی وبس[6] کدخدا اوست و خدا[7] اوست ، همورادانیم
مست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار؟! که سزای سر صدریم و یـا دربانیم
هر کی از صدر خبر دارد او دربانست[8] ما ز جان بی خبریم و بر آن جانانیم
من نخواهم که سخن گویم ، الّا ساقی می‌دمد در دل ما زانك چو نای انبانیم
خوش بود سیم تنی کو بنداند که کیم بار مـا می کَشد و ماش همی رنجانیم
یار ما داند کو کیست ولی برشکند خویش کاسد کند و گوید : «ما ارزانیم»
سر فرود آرد چون شاخ تر از لطف و کرم ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم
یك زمانم[9] بهل ای جان که خموشانه خوشست ما سخن گوی خموشیم ، که چون میزانیم
بس کن ، ار چند بیان طُرق از ارکانست ما بارکان بچه مشغول شویم ارکانیم؟! ★

۱٦٤٦

روز آنست که ما خویش بر آن یار زنیم نظری سیر[10] بر آن روی چو گلنار زنیم

---

۱ ــ قص : اجرا خواریم ۲ ــ قص : سابح با چشم ۳ ــ قذ ، مق : برمطبخ ٤ ــ قص . هرون
۵ ــ قو : بدین * ــ قح ، عد : ندارد . ٦ ــ قص : ساقی بس ۷ ــ قو : اوست‌خدا
۸ ــ قذ : درمانست ۹ ــ چت : یك‌زمانی ** ــ قح ، عد : ندارد . ۱۰ ــ چت : نظرسیر

مشتری وار سر زلفِ مه خود گیریم / فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
اندر افتیم در آن گلشن چون بادِ صبا / همه برجیب گل و جعد سمن زار زنیم
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم / تا سبووار همه بر خُم خمّار زنیم
تا یکی نامه بخوانیم که جام رسید / نامه را یك نفسی در سر[1] دستار زنیم
چنگ اقبال ز فرّ رخ تو ساخته شد / واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار زنیم
وقت شور آمد و هنگام[2] نگه داشت[3] نماند / ما که مستیم چه دانیم ، چه مقدار زنیم ؟!
خاك زر می‌شود اندر کف اخوان[4] صفا / خاك در دیدهٔ این عالم غدّار زنیم
می کشانند سوی[5] میمنه ما را بطناب / خیمهٔ عشرت ازین بار در اسرار زنیم
شد جهان روشن و خوش از رخ آتش رویی / خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم
پاره پاره شود و زنده شود چون که طور(1) / گر ز برق دل خود بر کُه و کُهسار زنیم
هله باقیش تو گو که بوجود چو توی / سرد و حیفست که ما حلقهٔ گفتار زنیم ★

١٦٤٧

روز شادیست ، بیا تا همگان یار شویم / دست با هم بدهیم و بَر[6] دلدار شویم
چون درو دنگ شویم وهمه یك رنگ شویم / همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
روز آنست که خوبان همه در رقص آیند / ما ببندیم دکانها همه بی کار شویم[7]
روز آنست که تشریف بپوشد جانها / ما بمهمان خدا بر سر اسرار شویم[8]
روز آنست که در باغ بتان خیمه زنند / ما بنظّارهٔ ایشان سوی گلزار شویم ★

١٦٤٨

ساقیا ، عربده کردیم که در جنگ شویم / می گلرنگ بده تا همه یکرنگ شویم
صورت لطفْ (سَقَی الله) توی در دوجهان / رُخ مَی رنگ نُما تا همگان دنگ شویم

---

١ ـ قص ، چت : برسر   ٢ ـ چت : آمد هنگام   ٣ ـ فذ : فروداشت   ٤ ـ قص ، چت : یاران
٥ ـ چت : می کشد کویی سوی   * ـ قح ، عد : ندارد .   ٦ ـ چت : سوی   ٧ ـ فذ : مقطع غزلست
٨ ـ فذ : ندارد.   ** ـ عد ، قح : ندارد .

---

(١) ـ ناظر است بآیهٔ شریفه : فَلَمَّا تَجَلَّی رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا ، قرآن کریم ١٤٣/٧

باده منسوخ شود چون بصفت[1] باده شویم ‌ ‌ بنگ منسوخ شود چون همگی بنگ شویم
هین که اندیشه و غم پهلوی ما خانه گرفت ‌ ‌ باده ده تا که ازو ما بدو فرسنگ شویم
مُطربا ، بهر خدا زخمهٔ مستانه[2] بزن ‌ ‌ تا ز زخمهٔ خوش تو ساخته چون چنگ شویم
مجلس قیصر رومست ، بده صیقل دل ‌ ‌ تا که چون آینهٔ جان همه بی زنگ[3] شویم
یك جهان تنگ دل و ما ز فراخیِ نَشاط ‌ ‌ یکنفس عاشق آنیم که دلتنگ شویم
دشمن عقل کی دیدست کز آمیزش او ‌ ‌ همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم
شمس تبریز چو در باغ صفا رو بنمود ‌ ‌ زود در گردن عشقش همه آونگ شویم[4]*

۱۶۴۹

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم ‌ ‌ بند را بر گُسلیم ، از همه بیگانه شویم
جان سپاریم ، دگر ننگ چنین جان نکشیم ‌ ‌ خانه سوزیم و چو[5] آتش سوی میخانه شویم
تا نجوشیم ، ازین[6] خنب[7] جهان برناییم ‌ ‌ کی حریف لب آن ساغَر و پیمانه شویم؟!
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو ‌ ‌ تا نمیریم مپندار که مردانه شویم
در سر زلف سعادت که شکن در شکنست ‌ ‌ واجب آید که نگون‌تر ز سرشانه شویم
بال و پر باز گشاییم ببستان چو درخت ‌ ‌ گردرین راه فنا ریخته چون دانه[8] شویم
گرچه سنگیم، پیِ مُهر تو چون موم شویم ‌ ‌ گرچه شمعیم پی نور تو پروانه شویم
گرچه شاهیم برای تو چو رخ راست[9] رویم ‌ ‌ تا برین نطع ز فرزین تو فرزانه شویم
در رُخ آینهٔ عشق ز خود دم نزنیم ‌ ‌ محرم گنج تو گردیم ، چو[10] ویرانه شویم
ما چو افسانهٔ دل بی سر و بی پایانیم ‌ ‌ تا مقیم دل عشّاق چو افسانه شویم
گر مریدی کند او ما بمُرادی برسیم ‌ ‌ ور کلیدی کند او ما همه دندانه شویم
مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند ‌ ‌ شاید ار ناله کنیم ، اُستن حنّانه شویم
نی خمش کن ، که خموشانه بباید دادن ‌ ‌ پاسبان را ، چو بشب ما سوی کاشانه شویم*

---

۱ ـ قص : بصف ‌ ‌ ۲ ـ چت : شاهانه ‌ ‌ ۳ ـ قص : بی‌رنگ ‌ ‌ ٤ ـ قص ، چت : این بیت را ندارد .
* ـ قح ، مد : ندارد . ‌ ‌ ۵ ـ فذ ، چت : سوزیم چو ‌ ‌ ٦ ـ قص : نجوشیم و ازین ‌ ‌ ۷ ـ چت : خُم
۸ ـ چت : رخنه چودندانه ‌ ‌ ۹ ـ چت : برای رخ توراست ‌ ‌ ۱۰ ـ قص : گردیم و چو ‌ ‌ ** ـ قح ، عد : ندارد .

۱۶۵۰

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم / پخته و خام ترا گر نپذیرم خامم
عاشق هدیه نیم ، عاشق آن دست توم / سنقر دانه نیم ، اینك بند دامم
از تغار تو اگر خون رسدم همچو سگان / گر من آنرا قدح خاص ندانم عامم
غنچه و خار ترا دایه شوم همچو زمین / تا سَمِعْنا وَ اَطَعْنا کنی ای جان ، نامم
ملخ حُکم تو تا مزرعه‌ام را بچرید / گر نگردم تلف تو علف ایّامم
ساقیِ صبر ! بیا ، رطل گرانم در ده / تا چو ریگش بیکی بار فرو آشامم
گوییم شپشپی و چون پشه بی آرامی / چون دلارام نیابم بچه چیز آرامم
همچو دزدان ز عسس من همه شب دریمم / همچو خورشید پرستان بسحر بربامم
مِهر غیر تو بود در دل من مُهر ضلال / شکر[1] غیر تو بود در سر من سرسامم
بزبان گر نکنم یاد شکرخانهٔ تو / کام و ناکام بود لذّت آن درکامم
خبر رشك تو می‌آرد اشك تر من / نه بتقلید ، بل از دیده دهد پیغامم*

۱۶۵۱

ما سر و پنجه و قوّت نه ازین جان داریم / ما کر و فرّ سعادت نه ز کیوان داریم
آتش دولت ما نیست ز خورشید و اثیر / سُبُحات رُخ(۱) تابنده ز سبحان داریم
رگ وپی نی و در آن دجلهٔ خون می‌جوشیم / دست و پا نی و در آن معرکه جولان داریم
هفت دریا برما غرقهٔ یك قطره بود / که بکف شعشعهٔ جوهر انسان داریم
چه کم ار سر نبود چونك سراسر جانیم؟! / چه غم ار زر نبود چون مدد از کان داریم؟!
بوهریره صفتیم و بگه داد و ستد / دل بدان سابقه و دست درانبان داریم
اهرمن ، دیو و پری جمله بجان عاشق ماست / چونك در عشق خدا ملك سلیمان داریم[2]

۱ ـ فذ : سکر   * ـ قح ، عد ، قص : ندارد .   ۲ ـ قص ، چت ، مق : ندارد .

(۱) ـ مستفادست از حدیث : اِنّ للّه سبعین اَلف حِجاب مِن نورٍ و ظُلْمَةٍ لَوْ کَشَفَها لَاَحْتَرَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِهِ مااِنتَهی اِلَیْهِ بَصَرُه (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه ، ص ۵۰ ـ ۵۱)

در چه و حبس جهان گرچه رهین دلویم   چند یعقوب دل آشفته بکنعان داریم
شمس تبریز شهنشاه همه مردانست   ما از آن قطب جهان حجّت و برهان داریم[1] *

۱۶۵۲

ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم   مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور سریم[2]
رفت این[3] روز دراز و در حِس گشت فراز   ز اوّل روز خماریم و بشب زان بتریم
باطن ما چو فلك تا بـابد مستسقیست[4]   گر چه روزی دوسه درنقش و نگار بشریم
معدهٔ گـاو گرفتست ره معدهٔ دل   ورنه در مرج بقا صاحب جوع بقریم
نزد یزدان نه صباحست برادر !(1) نـه مسا   چیز دیگر بود و ماتبع آن دگریم
همه زندان جهان پر زنگارست ونقوش   همه محبوس[5] نقوش و وثنات[6] صوریم ؟!
کوز ها دان تو صور راو زهر شربت فکر   همچو کوزه همه هر لحظه تهی‌ایم و پُریم
نفسی پُر ز سماع و نفسی پُر ز نزاع   نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم
شربت از کوزه نروید ، بود از جای دگر   همچو کوزه ز اصول[7] مددش بی‌خبریم
از دهندهٔ نظر ارچه که نظر محجوبست   زانست محجوب که ما غرق دهندهٔ نظریم
آنچنانك نتوان دید ز بُعد مُفرط   سبب قُربت مُفرط معزول از بصریم
گه ز تمزیج جمادات چو یخ منجمدیم   گه در آن شیر گدازنده مثال شکریم
اگر این یخ نرود زانست که خورشید رمید   وگر آن مه نرسد زانست که بند اگریم[8]
گرچه دل را ز لقا بر جگرش آبی نیست   متّصل با کرم دوست چو آب و جگریم
چو مهندس جهت جان وطن غیبی ساخت   بـا مهندس ز درون هندسهٔ برشمریم
چو سُلیمان[9] اگر او تاج نهد بر سر ما   همچو مور از پیِ شکرش همه بسته کمریم
از زکاتی که فرستد برما آن خورشید   قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم

---

۱ ــ قص ، چت ، مق : ندارد .   * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۲ ــ چت : تریم   ۳ ــ چت : آن
٤ ــ قص ؛ چوملك تا بابد مستغنی است   ٥ ــ فذ : ماچه محبوس   ٦ ــ قص : نقوش وثنات   ۷ ــ چت : وصول
۸ ــ چت : که پندار کریم   ۹ ــ چت ، قص : چون سلیمان

---

(۱) ــ اشاره است به : لَیْسَ عِنْدَ رَبِّکُمْ صَباحٌ وَلامَساءٌ .

وز سحابی[1] که فرستد برما آن دریا　　گهر انـدر گهر اندر گهر انـدر گهریم
زان بهـاری که خزانی نبود در پیِ او　　همه سرسبز و فزاینده چو سرو و شجریم(1)
جان چو روزست و تن ما چوشب و ما بمیان　　واسطهٔ روز و شب خویش مثال سحریم
من خمش[2] کردم ای خواجه ولیکن زنهار　　هله،منگر سوی ماسُست که اِحدیَ الکُبَریم(2)*

۱۶۵۳

من ازین خانهٔ پر نور بدر می‌نروم　　مـن ازین شهر مبارك بسفر می نروم
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر　　من ازو گر بکشی جای دگر می نروم
گر جهان بحر شود ، موج زند سرتاسر　　من بجز جانب آن گنج گهر می نروم
شهر ما تختگه و مجلس آن سلطانست　　من ز سلطـان سلاطین بحشر می نروم
شهر ما از شهِ ما کان عقیق و گهرست　　من ز گنجینهٔ گوهر بحجر می نروم
شهر ما از شهِ ما جنّت و فردوس خوشست　　من ز فردوس و ز جنت بسقر می نروم
شهر پر شد که فلان بن فلان می برود　　شهر اراجیف چرا پرشد اگر می نروم؟!
این خبر رفت بهر سوی و بهر گوش رسید　　من ازین بی‌خبری سوی خبر می نروم
یار مـا جان و خداوند قضا و قدرست　　من ازین جان قدر جز بقدر می نروم
تو مسافر شدهٔ تاکه مگر سود کنی　　من ازین سود حقیقت بمگر می نروم
مغز را یافته‌ام پوست نخواهم خایید　　ایمنی یافته‌ام سوی خطر می نروم
تو جگر گوشهٔ مایی برو ، اَللهُ مَعَك　　من چو دل یافته‌ام سوی جگر می نروم
تو کمر بسته چو موری پی حرص روزی　　من فکنده کله و سوی کمر می نروم
نشنوم پند کسی پنْدم مده جان پدر　　من پدر یافته‌ام سوی پدر می نروم
شمس تبریز مرا طالع زهره دادست　　تا چو زهره همه شب جز ببطر می‌نروم*

۱۶۵٤

تا کـه ما از نظر و خوبی تو با خبریم　　از بدو نیك جهان همچو جهان بی‌خبریم[3]

---

۱ ــ چت : وزسخایی　　۲ ــ قص : خموش　　* ــ فو ، فح ، عد : ندارد .　　** ــ تنها (قص) دارد .
۳ ــ این مصراع ازسنایی است (دیوان سنایی ، چاپ مدرس رضوی . ص ۳۱٤)

(۱) ـ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است .　　(۲) ـ قرآن کریم ۰ ۳٥/۷٤ .

نظری کرد سوی خوبیِ تو دیدهٔ ما از پی روی تو تا حشر غلام نظریم
دین مـا مهر تو و مذهب مـا خدمت تو تا نگویی که درین عشق تو ما مختصریم
زهر بر یاد یکی نوش تو ای آهو چشم گر به از نوش ننوشیم پس از سگ بتریم*

۱٦٥٥

دوش می گفت جانم کی: «ی سپهر معظّم بس معلّق زنانی ، شعلها[2] اندر اشکم
بی گنه بی جنایت[3] ، گردشی بی نهایت بر تنت در شکایت ، نیلیی رسم ماتم
گه‌خوش‌و گاه ناخوش ، چون خلیل‌اندر آتش هم شه و هم گداوش ، چون براهیم ادهم
صورتت سهمناکی ، حالتت دردناکی گردش آسیاها داری و پیچ ارقم»
گفت : «چرخ مقدّس چون نترسم از آن کس کو بهشت جهانرا می کند چون جهنّم ؟!
در کفش خاك مومی سازدش زنگ و رومی سازدش باز و بومی ، سازدش شکّر و سم
او نهانیست[4] یارا اینچنین آشکارا پیش کردست مارا تا شود او مکتّم
کی شود بحر کیهان زیر خاشاك پنهان ؟! گشته خاشاك رقصان ، موج درزیر و در بم
چون تن خاکدانت برسر آب جانت جان تُتُق کرده تن را در عروسی و در غم
در تتق نو عروسی ، تند خوبی شموسی می کند خوش فسوسی بر بد و نیك عالم
خاك ازو سبزه زاری ، چرخ ازو بی قراری هر طرف بختیاری زو معاف و مسلّم
عقل ازو مستقینی[5]، صبر ازو مستعینی عشق ازو غیب بینی ، خاك ازو نقش آدم
بـاد پویان و جویان ، آبهـا دست شویان ما مسیحانه گویان[6] ، خاك خامش چومریم
بحر بـا موجها بین ، گرد کشتیِ خاکین کعبه و مکه ها بین درتك چاه زمزم»
شه بگوید :«تو تن زن، خویش درچه میفکن[7] که ندانی تو کردن دلو و حبل از شُلولم**»

۱٦٥٦

هم بدرد این درد را درمان کنم هم بصبر این کار را آسان کنم
یا بر آرم پای جان زین آب و گِل یا دل و جان وقف دلداران کنم

---

* ــ تنها (چت) دارد . این غزل باتفاوت مختصر در دیوان سنایی موجود است (دیوان سنایی ، طبع طهران بتصحیح مدرس رضوی ، ص۳۱۵ـ۳۱٤)   ۲ــ چت: شعلهٔ   ۳ــ چت : خیانت   ٤ــ چت : نهانست

٥ــ چنین است درتمام نسخ .   ٦ ــ چت : مسیحان گویان   ۷ ــ چت : می‌افکن

** ــ قو ، قح ، عد ، قص : ندارد .

داغ پروانه ستم از شمع الست / خدمت شمع همان سلطان کنم
عشق مهمان شد بر این سوخته / یک دلی دارم پیش قربان کنم
نفس اگر چون گربه گوید که میاو[1] / گربه وارش من درین انبان کنم
از ملولی هر کی گرداند سری / در کشم در چرخش و گردان کنم
آن ملولی دُنبل بی عشقی است / جان او را عاشق ایشان کنم
عاشقی چه بود؟ کمال تشنگی / پس بیان چشمهٔ حیوان کنم
من، نگویم شرح او، خامش کنم / آنچ اندر شرح ناید آن کنم *

۱۶۵۷

می‌رسد بوی جگر از دو لبم / می‌برآید دودها از یا ربم
می بنالد آسمان از آهِ من / جان سپردن هردمی شد مذهبم
اندکی دانستیی از حال من / گر خبر بودی شبت را از شبم
مکتب تعلیم عشّاق آتش است / من شب و روز اندرون مکتبم
روی خود بر روی زرد من بنه / دست نه برسینه‌ام، کندر تبم
گفتمش: «گویم بگوشت یك سخن؟» / گفت: «ترسم، تا نسوزد غبغبم»
گفتمش: «دور از جمالت چشم بد / چشم من نزدیك اگرچه معجبم» *

۱۶۵۸

عاشقم، از عاشقان نگریختم / وز مُصاف ای پهلوان، نگریختم
حمله بردم سوی شیران همچو شیر[2] / همچو روبه از میان نگریختم
قصد بام آسمان می داشتم / از میان نردبان[3] نگریختم
چونکه من دارو بُدم هر درد را / از صُداع این و آن نگریختم
هیچ دیدی دارو کز دردی گریخت؟! / داروم من، همچنان نگریختم
پی روِ[4] پیغامبران بودم بجان / من ز تهدید خسان نگریختم

۱ ــ قص، عد: میا   * ــ قو، قح: ندارد.   ** ــ قو، قح، عد: ندارد.
۲ ــ فذ، مق: همچو شیران سوی شیر   ۳ ــ چت: ناودان   ۴ ــ چت: پی روی

زنده کوشم در شکار زندگی / زنده باشم ، چون ز جان نگریختم
چشم تیر اندازش آنگه یافتم / که ز تیر خرکمان نگریختم
زخم تیغ[1] و تیر من منصور شد / چونکه از زخم سِنان نگریختم
بحر قندم ، از ترش باکیم نیست / سودمندم ، از زیان نگریختم
شمس تبریزی چو آمد آشکار / زاشکارا و نهان نگریختم *

۱۶۵۹

دست من گیر ای پسر ، خوش نیستم / ای قد تو چون شجر ، خوش نیستم
نی ، بهل دستم که رنجم از دلست / درد دلرا گلشکر خوش نیستم
تا تو رفتی قوّت و صبرم برفت / تا تو رفتی من دگر خوش نیستم
دستها را چون کمر کن گرد من / هین ، که من بی این کمر خوش نیستم
ناتوانم ، رفتم از دست ای حکیم / دست بر من نه مگر خوش نیستم
ای گرفته آتشت زیر و زبر / اینچنین زیر و زبر خوش نیستم[2]
چه خبر پرسی ؟ ! که بی جام لبت / باخبر یا بی خبر ، خوش نیستم[2]
سر همی پیچم بهر سو همچنین / چیست ؟ یعنی من ز سرخوش نیستم
چشم می بندم بهردم تا بدیر / زانك بی تو با نظر خوش نیستم**

۱۶۶۰

ای گُزیده یار ، چونت یافتم ! / ای دل و دلدار ، چونت یافتم (۱) !

۱ ــ فذ : تیروتیغ   * ــ قو ، قج ، عد : ندارد .   ۲ ــ چت : ندارد .
** ــ قو ، قج ، عد : ندارد .

(۱) ــ افلاکی این غزل را درضمن قصهٔ طولانی درمناقب العارفین آورده است که قسمتی از آن نقل میشود : « ملك القضاة والحکام مولانا کمال الدین کابی رحمه الله که ازاکابر غازیان روم بود روایت کرد که در تاریخ سنهٔ ست و خمسین وستمائه بجانب دار الملك قونیه رفته بودم بدیدن سلطان عزالدین کیکاوس نورالله قبره تا امور ولایت دانشمندیه را باتمام رسانیده با امثله وفرامین عودت افتاده بعنایت باری تعالی بزودی جمیع مهمات بحصول پیوسته میخواستم که روانه شوم جماعتی دوستان که از اکابرعلمای شهر بودند مثل شمس الدین ماردینی وافصح الدین وزین الدین رازی وشمس الدین ملطی رحمهم الله مرا بدریافتن زیارت حضرت مولانا ترغیب وتحریض دادند وصیت جمیل ایشان را خود ازافواه مردم شنیده بودم امااستکبارمنصب واستکثار اسباب

بقیهٔ حاشیه درصفحهٔ بعد

می گریزی هر زمان از کار ما — در میان کار چونت یافتم !
چند بارم وعده کردی و نشد — ای صنم ، این بار چونت یافتم !
زحمت اغیار آخر چند چند؟! — هین ، که بی اغیار چونت یافتم !
ای دریده پرده های عاشقان — پرده را بردار ، چونت یافتم[1] !
ای ز رویت گلستانها شرمسار — در گل و گلزار چونت یافتم !
ای دل ، اندك نیست زخم چشم[2] بد — پس مگو بسیار ، چونت یافتم[3] !
ای که در خوابت ندیده خسروان — این عجب[4] بیدار چونت یافتم !
شمس تبریزی! که انوار از تو تافت[5] — اندر آن انوار[6] چونت یافتم ★

١٦٦١

سالکان راه را محرم شدم — ساکنان قدس را همدم شدم
طار می دیدم برون از شش جهت — خاك گشتم ، فرش آن طارم شدم
خون شدم جوشیده در رگهای عشق — در دو چشم عاشقانش نم[7] شدم
گه چو عیسی جملگی گشتم زبان — گه دل خاموش چون مریم شدم
آنچ از عیسی و مریم یاوه[8] شد — گر مرا باور کنی آن هم شدم
پیش نشترهای عشق لم یزل — زخم گشتم صدره و مرهم شدم
هر قدم همراه عزرائیل بود — جان مبادم گر از او در هم شدم
رو برو با مرگ کردم حربها — تا ز عین مرگ من خرّم شدم
سست کردم تنگ هستی را تمام — تا که بر زین بقا محکم شدم

---

١ ـ چت : این بیت وبیت بعد را ندارد . ٢ ـ مق : آخرچشم
٣ ـ عد : این بیت وبیت بعد را ندارد . ٤ ـ چت : این چنین
٥ ـ چت : توی خورشید جان ؛ عد : توی خورشید روح ٦ ـ عد ، چت : درچنان انوار
* ـ قو ، قح ، قص : ندارد . ٧ ـ چت ، قص : عاشقانشبنم ٨ ـ فذ : یافه

بقیهٔ حاشیه ازصفحهٔ قبل :

وارتکاب انکارمانع میشد ونمی‌یارستم بدان جناب مآبی‌جستن ، عاقبةالحال توفیق الهی‌رفیق جان‌من گشته برغبت تمام وجذبهٔ درون آن شاه انام مصحوب آن جماعت کرام بزیارت حضرت مولانا مشرف گشتیم همانا که چون از درمدرسهٔ مبارك قدم نهادیم دیدم که حضرت مولانا خرامان خرامان استقبال مابندگان کرد بمجرد نظری که برچهرهٔ مبارکش انداختم عقل از من زایل شده همچنان بجمع سر نهادیم ومولانا از آن‌میان من بنده را در کنار گرفته گفت : «شعر : ای گزیده یارچونت یافتم . . . الی آخرالقصه»

بانگ نای لم یزل بشنو ز من　　گر چو پشت چنگ اندر خم شدم
رو نمود الله اعلم مر مرا　　کشتهٔ الله و پس اعلم شدم
عید اکبر شمس تبریزی بود　　عید را قربانی اعظم شدم[1] *

۱۶۶۲

بوی آن خوب ختن می‌آیدم　　بوی یار سیمتن می آیدم
می رسد در گوش بانگ بلبلان　　بوی باغ و یاسَمن می آیدم
درد چون آبستنان می‌گیردم　　طفل جان اندر چمن می آیدم
بوی زلف مشکبار روح قدس　　همچو جان اندر بدن می آیدم
یوسفم ، افتاده در چاه ژراق　　از شهِ مصر آن رسن می آیدم
من شهید عشقم و پر خون کفن　　خونبها اندر کفن[2] می آیدم
بر سرم نه آن کلاه خسروی　　کانچنان شیرین ذقن می آیدم
سر نهادم همچو شمع اندر لگن　　سر نگر کاندر لگن می آیدم
جانها بربام تن صف صف زدند　　کان قباد صف شکن می آیدم
گوییا آن چنگ عشرت ساز یافت　　تا نوای تن تَتن می آیدم
گوییا ، ساقیِ جان بر کار شد　　تا چنین می در دهن می آیدم
یا ز شَعشاع عقیق احمدی　　بوی رحمان از یمن می آیدم(۱)
یا ز بوی شمس تبریزی ز عشق　　نعرها بی خویشتن می آیدم*

۱۶۶۳

نوبنو هر روز باری می‌کشم　　وین بلا از بهر کاری[3] می کشم
زحمت سرما و برف ماه[4] دی　　بر امید نو بهاری می کشم

۱ ـ قص : ندارد　　* ـ قو ، قج ، عد : ندارد .　　۲ ـ قص : هم دو کفن
** ـ قو ، قج ، عد : ندارد .　　۳ ـ فذ : یاری　　۴ ـ مق : برف‌وماه

(۱) ـ ناظراست بحدیث : اَجِدُ نَفَسَ رَبِّکُمْ مِنْ قِبَلِ الیَمَن ، (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه ، ص۷۳)

پیش آن فربه کن هر لاغری / این چنین جسم نزاری می‌کشم
از دوصد شهرم اگر بیرون کنند / بهر عشق شهریاری می‌کشم
گر دکان و خانه‌ام ویران شود / بر وفای لاله‌زاری می‌کشم
عشق یزدان بس حصاری محکمست / رخت جان اندر حصاری می‌کشم
ناز هر بیگانهٔ سنگین دلی / بهر یاری، بردباری[1] می‌کشم
بهر لعلش کوه و کانی می‌کنم / بهر آن گل بار[2] خاری می‌کشم
بهر آن دو نرگس مخمور او / همچو مخموران خماری می‌کشم
بهر صیدی کو نمی‌گنجد بدام / دام و داهول شکاری می‌کشم
گفت: «این غم تا قیامت می‌کشی؟» / می‌کشم ای دوست، آری، می‌کشم
سینه غار و شمس تبریزیست یار / سُخره بهر یار غاری می‌کشم*

۱۶۶۴

می شناسد پردهٔ جان آن صنم / چون نداند پرده را صاحب[3] حرم؟!
چون ز پرده قصد عقل ما کند / تو فسون بر ما مخوان و بر مدم
کس ندارد طاقت ما آن نفس / عاقل از ما می رمد، دیوانه هم
آنچنان کردیم ما مجنون که دوش / ماه می انداخت از غیرت علم
پردهایی می نوازد پرده دِر / تارهایی می‌زند بی زیر و بم
عقل و جان آنجا کند رقص الجمل / کو بدرّد پردهٔ شادی و غم
این نفس آن پرده را از سر گرفت / ما بسر رقصان چو بر کاغذ قلم**

۱۶۶۵

عاشقی بر من، پریشانت کنم / کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر دوصد خانه کنی زنبور وار / چون مگس بی‌خان[4] و بی‌مانت کنم

---

۱ ـ فذ: یاربردباری ۲ ـ چت: باز * ـ قو، قج، عد: ندارد
۳ ـ قص: پردهٔ صاحب؛ چت: جان نداند پردهٔ صاحب حرم ** ـ قو، قج، عد: ندارد.
۴ ـ قص: بی کس و بی‌خان

تو بر آنك خلق را حیران کنی — من بر آنك مست و حیرانت کنم
گر که قافی ترا چون آسیا — آرم اندر[1] چرخ و گردانت کنم
ور تو افلاطون و لقمانی بعلم — من بیك دیدار نادانت کنم
تو بدست من چو مرغی مردهٔ[2] — من صیادم دام مرغانت کنم
بر سر گنجی چو ماری خفتهٔ — من چو[3] مار خسته پیچانت کنم
خوه دلیلی گو[4] وخواهی[5] خود مگو — در دلالت عین برهانت کنم[6]
خواه گو لاحول خواهی خود مگو — چون شهب لاحول شیطانت کنم
چند می‌باشی اسیر این و آن ؟ ! — گر برون آیی ازین ، آنت کنم
ای صدف ، چون آمدی در بحرما — چون صدفها گوهر افشانت کنم
بر گلویت تیغها را دست نیست — گر چو اسماعیل قربانت کنم
چون خلیلی هیچ از آتش مترس — من ز آتش صد گلستانت کنم
دامن ما گیر اگر تر دامنی — تا چو مه[7] از نور دامانت کنم
من همایم ، سایه کردم بر سرت — تا که افریدون و سلطانت کنم
هین ، قراءت کم کن و خاموش باش — تا بخوانم عین قرآنت کنم*

١٦٦٦

گفتهٔ : « من یار دیگر می‌کنم — بر تودل چون سنگ مرمر می‌کنم»
پس تو خود این گو که از تیغ جفا — عاشقی را قصد و بی سر می‌کنم
گوهری را زیر مرمر می‌کشم — مرمری را لعل و گوهر می‌کنم
صد هزاران مؤمن توحید را — بستهٔ آن زلف کافر می‌کنم
عاشقان را در کشاکش همچو ماه — گاه فربه ، گاه لاغر می‌کنم
کلّهای عشق را از خُنب جان — کیل باده همچو ساغر می‌کنم
باغ دل[8] سر سبز و تر باشد ولیك — از فراقش خشك وبی بر می‌کنم

---

١ ــ چت : آورم در — ٢ ــ چت ، ، مق : مرغ مردهٔ — ٣ ــ چت ــ همچو
٤ ــ فذ ، مق : خواه حجت گو — ٥ ــ قص : کوی وخواهی
٦ ــ مق : این مصراع و مصراع اول بیت بعد را ندارد . — ٧ ــ فذ : ماه — * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
٨ ــ فذ : باغها

گلبنان را جمله گردن می‌زنم — قصد شاخ تازه و تر می‌کنم
چونك بی من باغ حـال خود بدید — جور هشتم داد و داور می‌کنم
از بهار وصل بر بیمار دی — مغفرت را روح پرور می‌کنم
بـار دیـگر از بر سیمین خود — دست بی سیمان پر از زر می‌کنم
بندگان خویش را بر هر دو کون — خسرو و خاقان و سنجر می‌کنم
شمس تبریزی همی گوید بروح — :«من ز عین روح سرور می‌کنم» *

۱۶۶۷

من ز وصلت چون بهجران می‌روم — در بیابان مغیلان می‌روم
من بخود کی رفتمی؟! او می‌کشد — تا نپنداری که خواهان می‌روم
چشم نرگس خیره در من ماندست — کز میان باغ و بستان می‌روم
عقل هم انگشت خود را می‌گزد — زانك جان این جاست و بی‌جان[1] می‌روم
دست ناپیدا گریبان می‌کشد — من پی دست و گریبان می‌روم
اینچنین پیدا و پنهان دست کیست؟ — تا که من پیدا و پنهان می‌روم
این همان دستست کاوّل او مرا — جمع کرد و من پریشان می‌روم
در تماشای چنین دست عجب — من شدم از دست و حیران می‌روم
من چو از دریای عمّان قطره‌ام — قطره قطره سوی عمّان می‌روم
من چو از کان معانی یك جوم — همچنین جو جو بدان کان می‌روم
من چو از خورشید کیوان ذرّه‌ام — ذرّه ذرّه سوی کیوان می‌روم
این سخن پایان ندارد لیك من — آمدم زان سر، بپایان می‌روم*

۱۶۶۸

من بسوی باغ و گلشن می‌روم — تو نمی‌آیی میا، من می‌روم
روز تاریکست بی رویش مرا — من برای شمع روشن می‌روم
جان مرا هشتست و پیشین می رود — جان همی گوید که: «بی‌تن می‌روم»

---

* ـ قو، فح عد : ندارد .
۱ ـ قص : اینجاست بی‌جان .
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

بوی سیب آ مد مرا از باغ جان   مست گشتم ، سیب خوردن می روم
عیش باقی شد مرا[1] آنجا که من   از برای عیش کردن می روم
من بهر بادی نگردم ، زانك من   در رهش چون کوه آهن[2] می روم
من گریبان را دریدم از فِراق   در پی او همچو دامن می روم
آتشم ، گرچه بُصورت[3] رُوغنم   وندر آتش همچو روغن می روم
همچو کوهی می نمایم لیك من   ذرّه ذرّه سوی روزن می روم*

١٦٦٩

آتشی نو در وجود اَنْدَر زدیم   در میان محو نَو[4] اندر شدیم
نیك و بد اندر جهان هستی است   ما نه نیکیم ای برادر ، نی بدیم
هر چه چرخ دزد از ما برده بود   شب عسس رفتیم و از وی بستدیم
ما یکی[5] بودیم با صد ما و من   یك جوی زان یك نماند و ما صدیم
از خودی نارفته نتوان آمدن   از خودی رفتیم وانگه آمدیم
قدّ ما شد پست اندر قدّ عشق   قد ما چون پست شد عالی قدیم
پیشهٔ مردی ز حق آموختیم   پهلوان عشق و یار احمدیم[6](1)
نیست و نه حرفست برلوح وجود   حرفها شستیم و اندر ابجدیم
سعد شمس الدّین تبریزی بتافت   وز قِران سعدِ او ما اسعدیم**

١٦٧٠

ما بخرمنگاه جان باز آمدیم   جانب شه همچو شهباز آمدیم
سیر گشتیم از غریبی و فِراق   سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
وارهیدیم از گدایی و نیاز[7]   پای کوبان جانب ناز آمدیم

---

١ ـ چت ، قص : باقیی مرا   ٢ ـ فذ ، قص : کوه وآهن   ٣ ـ فذ : بظاهر
* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .   ٤ ـ چت ، مق : تَهْ   ٥ ـ چت ، مق : منی
٦ ـ تنها (فذ) دارد .   ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد   ٧ ـ چت : وزنیاز

---

(١) ـ افلاکی درمناقب العارفین این بیت را پس از تمثیلی ذکر کرده است .

در کنار محرمان جان پروریم　　چونك اندر پردهٔ راز آمدیم
او کمند انداخت و ما را بر کشید[1]　　ما بدست صانع انگاز آمدیم
پیش از آن کین خانه ویران کرد اجل　　حمدلله ، خانه پرداز آمدیم
نان ما پخته‌ست و بویش[2] می رسد[3]　　تا[4] ببوی نان بخبّاز آمدیم
هین ، خمش کن تا بگوید ترجمان　　کز مذلّت سوی اعزاز آمدیم*

۱۶۷۱

گر دم از شادی و گر از غم زنیم　　جمع بنشینیم و دم با هم زنیم
یار ما افزون رود ، افزون رویم　　یار ما گر کم زند ، ما کم زنیم
ما و یاران همدل و همدم شویم　　همچو آتش بر صف رستم زنیم
گر چه مردانیم ، اگر تنها رویم　　چون زنان برنوحه و ماتم زنیم
گر بتنهایی براه حج رویم　　تو مکن باور که بر زمزم زنیم
تار های چنگ را مانیم ما　　چونك در سازیم زیر و بم زنیم
ما همه در جمع آدم بوده‌ایم　　بار دیگر جمله بر آدم زنیم
نکته پوشیدست و آدم واسطه　　خیمها بر ساحل اعظم زنیم
چون بتخت آید سلیمان بقا　　صد هزاران بوسه بر خاتم زنیم**

۱۶۷۲

روز بارانست و ما جو می کنیم　　بر امید وصل دستی می زنیم
ابرها آبستن از دریای عشق　　ما ز ابر[5] عشق هم آبستنیم
تو مگو مطرب نیم ، دستی بزن　　تو بیا ما خود ترا مُطرب کنیم
روشنست آن خانه ، گویی آن کیست؟　　ما غلام خانهای روشنیم
ما حجاب آب حیوان خودیم　　بر سر آن آب ما چون[6] روغنیم***

---

۱ ـ قص : انداخت و ما را او کشید : چت : انداخت ما را او کشید　　۲ ـ پخته‌ست بویش
۳ ـ مق : می‌رسید　　٤ ـ فذ : ما　　* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .　　٥ ـ قص : ماازابر　　٦ـ چت : خود
*** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

۱۶۷۳

امشب ای دلدار ، مهمان تویم — شب چه باشد ؟ ! روز و شب آن تویم

هر کجا باشیم و هر جا که رویم — حاضران کاسه و خوان تویم

نقشهای صنعت دست تویم — پروریدهٔ نعمت و نان تویم

چون کبوتر زادهٔ برج تویم — در سفر طوّاف ایوان تویم

حَیْثُ ما کُنْتُمْ فَوَلُّوا شَطْرَهُ(۱) — با زجاجهٔ دل ، پری خوان تویم

هر زمان نقشی کنی در مغز ما — ما صحیفهٔ خط و عُنوان تویم

همچو موسی کم خوریم از دایه شیر — زانك مست شیر و پستان[۱] تویم

ایمنیم از دُزد و مکر راه زن — زانك چون زر در حرمدان تویم

زان چنین مستست و دلخوش جان ما — که سبکسار و گرانجان تویم

گوی زرین فلك رقصان ماست — چون نباشد؟! چونکه چوگان تویم

خواه چوگان ساز ما را خواه گوی — دولت این[۲] بس که بمیدان تویم

خواه ما را مار کن ، خواهی عصا — معجز موسی و برهان تویم

گر عصا سازی بیفشانیم برگ(۲) — وقت خشم و جنگ[۳] ثعبان تویم

عشق ما را پشت داری می کند — زانك خندان روی بستان تویم

سایه ساز ماست نور سایه سوز — زانك همچون مه بمیزان تویم

هم تو بگشا این دهان را ، هم تو بند — بند آن تست و انبان[٤] تویم*

۱۶۷٤

ما ز بالاییم و بالا می رویم — ما ز دریاییم و دریا می رویم

---

۱ ــ چت : شیرپستان ۲ ــ مق : آن ۳ ــ چت : جنگ وخشم

٤ ــ فذ : تست انبان * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

---

(۱) ــ مقتبس است از : حَیْثُ ما کُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَکُمْ شَطْرَهُ . قرآن کریم ، ۱۵۰/۲

(۲) ــ ناظر است به : وَاَهُشُّ بِها عَلٰی غنمی . قرآن کریم ، ۱۸/۲۰

ما از آنجا و ازینجا نیستیم   ما ز بیجاییم و بیجا می رویم
لاٰ اِلٰه اندر پیٔ اِلاّ الله است   همچو لا ما هم بالّا می رویم
قُلْ تَعاٰلَوْا(۱) آیتیست از جذب حق   ما بجذبهٔ حق تعالی می رویم
کشتی نوحیم در طوفان روح   لاجرم بی دست و بی پا می رویم
همچو موج از خود برآوردیم سر   بازهم در خود تماشا می رویم
راه حق تنگست چون سَمِّ اْلخِیاٰط(۲)   ما مثال رشته یکتا می رویم
هین ، ز همراهان و منزل یاد کن   پس بدانك هر دمی ما می رویم
خواندهٔ اِنّـا اِلَیْهِ راٰجِعُون(۳)   تا بدانی که کجاها می رویم
اختر ما نیست در دور قمر   لاجرم فوق ثریّا می رویم
همّت عالیست در سرهای ما   از عُلی تا ربّ اعلی می رویم
رَو ز حِرمنگاه ما ، ای کور موش   گرنه کوری بین که بینا می رویم
ای سخن خاموش کن ، با ما[1] میا   بین که ما از رشك بی‌ما می رویم
ای کُه هستیٔ ما ، ره را مبند   ما بکوه قاف و عنقا می رویم*

۱۶۷۵

دوش عشق شمس دین می باختیم   سوی رفعت روح می افراختیم
در فراق روی آن معشوق جان   ماحضر با عشق[2] او می ساختیم
در نثار عشق جان افزای او   قالب از جان هر زمان پرداختیم
عشق او صد جان دیگر می بداد   ما درین داد و ستد پرداختیم
همچو چنگ از حال خود خالی شدیم   پردهٔ عشّاق را بنواختیم

۱ ـ فذ ، قص : من   * ـ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۲ ـ چت : ماعشق

(۱) ـ قُلْ تَعاٰلَوْا درقرآن کریم مکرر آمده از آنجمله ۶۱/۳
(۲) ـ قرآن کریم ۴۰/۷
(۳) ـ قرآن کریم ۱۵۶/۲

اندر آن پرده بُده یك پرَدگی[۱]   کز شعاعش پردها بشناختیم
هر زمان خود را بسوی پردهٔ   حیله حیله پیشتر انداختیم
برج برج و پرده پرده بعد از آن   همچو ماه چارده می تاختیم
رو نمود از سوی تبریز آفتاب   تا دل از رخت طبیعت آختیم*

۱۶۷۶

عاقبت ای جانفزا ، نشکیفتم   خشم رفتم ، بی شما نشکیفتم
در جدایی خواستم تا خو کنم   راستی گویم ، جدا نشکیفتم
کی شکیبد خود کُهی از کهربا؟!   کاهم و از کهربا نشکیفتم
هر جفاکش طالب روز وفاست   من جفاکش از وفا نشکیفتم
نرم نرمك گویدم : « باز آمدی »   گویمش : « ای جان ما نشکیفتم »
ای دل وای جان و چشم روشنم   بی پناه توتیا ، نشکیفتم
بر سرم می زد که دیدی تو سزا ؟   ناسزایم ناسزا نشکیفتم
آزمودم مردگی و زندگی[۲]   در فنا و در بقا نشکیفتم
مطربا این پرده گو بهر خدا   : « ای خدا وای خدا نشکیفتم** »

۱۶۷۷

یکدمی خوش چو گلستان کندم   یکدمی همچو زمستان کندم
یکدمم فاضل و استاد کند   یکدمی طفل دبستان کندم
یکدمی سنگ زند بشکندم   یکدمی شاه دُرستان کندم
یکدمم چشمهٔ خورشید کند   یکدمی جمله شبستان کندم
دامنش را بگرفتم بدو دست   تا ببینم که چه دستان کندم
دردیٔ درد خوشش را قدحم   گر چه او ساقیٔ مستان کندم
زان ستانم شکر او شب و روز   تا لقب هم شکرستان کندم***

---

۱ ـ مق : پرده کی   * ـ قع ، عد ، قو ، قص : ندارد .   ۲ ـ چت : مرده کی وزنده کی
** ـ تنها (فذ) ، (چت) دارد .   *** ـ قو ، قع ، عد : ندارد .

١٦٧٨

من اگر نالم اگر عذر آرم   پنبه در گوش کند دلدارم
هر جفایی که کند می رسدش   هر جفایی که کند بردارم
گر مرا او بعدم انگارد   ستمش را بکرم[1] انگارم
داروی درد دلم درد ویست   دل بدردش ز چه رو نسپارم ؟ !
عزّت و حرمتم آنکه باشد   که کند عشق عزیزش خوارم
باده آنگه شود انگور تنم   که بکوبد بلگد عصّارم
جان دهم زیر لگد چون انگور   تا طرب ساز شود اسرارم
گرچه انگور همه خون گرید   که ازین جور و جفا بیزارم
پنبه در گوش کند کوبنده   که من از جهل نمی افشارم
تو گر[2] انکار کنی معذوری   لیك من بوالحکم این کارم
چون ز سعی و قدمم[3] سر کردی   آنگهی شکر کنی بسیارم*

١٦٧٩

من اگر مستم اگر هشیارم   بندهٔ چشم خوش آن یارم
بی خیال رخ آن جان و جهان   از خود و جان و جهان بیزارم
بندهٔ صورت آنم که ازو   روز و شب در گل و در گلزارم
اینچنین آینهٔ می بینم   چشم ازین[4] آینه چون بردارم ؟ !
دم[5] فرو بسته‌ام و تن زده‌ام   دم مده تا علالا برنارم
بت من گفت : « منم جان بُتان »   گفتم : « اینست بُتا اقرارم »
گفت : « اگر در سر تو شور منست   از تو من یکسر مو نگذارم[6]
منم آن شمع که در آتش خود[7]   هر چه پروانه بود بسپارم»
گفتمش : « هرچه بسوزی تو ز من   دود عشق تو بود آثارم

---

١ ــ چت : بعدم   ٢ ــ فذ : کرتو   ٣ ــ قص : سعی قدمم   * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
٤ ــ چت : ازان   ٥ ــ فذ : در   ٦ ــ چت : ندارد .   ٧ ــ چت : تو

راست کنْ لاف مرا با دیده   جز چنـان راست نیاید کارم
من ز پرگار شدم وین عجبست   کندرین دایره چون پرگارم »
ساقی آمد که حریفانه بده   گفتم : « اینك بگرو دستارم »
غلطم سر بستان لیك دمی[1]   مـددم ده قـدری هشیـارم
آن جهـان پنهان را بنما   کین جهان را بعدم انگارم ★

۱۶۸۰

من اگر پُر غم اگر شادانم   عاشق دولت آن سلطانم
تا که خاك قدمش تاج منست   اگرم تـاج دهی نستانم
تالب قند خوشش پندم داد   قند رویـد بن هر دندانم[2]
گُلم ، ار چند که خارم درپاست   یوسفم ، گرچه درین زندانم
هرکی یعقوب منست او را من   مونس زاویـۀ احزانم
در وصال شب او همچو نَیم   قند می نوشم و در افغانم
پای من گرچه درین گِل ماندست   نه که من سرو چنین بستانم ؟
ز جهان گر پنهانم چه عجب   که نهان باشد جان ، من جانم
گرچه پُر خارم سر تـا بقدم   کوری خار ، چو گِل خندانم
بوده‌ام مؤمن توحید ، کنون   مؤمنـان را پس ازین ایمـانم
سایـۀ شخصم و انـدازۀ او   قامتش چند بود ، چندانم
هرکی او سایه ندارد چو فلك   او بداند که ز خورشیدانم[3]
قیمتم نبود هر چند زرم   که ببازار نیم در کانم
من درون دل این سنگ دلان   چون زر و خاك بکان یکسانم
چونك از کان جهان باز رهم   زانسوی کون و مکان من دانم ★

---

۱ ــ مق : هین لیکن   * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۲ ــ قص : ز بن دندانم .
۳ ــ قص : که چوخورشیدانم   ** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

۱۶۸۱

من ازین خانه[1] بدر می نروم   من ازین شهر سفر می نروم
منم و این صنم و باقی عُمر   من ازو جای دگر می نروم
بخدا طوطی و طوطی بچه‌ام   جز سوی تنگ شکر می نروم
یکزمانی که ز من دور شود   جز که در خون جگر می نروم
گر جهان بحر شود موج زند   من بجز سوی گهر می نروم
بلبل مستم و در باغ[2] طرب   جز بسوی[3] گل تر می نروم
در سرم بوی میی افتادست   تا چو مَی جز که بسر می نروم[4]
اینچنین باغ و چنین سرو و چمن   جای آن هست اگر می نروم*

۱۶۸۲

من اگر پر غم اگر خندانم   عاشق دولت آن سلطانم
هوس عشق ملك تاج منست   اگرم تاج دهی نستانم
رنگ شاخ گل او برگ منست   زانك من بلبل آن بستانم
جز که بر خاك درش ننشینم   جز که در جان و دلش ننشانم
روز و شب غرقهٔ شیر و شکرم   در گل و یاسمن و ریحانم
گر خرابست جهان گر معمور   من خراب ویم ، این می‌دانم
نظری هست ملك را بر من   گر چه با خاك زمین یکسانم
زر با خاك[5] در آمیخته‌ام   باش در کوره روم ، در کانم*

۱۶۸۳

من که حیران ز ملاقات توم   چون خیالی ز خیالات توم
بمراعات کنی دلجویی   اُه که بی دل ز مراعات توم!

---

۱ ــ فذ : حلقه   ۲ ــ فذ : مستم درباغ   ۳ ــ قص : ببوی
۴ ــ قص : این بیت و بیت بعد افتاده است .   * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۵ ــ فذ : زر چوبا خاك
** ــ قو ، قح ، عد ، قص : ندارد . مطلع این غزل با اختلافی اندك همان مطلع غزل شمارهٔ ۱۶۸۰است .

ذات من نقش صفات خوش تُست — من مگر خود صفت ذات توم
گر کرامات ببخشد کرمت — مو بمو لطف و کرامات توم
نقش و اندیشهٔ[1] من از دم تُست — گویی الفاظ و عبارات توم
گاه شه بودم و گاهت بنده — این زمان هر دو نیم ، مات توم
دل زُجاج آمد و نورت مصباح — من بی‌دل شده مشکات توم(۱)
ای مهندس که ترا لوحم و خاك — چون رقم محو تو واثبات توم
چکنم ذکر؟! که من ذکر توم — چکنم رای ؟ ! که رایات توم
سَنُرِیْهِمْ شد و فی اَنْفُسِهِمْ(۲) — هم توم خوان که ز آیات توم*

۱۶۸٤

من ازین خانه بدر می نروم — من ازین شهر سفر می نروم
منم و این صنم و باقی عمر — من ازو جای دگر می نروم
خاکیان رو باثر آوردند — من ز اثیرم باثر می نروم[2]
ای دو دیده ، ز نظر دورم کن — من[3] چو دیده بنظر می نروم
بخت من زیر و زبر کرد غمش[4] — چون فلك[5] زیر و زبر می نروم
خانهٔ چرخ و زمین تاریکست[6] — من ز خرگاه قمر می نروم
گر چو خورشید مرا تیغ زند — من ز تیغش بسپر می نروم
بس بود عشق شهم تاج و کمر — من سوی تاج و کمر می نروم
گم کنم خویش در اوصاف ملك — من در اوصاف[7] بشر می نروم
عشق او چون شجر و من موسی — من گزافه بشجر می نروم
زان شجر خواند یکی نور مرا — ورنه من بهر خُضَر می نروم

---

۱ ــ چت : نقش اندیشهٔ　　* ــ قو ، قح ، عد ، قص : ندارد .　　۲ ــ قص : ندارد .
۳ ــ فذ : گر　　٤ ــ فذ : گشت مهش　　٥ ــ قص : چوفلك　　٦ ــ قص : تاریکیست
۷ ــ فذ : باوصاف

---

(۱) ــ اشاره است بآیهٔ نور : قرآن کریم ، ۳٥/۲٤ .

(۲) ــ اشاره است به : سَنُرِيهِمْ آیاتِنا فی الآفاق وَفِي اَنْفُسِهِمْ قرآن کریم ، ٥٤/٤١

چون شجر خوش بکشم[1] آب حیات   من چو هیزم بسقر می نروم
شمس تبریز که نور سحرست   جز بنورش بسحر می نروم*

۱۶۸۵

ای‌مطرب، این غزل گو ک: «ی‌یار[2] توبه کردم   از هر گُلی بُریدم وز خار توبه کردم
گه مست کار[3] بودم ، گه در خمار بودم   زان کار دست شُستم ، زین کار توبه کردم»
در جُرم توبه کردن بودیم تا بگردن   از توبهای کرده این بار توبه کردم
ای می فروش این ده ، ساغر بدست من ده[4]   من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
مانند مستِ صَرعم ، بیرون ز چار طبعم   از گرم و سرد و خشکی هرچار توبه کردم
ای مطرب الله الله ، می بی رهم تو بر ره   بر دار چنگ[5] می زن برتار ، توبه کردم
ز اندیشهای! چاره دل بود پاره پاره   بیچار گیست چاره ناچار توبه کردم
بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را   کز ذوقِ آن گنه را بسیار توبه کردم
گفتم که وقت توبه‌ست شوریدهٔ مرا گفت   « من تایب قدیمم ، من پار توبه کردم »
بهر صلاح دین را محروسهٔ یقین را   منکر بعشق گوید : «زانکار توبه کردم**»

۱۶۸۶

گفتم که : «عهد بستم وز عهد بَد برستم؟»   گفتا:«چگونه بندی‌چیزی که من شکستم؟!»
باوی چو شهد وشیرم ، هم دامنش بگیرم   امّا چگونه گیرم چون من شکسته دستم؟!
خود دامنش نگیرد الّا شکسته دستی   اکنون بلند گردم کز جَوْر[6] کرد پستم
تا من بلند باشم پستم کند بداور   چون نیست[7] کرد آنگه باز آورد بهستم
ای حلقهای زلفش پیچیده گرد حلقم   افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
آمد خیال مستش ، مستانه حمله آورد   چندان بهانه کردم وز دست او نرستم[8]
حلقه زدم بدربر ، آواز داد دلبر   گفتا که : «نیست اینجا» یعنی بدان که هستم

---

۱ ــ قص : چوشجرخوش بچشم   ** ــ تنها (فذ ، قص) دارد و بیت اول ودوم در غزل ۱۶۸۱ نیز آمده است .
۲ ــ چت : کزیار   ۳ ــ فذ : نخار   ٤ ــ مق ، چت : نه   ٥ ــ مق ، عد : برداروچنگ
* ــ قو ، قج : ندارد .   ٦ ــ چت : چون جور   ۷ ــ چت ، قص : پست   ۸ ــ فذ : برستم

گفتم که : «بنده آمد» گفت:«این‌دم تو دامست — من کَی شکار دامم ، من کی اسیر شستم ؟!»
گفتم اگر بسوزی جان مرا ، سزایم — ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم
من خشك ازان شدستم تا خوش مرا بسوزی — چون تو مرا بسوزی از سوختن[1] برستم
هر جا روی بیایم هر جا روم بیایی — در مرگ و زندگانی با تو خوشم خوشستم
ای آب زندگانی با تو کجاست مردن — در سایهٔ تو بالله جستم ز مرگ ، جستم[2]*

١٦٨٧

گر جان منکرانت شد خصم جان مستم — انـدر جواب ایشان خوبیِ تو بَسَستم
در دفع آن خیالش ، وز بهر گوشمالش — بنمایمش جمالت از دور ، من برستم
گوید که:«نیست جوهر وز منش نیست باور» — زان[3] نیست ای برادر ، هستم چنانك هستم
دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری — تا پیش شهریاری من ساغری شکستم
من مست روی ماهم ، من شاد از آن گناهم — من جرم دار شاهم ، نك بشکنید دستم
بس رندم و قلاشم ، در دین[4] عشق فـاشم — من مُلك را چه باشم تا تحفهٔ فرستم؟!
دل دزد و دزد زاده بر مخزن ایستاده — شه مخزنش گشاده چون دست دزد بستم
ای بی‌خبر ز شاهی، گویی که: «برچه راهی» — من می روم چو ماهی آن سو که برد شستم
شمس الحقست رازم ، تبریز شد نیازم — او قبلهٔ نمازم ، او نور آب دستم(1)*

١٦٨٨

رفتم ز دست خود من ، در بیخودی فتادم — در بیخودیِ مطلق با خود چه نیك شادم!
چشمم بدوخت دلبر تـا غیر او نبینم — تا چشمها بناگه در روی او گشادم
با من بجنگ شد جان گفتا : «مرا مرنجان» — گفتم : « طلاق بستان » گفتا : « بده » ، بدادم
مادر چو داغ عشقت می‌دید در رُخ[5] من — نافم بر آن برید او ، آن دم که من بزادم

١ ــ چت : خویشتن ٢ ــ مق : این بیت را ندارد . * ــ قو ، قج ، عد : ندارد . ٣ ــ فذ : وان
٤ ــ فذ : راه ** ــ قو ، قج ، عد : ندارد . ٥ ــ فذ : بررخ

(١) ــ اشاره است بحدیث : اَلْوُضوءُ عَلَی الْوُضوءِ نُورٌ عَلی نُورٍ .

گر بر فلك روانم ور[1] لوح غیب خوانم ای تو صلاح جانم ، بی تو چه در فسادم !
ای پرده برفکنده تـا مرده گشته[2] زنده وز نور رویت آمد عهد الست یادم
از عشق شاه پریان چون یاوه گشتم ای جان از خویش و خلق پنهان ، گویی پری نژادم
تبریز شمس دین را گفتم: «تنا[3]، کی باشی» تن گفت:«خاك»وجان گفت:«سر کشته‌همچوبادم»*

۱۶۸۹

صد بار مردم ای جان ، وین را بیـازمودم چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم
صد بار جان بدادم وز[4] پای در فتادم بار[5] دگر بزادم چون بانگ تو شنودم
تا روی تو بدیدم از خویش نابدیدم ای[6]ساخته چو عیدم وی[6] سوخته چو عودم
دامیست در ضمیرم تا باز عشق گیرم آن باز بازگونه چون مرغ در ربودم
ای شعلهای گردان در سینهای مردان گردان بگرد ماهت چون گنبد کبودم
آن[7] ساعت خجسته تو عهد ها بُبسته من توبها شکسته ، بودم چنانك بودم
عقلم ببرد از ره کز من رسی تو در شه چون سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم**

۱۶۹۰

اندر دو کون جانا ، بی تو طرب ندیدم دیدم بسی عجایب ، چون تو عجب ندیدم
گفتند[8] : «سوز آتش باشد نصیب کافر» محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
من بر دریچهٔ دل بس گوش جان نهـادم چندان سخن شنیدم امّا دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت جز لطف بی حد تو آنرا سبب ندیدم
ای ساقیِ گُزیده ، مانندت ای دو دیده اندر عجم نیامد وندر عرب ندیدم
زان باده که عصیرش اندر چرش نیامد وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده کندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم
ای‌شمس‌وای[9] قمر تو،ای[9] شهد[10] وای[9] شکر تو ای مـادر و پدر تو ، جز تو نسب ندیدم

---

۱ ــ قص : وز   ۲ ــ مق : درفکنده تامرده گشت   ۳ ــ مق : تنم   * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
٤ ــ قص : از   ٥ ــ قص : باری   ٦ ــ قص : نی   ۷ ــ قص : ای   ** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
۸ ــ مق : گویند   ۹ ــ چت : وی   ۱۰ ــ قص : شیر

ای عشق بی تناهی ، وی مظهر الّهی / هم پشت و هم پناهی ، کفوت لقب ندیدم
پولاد پارهاییم آهن[1] رباست عشقت / اصل همه طلب تو ، در تو طلب ندیدم
خامش کن ای برادر ، فضل و ادب رها کن / تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم
ای شمس حق تبریز[2] ، ای اصل اصل جانها / بی بصرهٔ وجودت من یك رطب ندیدم[3]*

۱۶۹۱

خواهم که کفك خونین از دیك جان برآرم / گفتار دو جهان را از یك دهان برآرم
از خود برآمدم من ، در عشق عزم کردم / تا همچو خود جهانرا من از جهان برآرم
زُنّار نفس بد را من چون گلوش بستم / از[4] گفت وارهم من چون یك فغان برآرم
والله کشانم او را چندان بگرد گردون[5] / کز جان دود رنگش آتش عیان برآرم
ای بس عروس جانرا روبند تن رُبایم / وز عشق سرکشان را از خان و مان برآرم
این جمله جانها را[6] در عشق چنگ سازم / وز چنگ بی زبان من سیصد زبان برآرم
پُر کرد شمس تبریز در عشق یك کمانی / کز عشق زه برآید چون آن[7] کمان برآرم*

۱۶۹۲

یارب چه یار[8] دارم ! شیرین شکار دارم / در سینه از نی[9] او صد مرغزار دارم
قاصد بخشم آید چون سوی من گراید[10] / گوید کجا گریزی من با تو کار دارم
من دوش ماهِ نَو را پرسیدم از مه خود / گفتا : « پیش دوانم ، پا در غبار دارم »
خورشیدچون برآمد گفتم:«چهزرد رویی[11]!» / گفتا : « ز شرم رویش رنگ نُضار دارم»
ای آب در سجودی ، بر روی و سر دوانی / گفتا که : « از فسونش رفتار مار دارم »
ای میرداد[12] آتش ، پیچان[13] چنین چرایی؟ / گفتا : « ز برق رویش دل بی قرار دارم»
ای بادپیك عالم ، تو دل سبك چرایی / گفتا : « بسوزد این دل گر اختیار دارم »

---

۱ ــ چت : وآهن ۲ ــ قص : شاه شمس تبریز ۳ ــ چت : این بیت را ندارد . * ــ قو ، قج ، عد : ندارد .
٤ ــ چت ، قص : او ۵ ــ چت : عالم ٦ ــ فذ ، مق . جهانرا ۷ ــ قص : از
* ــ قو ، قج ، عد ، چت : ندارد . ۸ ــ قص : کار ۹ ــ فذ ، قص : پی
۱۰ ــ فذ : چون من ازو گریزم با عشق می‌ستیزم ۱۱ ــ فذ : روی زردی ۱۲ ــ قص : امیرداد
۱۳ ــ قص : لرزان

ای خاك ، در چه فکری ؟ خاموشی و مراقب گفتا که : «در درونه باغ و بهـار دارم[1]»
بگذر از این عناصر ، ما را خداست ناصر در سر خمار دارم ، در کف عُقار دارم .
گر خواب ما ببستی بازست راه مستی[2] می در دهد دو دستی ، چون دستیار دارم
خاموش باش تـا دل بی این زبان بگوید چون گفت دل نیوشم[3] زین گفت عار دارم*

١٦٩٣

من پاك باز عشقم ، تخمِ غرض[4] نکارم پشت و پناه فقرم ، پشت طمع نخارم
نی بند خلق باشم ، نی از کسی تراشم مرغ[5] گشاده پایم ، بَرگ قفص ندارم
من ابر آب دارم ، چرخ گهر نثارم بر تشنگان خاکی آب حیات بارم
موسی بدید آتش ، آن نور بود دلخوش من نیز نورم ای جان ، گرچه ز دور نارم
شاخ درخت گردان ، اصل درخت ساکن گرچه که بی قرارم در روح بر قرارم[6]
من بوالعجب جهانم ، در مشت گِل نهانم در هر شبی چو روزم ، در هر خزان بهارم
با مرغ شب شبم من ، بـا مرغ روز روزم امّا چو با خود آیم زین[7] هر دو بر کنارم
آن لحظه با خود آیم کز محو بیخود آیم شش دانگ آنگهم که بیرون ز پنج و چارم
جـان بشر بناحق دعویش اختیارست بی اختیـار گردد در فرّ اختیـارم
آن عقل پر هنر را بادیست در سر او آن باد او نماند چون بادهٔ درآرم*

١٦٩٤

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم ای بارها خِریده از غصّه و زحیرم
من چون زمین خشکم لطف تو ابر و مشکم جز رعد تو نخواهم[8] ، جز جعد تو نگیرم
خوشتر . اسیریٔ تو صد بار از امیری خاصه دمی که گویی : « ای خسته دل اسیرم »
خاکی بتو رسیده ، به از زری رمیده خاصه دمی که گویی : « ای بینوا فقیرم »
از ماجرا گذر کن . گو عقل ماجرا را !؟ چنگست ورد و ذکرم ، بادهست شیخ و پیرم

---

١ ــ قص ، چت : ندارد . ٢ ــ مق ، چت : هستی ٣ ــ فذ ، قص : بنوشم * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
٤ ــ قص : دغل ٥ ــ قص : مرغی ٦ ــ قص : بر بیت سابق مقدمست . ٧ ــ فذ ، مق : از
** ــ قو ، قح ، عد : ندارد . ٨ ــ چت : نخواهد

ای جان جان مستان ، ای گنج تنگ دستان　　در جنّت جمالت من غرق شهد و شیرم
من رُستخیز دیدم ، وز خویش نابدیدم　　گر چون کمان خمیدم پرّنده همچو تیرم
خاکی بُدم ز بادت بالا گرفت خاکم　　بی تو کجا روم من؟! ای از تو ناگزیرم
ای نوردیده و دین گفتی بعقل : «بنشین»　　ای پردها دریده ، کی می‌هلی ستیرم!؟
من بندهٔ الستم آنِ تو بوده اَستم　　آن خیره کُش فراقت می راند خیرخیرم
کی خندد[1] این درختم بی‌نوبهار رویت ؟!　　کی در رسد فطیرم تا نسرشی خمیرم ؟ !
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم　　تا خویش تو بدیدم ، از خویش خود نفیرم
از من گذر چو کردی[2] از عقل و جان گذشتم　　در من اثر چو کردی بر گنبذ[3] اثیرم
در قعده‌ام سلامی ای جان گزین من کن　　تا بی‌سلام نبود این قعدهٔ اخیرم
من کف چرا نکوبم چون در کفست خوبم؟!　　من پا چرا نکوبم چون بم شدست زیرم؟!
تبریز! شمس دین را از ما رسان تو خدمت[4]　　خدمت[4] بمشرقی به کز روش مستنیرم ★

١٦٩٥

پیش چنین جمال[5] جان بخش چون نمیرم؟ !　　دیوانه چون نگردم؟! زنجیر چون نگیرم؟!
چون بادهٔ تو خوردم من محو چون نگردم؟!　　تو چون میی من آبم ، تو شهد و من چوشیرم
بگشا دهان خود را ، آن قند بی عدد را　　عذر ار نمی‌پذیری من عشوه می‌پذیرم
دانی که از چه خندم؟ از همّت بلندم　　زیرا بشهر عشقت بر عاشقان امیرم
با عشق لایزالی[6] از یك شکم بزادم　　نو عشق می‌نمایم والله که سخت پیرم
آن چشم اگر گشایی جز خویش را نشایی　　ور این نظر گشایی دانی که بی‌نظیرم
اندر تنور سردان آتش زنم چو مردان　　وندر تنور گرمان من پخته‌تر خمیرم
در لطف همچو شیرم ، اندر گلو نگیرم　　تا در غلط نیفتی گر شور چون پنیرم
در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم　　چون او بتخت آید من پیش او وزیرم★

١ ــ چت : جنبد　　٢ ــ قص : گذار کردی　　٣ ــ قص : گنبد　　٤ــ چت : خدمت
* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .　　٥ ــ مق : جمالی　　٦ ــ قص : لاابالی　　** ــ قو ، قح ، عد : ندارد

۱۶۹۶

ای چرخ عیب جویم وی سقف پر ستیزم — تا کی بگوشه گوشه از مکر تو گریزم؟
ای چرخ همچو زنگی ، خون خوارهٔ خلایق — من ابر همچو خونم بر تو چرا بریزم[1]
ای‌دل،بسوزخوش[2] خوش ، مگریزازین‌دو آتش — کاینست بر تو واجب کایی بنار تیزم[3]
مقصود نور آمد ، عالم تنور آمد — وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم[4]
همچون خلیل یزدان پروانه‌وار شادان — در آتشش نشستم ، تا حشر بر نخیزم ★

۱۶۹۷

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم — چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم
از حیله خواب رفتی ، هر سوی می بیفتی — والله که گر[5] بخسپی این باده بر تو ریزم
ای دولت مصوّر ، پیش من آر ساغر — زودم بره مکن ، جان ! من سخت دیر خیزم
هرلحظه روت گوید : « من شمع شب فروزم » — هرلحظه موت گوید : «من ناف مُشك بیزم»
نپذیرم ای سمن بر کمتر ز هجده ساغر — نرمی کن و حلیمی ، ای یار تند و تیزم
ای لطف بی کناره[6] خوش گیر در کنارم — چون در بر تو میرم نغزست رستخیزم
ساغر بیار و کم کن این لاغ و این ندیمی — من مست آن عروسم ، نی سُخرهٔ جهیزم[7]
خواهم شراب ناری تو دیك پیشم آری ؟! — کی گرد دیك گردم ؟ ! آخر نه کفچلیزم
در ده شراب رُهبان ، ای همدم مسیحان — نی چون خران عنگم ، نی عاشق کمیزم
خامش ! زعشق بشنو ، گوید : «تو گر مرایی — من یار رستمانم ، نی یار مرد حیزم★★ »

۱۶۹۸

ای توبه‌ام شکسته ، از تو کجا گریزم — ای[8] در دلم نشسته ، از تو کجا گریزم
ای نور هر دودیده ، بی نو چگونه بینم؟! — وی گردنم ببسته ، از تو کجا گریزم

---

۱ ــ چت : برتوهمی بریزم ؛ مق : برتوزخود بریزم ؛ قص : نم برتوچند ریزم . ۲ ــ چت : تو
۳ ــ چت ، مق : وین خلق همچو هیزم ؛ فذ : جانت بعشق ملزم ۴ ــ مق : ندارد . * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
۵ ــ چت : والله اگر ۶ ــ فذ : خوش کنارم ۷ ــ چت ، قص : جهازم ** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
۹ ــ مق : وی

ای شش جهت ز نورت چون آینه‌ست شش رو — وی روی تو خجسته ، از تو کجا گریزم
دل بود از تو خسته[1] جان بود از تو رَسته — جان نیز گشت خسته[2] ، از تو کجا گریزم
گر بندم این بصر را ، ور بسکلم نظر را — از دل نهٔ گسسته ، از تو کجا گریزم*

۱۶۹۹

دل رازمن بپوشی ، یعنی که من ندانم — خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
بر تختهٔ خیالت آن را نه من نبشتم ؟ ! — چون سرّ دل ندانم کندر میان جانم ؟ !
از آفتاب بیشم ، ذرّات روح پیشم — رقصان و ذکر گویان سوی گهر فشانم
گر نور خود نبودی ذرّات کی نُمودی ؟ — ای ذرّه ، چون گریزی از جذبهٔ عیانم ؟ !
پروانه وار عالم پرّان بگرد شمعم — فرّیش می‌فرستم ، پرّیش می‌ستانم[3]
در خلوتست عشقی زین شرح شرحه شرحه — گر شرح عشق خواهی پیش ویت نشانم
ور زانکه در گمانی نقش گمان ز من دان — زان نقش منکران را در قعر می‌کشانم
ور زانکه در یقینی دام یقین ز من بین — زان دام مقبلان را از کفر می‌رهانم
ور درد و رنج داری در من نظر کن از وی — کان تیر رنج نجهد الّا که از کمانم
ور رنج گشت راحت[4] در من نگر همان دم[5] — می‌بین که آن[6] نشانه‌ست از لطف بی‌نشانم
هرجا که این[7] جمالست داد و ستد حلالست — وانجا که ذوالجلالست من دم زدن نتانم*

۱۷۰۰

عالم گرفت نورم ، بنگر بچشمهایم — نامم بها نهادند گر چه که بی بهایم
زان لقمه کس نخوردست ، یك ذره زان نبردست — بنگر بعزّت من کان را همی بخایم[8]
گر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دورست — بیدار و خفته هر دَم مستانه می‌برایم
آنجا جهان نورست ، هم حور و هم قصورست — شادی و بزم و سورست[9] ، با خود از آن نیایم
جبریل پرده دارست مردان درون پرده — در حلقه‌شان نگینم ، در حلقه چون در آیم

---

۱ ــ فذ : جسته   ۲ ــ فذ : بودگسته   * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۳ ــ چت : می‌رسانم
٤ ــ چت : واجب   ۵ ــ مق : ورتیر گشت اسپر   ٦ ــ چت : می‌بینی آن   ۷ ــ قص : آن
** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۸ ــ قص : نخایم   ۹ ــ فذ : بزم سوراست

عیسی حریف موسی ، یونس حریف یوسف　　احمد نشسته تنها ، یعنی که من جدایم
عشقست بحر معنی هریك چو ماهی[1] در بحر　　احمد ! گهر بدریا اینك همی‌نمایم*

۱۷۰۱

آوازهٔ جمالت از جان خود شنیدیم[2]　　چون باد و آب و آتش درعشق تو دویدیم
اندر جمال یوسف گر دستها بریدند　　دستی بجان ما بر بنگر چها بُریدیم
رندان و مفلسانرا پیداست تا چه باشد　　این دلق پاره پاره در پای تو کشیدیم
در عشق جان سپاران مانند ما ، هزاران　　هستند لیك چون تو در خواب هم ندیدیم
مانندهٔ ستوران در آب وقت خوردن　　چون‌عکس‌خویش دیدیم‌ازخویش‌می‌رمیدیم**

۱۷۰۲

در ده شراب یکسان تا جمله جمع باشیم　　تا نقشهای خود را یك یك فرو تراشیم
ازخویش خواب گردیم ، همرنگ آب گردیم　　ما شاخ یك درختیم ، ما جمله خواجه تاشیم
ما طبع عشق داریم ، پنهان آشکاریم[3]　　در شهر عشق پنهان[4] در کوی عشق فاشیم
خودرا چو مرده بینیم ، بر گور خود نشینیم　　خودرا چو زنده بینیم در نوحه رو خراشیم
هر صورتی که روید بر آینهٔ دل ما　　رنگ قلاش دارد زیرا که ما قلاشیم
ما جمع ماهیانیم بر روی آب رانیم　　این خاك بوالهوس را بر روی خاك پاشیم
تا ملك عشق دیدیم سرخیل مفلسانیم　　تا نقد عشق دیدیم تُجّار بی قماشیم***

۱۷۰۳

من آن شب سیاهم کز ماه خِشم کردم　　من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم
از لطفم[5] آن یگانه می‌خواند سوی خانه　　کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم

---

۱ ـ قص ، نخ : چوحوت　چت : هریك دروچو ماهی

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد . درحاشیهٔ چت بخط متن نوشته است : «اولده رضی‌الله عنه» وهمین صحیح است بقرینهٔ ذکر بها واحمد درمطلع ومقطع این غزل که اشاره است به بهاءالدین لقب سلطان ولد فرزند مولانا که مؤلف الجواهرالمضیئه ویرا بنام احمد یاد کرده است .

۲ ـ چت : شنیدم وتمام قوافی بصورت مفرد ذکر شده است .　** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

۳ ـ قص : پنهان وآشکاریم　۴ ـ فذ : عشق شهر پنهان　*** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

۵ ـ فذ : لطف

گر سر کشد نگارم ور عم برد قرارم — هم آه برنیارم از آه خشم کردم
گاهم فریست با زر ، گاهم بجاه و لشکر — از زر چو زر بجستم وز جاه خشم کردم
ز آهن رُبای اعظم من آهنم گریزان — وز کهربای عالم من کاه ، خشم کردم
ما ذرّه‌ایم سر کش از چار و پنج و از شش — خود پنج و شش کی باشد ز الله خشم کردم
این را تو برنتابی زیرا برون آبی — گر شبه آفتابی ز اشباه خشم کردم*

۱۷۰۴

اِشکم دهل شدست ازین جام دم بدم — می‌زن دهل بشکر دلا لَمّ ولَمّ ولم
هین طبل شکر زن که مَی طبل یافتی — گه زیر می‌زن ای دل و گه[1] بَمّ و بَمّ و بم
از بهر من بخر دُهلی از دهل زنان — تا برکنم ز باغ جهان شاخ و بیخ غم
لشکر رسید و عشق سپهدار لشکرست — صحرا و کوه پر شد از طبل و از علم
ما پر شدیم تا بگلو ساقی از ستیز — می ریزد آن[2] شراب باسراف همچویم
دانی که بحر ، موج چرا می زند بجوش ؟ — از من شنو که بحریم و بحر اندرم
تنگ آمدست و می طلبد موضع فراخ — بر می جهد بسوی هوا آب لاجرم
کان آب از آسمان سفری خوی[3] بوده است — اندر هوا و سیل و که وجوی ، ای صنم
آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست — ما موج می‌زنیم ز هستی سوی عدم
نی در جهان خاك[4] قرارست روح را — نی در هوای گنبد این چرخ خم بخم
زان باغ کو شکفت همانجاست میل جان — یعنی کنار صُنع شهنشاه محتشم[5]
بس بس مکن هنوز ترا باده خوردنیست[6] — ما راضیم خواجه ! بدین ظلم و این ستم
خاموش باش ، فتنه در افکند بشهر — خاموشیش[7] مجوی[8] که دریاست ، جان عم !*

۱۷۰۵

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم — از رشك و غیرتست که در چادری[9] شدیم

---

* ــ تنها (فذ ، چت) دارد . ۱ ــ فذ : دل که ۲ ــ قص ، چت : می‌ریزاز‌آن ۳ ــ قص ، چت : جوی
۴ ــ عد : روح ۵ ــ قص : محترم ۶ ــ چت : خورده‌نیست ۷ ــ عد : خاموشیم ۸ ــ چت : بجوی
** ــ قو ، قع : ندارد . ۹ ــ قص : پردهٔ

روزی که افکنیم ز جان[1] چادر بدن — بینی که رشك و حسرت ماهیم و فرقدیم
رو را بشو و پاك[2] شو از بهر دید ما — ور نی تو دور باش که ما شاهد خودیم
آن شاهدی نه‌ایم[3] که فردا شود عجوز — ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم
آن چادر ارخَلَق شد شاهد کهن نشد — فانیست عمر چادر و ما عمر بی حدیم
چادر چو دید از آدم[4] ابلیس کرد رد — آدم نداش کرد تو ردّی نه ما ردیم
باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند — گفتند در سجود که : « بر شاهدی زدیم
در زیر چادرست بتی کز صفات او — مـا را ز عقل برد و سجود[5] اندر آمدیم»
اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان — گر عقل ما نداند در عشق مُرتدیم
چه جای شاهدست که شیر خداست او — طفلانه دم زدیم که با طفل ابجدیم
با جوز و با مویز فریبند طفل را — ور نی که ما چه لایق جوزیم و کنجدیم؟!
در خود و در زره چو نهـان شد عجوزهٔ — گوید که : «رستم صف پیکار امجدیم»
از کرّ و فرّ او همه دانند کو زنست — ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم؟!
مؤمن ممیّز است(۱) چنین گفت مصطفی — اکنون دهان ببند که بی گفت مرشدیم
بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش — زیرا تمام قصّه از آن شاه نستدیم*

۱۷۰۶

برخیز تا شراب برطل و سبو خوریم[6] — بزم شهنشهست[7] ، نه ما باده می‌خریم[8]
بحریست شهریار و شرابیست خوش گوار — در ده شراب لعل ببین[9] ما چه گوهریم
خورشید جام نور چو برریخت بر زمین — ما ذرّه وار مست برین اوج برپریم[10]
خورشید لایزال چو مـا را شراب داد — از کبر در پیالهٔ خورشید ننگریم
پیش آر آن شراب خرد سوز دلفروز — تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
پر خواره‌ایم کز کرم شاه واقفیم — در شُرب سابقیم و بخدمت مقصّریم

۱ ــ فذ : سر   ۲ ــ چت : بشوی پاك   ۳ ــ چت : نبیم   ٤ ــ فذ ، چت : زآدم   ٥ ــ عد : بردسجود
* ــ قو ، قح : ندارد .   ٦ ــ فذ : خریم   ۷ ــ چت ، فذ : شهنشهیست   ۸ ــ قص ، چت : می‌خوریم
۹ ــ قص : لعل وببین   ۱۰ ــ قص : می‌پریم

(۱) ـ اشاره است بحدیث: اَلْمُؤْمِنُ کَیِّسٌ فَطِنٌ حَذِرٌ (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص۶۷)

زیرا که سُکر[1] مانع خدمت بود یقین / زین سو چو فربهیم بدان سوی لاغریم
نوری که در زجاجه و مشکاة تافتست(1) / بر ما بزن که ما ز شعاعش منوّریم
بس گرم و سرد شد دل[2] ازین باده چون تنور / در سوزمان چو هیزم تا هیچ نفسریم
چون شیشهٔ فلك پر از آتش شدست جان / چون کوره بهر ما که مس و قلب یا زریم
ای گلعذار ، جامْ چو لاله بمجلس آر / کز ساغر چو لاله چو گل یاسمین بریم
خوش خوش بیا و اصل خوشی را بیزم آر / با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم
ای مطرب ، آن ترانهٔ تر باز گو ببین / تو تّری و لطیفی و ما از تو تر تریم
اندر فکن ز بانگ و خروش خوشت صدا / در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم
آن دم که از مسیح تو میراث[3] بردهٔ / در گوش ما بدم که چو سرنای مُضطریم
گرچه دهان پرست ز گفتار لب ببند / خاموش کن که پیش[4] حسودان منکریم*

۱۷۰۷

چیزی مگو که گنج نهانی خریده‌ام / جان داده‌ام ولیك جهانی خریده‌ام
رویم چو زر گرست ازو این سخن شنو / دادم قراضهٔ زر و کانی خریده‌ام
از چشم تُرك دوست چه تیری که خورده‌ام! / وز طاق ابروش چه کمانی خریده‌ام !
با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث / با کس نگویم این ز فلانی خریده‌ام
هر چند بی زبان شده بودم چو ماهیی / دیدم شکر لبی و زبانی خریده‌ام
ناگاه چون درخت برستم میان باغ / زان باغ بی نشانه نشانی خریده‌ام
گفتم میان باغ خود آنرا میانه نیست / لیك از میان نیست میانی خریده‌ام
کردم قِران بمفخر تبریز ، شمس دین / بیرون ز هر دو قرن قرانی خریده‌ام **

۱۷۰۸

ای گوش من گرفته ، توی چشم روشنم / باغم چه می‌بری ؟! چو توی باغ و گلشنم

۱ــ چت : شکر　۲ ــ فذ : تن　۳ ــ فذ : بمیراث　٤ ــ فذ ، عد : باش پیش ؛ مق : شوکه پیش

* ــ قو ، قح : ندارد　** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

---

(۱) ــ ناظر است بآیهٔ نور ، قرآن کریم ، ۳۵/۲٤

عمریست کز عطای تو من طبل می‌خورم — در سایهٔ لوای کرم طبل می زنم
می‌مالم این دو چشم که خوابست یا خیال — باور نمی‌کنم عجب ای دوست کین منم
آری ، منم ولیك برون رفته از منی — چون ماه نو ز بدر تو باریك می‌تنم
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم — تا شوق روی تست مها ، طوق گردنم
با ماهیان ز بحر[1] تو من نُزل می‌خورم — با خاکیان ز رشك تو چون آب و روغنم
گر چه ز بحرْ صنعت من آب خوردنست — چون ماهیم ، نبیند کس آب خوردنم
گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا — من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم
خود پی ببردهٔ تو که رگ‌دار نیستم — گر می جهد رگی ، بنما تاش بر کنم
گفتی : «چه کار داری ؟» بر نیست کار نیست — گر نیست نیستم ز چه شد نیست مسکنم؟!
نفخ قیامتی تو و من شخص مُرده‌ام — تو جان نو بهاری و من سرو و سوسنم
من نیم کاره گفتم ، باقیش تو بگو — تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم
من صورتی کشیدم ، جان بخشی آن تست — تو جان جان جانی و من قالب تنم*

۱۷۰۹

ما قحطیان تشنه و بسیار خواره‌ایم — بیچاره نیستیم که درمان و چاره‌ایم
در بزم چون عُقار و گه رزم ذوالفَقار — در شکر همچو چشمه و در صبر خاره‌ایم
ما پادشاه رشوت باره[2] نبوده‌ایم — بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم
از ما مپوش راز که در سینهٔ توایم — وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره‌ایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه — یا آفتاب تن زده اندر ستاره‌ایم
ما را ببین تو مست چنین بر کنار بام — داند کنار بام که ما بی‌کناره‌ایم
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام — پس ما چه غم خوریم که بر مه سُواره‌ایم
گر تیر دوز گشت جگرهای ما ز عشق — بی زحمت جگر تو ببین خون[3] چکاره‌ایم
قصّاب ده اگر چه که ما را بکشت زار — هم می‌چریم در ده و هم برقناره‌ایم

---

۱ ــ چت : ماهیان بحر　　* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .　　۲ ــ مق : رشوت وپاره　　۳ ــ فذ ، مق : چون

ما مهره‌ایم و هم جهت مهره حقّه‌ایم — هنگامه گیر دل شده و هم نظاره‌ایم
خاموش باش اگرچه بُشرای احمدی(۱) — همچون مسیح ناطق طفل گواره‌ایم
در عشق شمس ، مفخر تبریز روز و شب — بر چرخ دیو کُش چو شِهاب و شِراره‌ایم*

۱۷۱۰

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم — با چشم تو ز باده و خمّار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم — دکّان خراب کرده و از کار فارغیم
رختی که داشتیم بیغما ببرد عشق — از سود و از[۱] زیان و ز بازار فارغیم
دعوئ عشق وانگه ناموس و نام و ننگ؟! — ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
غم راچه زهره باشد تا نام ما برد؟! — دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم
ای روترش که کاله گرانست چون خِرم؟! — بگذر مخر که ما ز خِریدار فارغیم
ما را مسلّم آمد شادئ و خوش دلی — کز باد و بود اندك و بسیار فارغیم
بر رفت و بر گذشت سر ما ز آسمان — کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
ما لاف می‌زنیم و تو انکار می کنی — ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم
مُشتی سگان نگر که بهم در فتاده‌اند — ما سگ نزاده‌ایم و ز[۲] مردار فارغیم
اسرار تو خدای همی داند و بس است — ما از دغا و حیلت و مکّار[۳] فارغیم
درسی که عشق داد فراموش کی شود؟! — از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم[٤]
پنهان تو هرچه کاری پیدا بروید آن — هر تخم را که خواهی می‌کار ، فارغیم
آهن رُبای جذب رفیقان کشید[٥] حرف — ور نی درین طریق ز گفتار فارغیم
با نور روی مفخر تبریز ، شمس دین — از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم[٦]*

۱۷۱۱

بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم — حاشا که چشم خویش از آن روی[۷] بر کنیم

---

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد . ۱ ـ چت : وز ۲ ـ قص : نزاده‌ایم ز ۳ ـ فذ : حیلت مکار
٤ ـ تنها (فذ) دارد . ٥ ـ قص : کشند ٦ ـ قص : ندارد ؛ مق ، درحاشیه بخط‌الحاقی است .
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد . ۷ ـ قص : چشم

---

(۱) ـ ناظر است به : وَمُبَشِّراً بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ . قرآن کریم ٦/٦١

پروانهٔ تو بهر تو بفروز سینه را | تا خویش راز عشق بر آن سینه بر زنیم
بفزای خوف عشق نخواهیم ایمنی | زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم
پروانه را ز شمع تو هر روز مژده‌ایست | یعنی که مات شو که همی مات ضامنیم
شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من | بی من شویم از خود وز عشق[1] صد منیم
تا باغ گلستان جمال تو دیده‌ایم | چون سرو سر بلند و زبانور چو سوسنیم
بر گلشن زمانهٔ برو ، آتشی بزن | زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم[2]
ای آنك سست دل شدهٔ در طریق عشق | در ما گریز زود که ما برج آهنیم
از ذوق آتش شه تبریز شمس دین | داریم آب رو و همه محض روغنیم*

۱۷۱۲

ما در جهان موافقت کس نمی کنیم | ما خانه زیر گنبد اطلس نمی کنیم(۱)

۱ ــ چت : درعشق ۲ــ چت ، قص : بیت پنجم است. * ــ قو ، قح ، عد . ندارد .

(۱) ــ افلاکی درسبب انشاء این غزل قصه‌یی آورده است که قسمتی از آن نقل می‌شود .
«همچنان کبار اخیار اصحاب روایت کردند که خدمت امیریگانه مقبول الاولیاء تاج‌الدین معتز"الخراسانی از خواص" مریدان حضرت مولانا بود وامیری‌معتبر ومردی بود صاحب خیرات وخیرت چه درممالك روم مدارس و خوانق ودارالشفا و رباطها بنیاد کرده‌است وحضرت‌مولانا ازجمیع امرا اورا دوست‌ترداشتی و بدوهمشهری خطاب کردی و آن روز که مذکور درحضور مولانا تشریف دادی اصحاب شادیها کردندی وچون حضرت مولانا او را طالب صادق ومستسقی آب حیات وجذاب معانی می‌دید درشرح حقایق معارف گرم‌تر می‌شد و اسرار غریب می‌فرمود مگرروزی بنابرسیرت قدیم خود بزیارت آمده بود حضرت مولانا فرمود که کسانی که از هستی خود بکلی نرسته‌اند وازخودی خود نگذشته ودم ازعالم نیستی می‌زنند مثالشان چنانست که‌یکی درقعرچاه اناالاعلی می گوید ولاف از مقام بالایی می‌زند و همچنان کسانی که از هستی خود نیست شده‌اند و رهایی یافته بربالای بام ندای اناالادنی می‌زنند همگان دانند که آواز او از جای عالی می آید واو درهمه حال اعلی[1] است و مثال این دودعوی چنانست که یکی دردهان خود سیر گرفته است، دم ازمشك می‌زند ویکی در دهـان خود مشك دارد و سیر می گوید امّا عارفانی کـه مشام جان پاك ایشان از بوی اِنی لَاَجِدُ نَفَسَ الرحمن مِنْ قِبَلِ الیَمَنِ یُمنی یافته باشد وگشاده مشام‌گشته فی الحال مشك را از پشك وآواز باز را از گنجشك می‌دانند و در میان حق وباطل وعالی از نازل فاروق‌وار فرقی می کنند که المؤمنُ کَیِّسٌ ممیّزٌ فطنٌ یَنْظُرُ بنورِالله تعالیٰ ، مثنوی :

هر که او ینظر بنورالله شد | از نهـایت وز نخست آگـاه شد
حق چو سیما را معرف خوانده است | چشم عارف سوی سیما مـانده است

قوله تعالیٰ: سیماهُمْ فِی وُجوهِهِمْ مِنْ اَثَرِ السُّجود بعد از آن‌فرمود که : امیرتاج دین ! بیا بو کن‌بو کن چه اگر بوی وی نیاید ُببرو بینداز . بیت :

بجو بـوی حـق از دهـان قلندر | بجد چون بجویی یقین محرم آیی

بقیه درصفحهٔ بعد .

مخمور و مست و تشنه و بسیار خواره‌ایم — بس کرده‌اند جمله و ما بس نمی‌کنیم
این‌موج رحمتست‌وعدوچون کف‌وخس است — ما ترك موج دل پی هر خس نمی‌کنیم
ما قصر و چار طاق برین عرصهٔ فنا — چون عاد و چون ثمود مقرنس نمی‌کنیم
جز صدر قصر عشق در آن ساحت خُلود — چون نوح و چون خلیل مؤسّس نمی‌کنیم
مـا را مطار زان سوی قافست در شکار — ما قصد صید مرده چو کرکس نمی‌کنیم
دیو سیاه غرچه فریب پلید را — بر جـای حور پاك معرّس نمی‌کنیم
ما آن نهاله را که برو میوه‌اش جفاست[1] — در تیره خاك حرص مغرّس نمی‌کنیم
از لذتی که هست نظر را ز قُدس[2] او — مـا خود نظر بجان مقدّس نمی‌کنیم
خاموش ! نظم و قافیه را ما ازین سپس — از رشك غیر جنس مجنّس نمی‌کنیم*

۱۷۱۳

خیزید عاشقان ، که سوی آسمان رویم — دیدیم این جهانرا تا آن جهـان رویم
نی نی که این دوباغ اگرچه خوشست وخوب — زین هردو بگذریم و بدان باغبان رویم
سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل — بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم
زین کوی تعزیت بعروسی سفر کنیم — زین روی زعفران برخ ارغوان رویم
از بیم اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ[3] — دلهـا همی طپند ، بدارالامان رویم
از درد چاره نیست چو اندر غریبیم — وز گرد چاره نیست چو در خاکدان رویم
چون طوطیان سبز بپرّ و ببال[4] نغز — شکّر ستان شویم و بشکّرستان رویم

۱ ـ چت : برومیوهٔ جفاست ۲ ـ مق : بقدس * ـ قو ، قح ، عد : ندارد . ۳ ـ چت : برگ شاخ
۴ ـ قص : ببال وبپر

بقیه ازصفحهٔ قبل :
باز فرمودکه پیوسته جانوران صحرایی از هرعلفی وگیاهی که می‌چرند همرنگ آن‌گیاه می‌شوند بعضی سبزرنگ ، بعضی کبود، بعضی زرد ،همچنان حق را بندگان شایسته هستندکه دایماً درصحرای ارض‌الله واسعة چرا می‌کنند و ازآن چشمها می‌نوشندکه دل را چشمها می‌بخشد و از غذای نور چنان پرشده‌اندکه بکلی نور حق‌گشته اند چنانك فرمود در مثنوی :

هرکه کاه و جو خورد قربـان شود — هر که نور حق خورد قرآن شود
گر خوری یك بار از آن مأکول نور — خاك ریزی بر سر نـان و تنور

چنانك‌حضرت سلطان‌ما صلی‌الله‌علیه‌وسلم گشته بود؛ همانا که امیرتاج دین سردرقدم مولانا نهاده‌صدقش‌یکی‌هزارشد والبته‌استدعا نمودکه جهت یاران دارالعشاقی بناکند حضرت مولانا این شعررا فرمود: شعر: مادرجهان متابعت‌کس‌نمی‌کنیم...الی‌آخرالقصه».

این نقشها نشانهٔ نقّاش[1] بی‌نشان پنهان ز چشم بد هله تا بی‌نشان رویم
راهی پُر از بلاست ولی عشق پیشواست تعلیممان دهد که درو بر چه‌سان رویم
هر چند سایهٔ کرم شاه حافظ است در ره همان به است که با کاروان رویم
ماییم همچو باران بر بام پر شکاف بجهیم از شکاف و بدان ناودان رویم
همچون کمان کژیم که زه در گلوی[2] ماست چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
در خانه مانده‌ایم چو موشان ز گُربگان گر شیر زاده‌ایم بدان اَرسلان رویم
جان آینه کنیم بسودای یوسفی پیش جمال یوسف بـا ارمغان رویم
خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این او آنچنانك گوید ما آنچنان رویم*

۱۷۱۴

چند روی بی خبر؟! آخر بنگر بیام بام چه باشد بگو؟! برفلك سبز فام
تـا قمری همچو جـان جلوه شود ناگهان صد مه و صد آفتاب چهرهٔ[3] او را غلام
از هوس عشق او چرخ زند نه فلك وز می او جان و دل نوش کند جام جام
چون بتجلّی بتافت، جانب جانها شتافت بادهٔ جان شد مباح، خوردن وخفتن[4] حرام
گفت جهان سلیم: «چیست خبر ای نسیم؟» گفت: «ندارم ز بیم جز نفسی، والسّلام» **

۱۷۱۵

هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام دشمنم از مرگ من کور شود، والسّلام
آن شکرستان مرا می‌کشد اندر شکر ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام
در غلط افکنده است نام و نشان خلق را عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام
از جهت این رسول گفت که «اَلْفَقْرُ کَنْزٌ[5]» فقر کند نام گنج تا غلط افتند عام
وحی در ایشان بود، گنج بویران بود تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام

---

۱ ــ چت: نشانه ونقاش ۲ ــ چت: بر گلوی * ــ قو، قح، عد: ندارد. ۳ ــ قص: خیره
۴ ــ مق: خوردن و خون شد حرام؛ چت: خوردن و خون حرام. ** ــ قو، قح، عد: ندارد.
۵ ــ چت: فخر

گفتم : « ای جان ببین زین دلم سُست تنگ » گفت که:«زین پس زجهل وامکش از پس لگام[1]»
تا که سر انجام تو گردد بر کام تو توسن خنگ فلك باشد[2] زیر تو رام[3]
گر تو بدانی که مرگ دارد صد باغ و برگ[4] هست حیات ابد جوییش[5] از جان مدام
خامش کن لب ببند ، بی دهنی خای قند نیست شو از خود که تا هست شوی زو تمام*

۱۷۱۶

امشب جانرا ببر از تن چاکر تمام تا نبود در جهان بیش مرا نقش[6] و نام
این دم مست توم ، رطل دگر در دهم تا بشوم محو تو از دو[7] جهان ، والسّلام
چون ز تو فانی شدم وآنچ تو دانی شدم گیرم جام عدم ، می کشمش جام جام
جان چو فروزد ز تو شمع بروزد ز تو گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام
این نفسم دم بدم ، دَردِه بادهٔ عدم چون بعدم در شدم خانه ندانم ز بام
چون عدمت می‌فزود جان کندت صد سجود ای که هزاران وجود مرعدمت را غلام
باده دهم[8] طاس طاس ، ده ز وجودم خلاص باده شد انعام خاص ، عقل شد انعام عام
موج بر آر از عدم[9] تا برباید مرا بر لب دریا بترس چند روم گام گام
دام شهم ، شمس دین صید بتبریز کرد من چو بدام اندرم نیست مرا ترس دام**

۱۷۱۷

لولیکان تویم ، در بگشا ای صنم لولیکان را دمی بار ده ای محتشم
ای تو امان جهان ، ای تو جهانرا چو جان ای شده خندان دهان از کرمت دمبدم
امن دو عالم توی ، گوهر آدم توی هین که رسید از حبش بر سر کوی[10] حشم
چون برسد کوس تو ، کمتر جاسوس تو گردد هر لولیی صاحب طبل و علم
رایت نصرت فرست ، لشکر عشرت فرست تا که ز شادیٔ ما جان نبرد هیچ غم

---

۱ ــ فذ : از من انجام ۲ ــ مق : خنگ فلك بردوام باشد ۳ ــ چت ، قص : این بیت ودوبیت بعد را ندارد .
٤ ــ مق : مرگ هست حیات ابد ۵ ــ مق : هیچ نترسی ازو جوییش * ــ قو ، قح ، عد : ندارد . ٦ ــ فذ : نفس
۷ــ چت : در دو ۸ ــ مق : بده ۹ــ قص : برارد عدم ** ــ قو ، قح ، عد : ندارد . ۱۰ ــ ظ : کویت

تیغ عرب بر کنیم ، بر سر ترکان زنیم   چون لُطفت بر کشد برخط لولی رقم

خوف مهل درمیان ، بانگ بزن کالامان   عشرت با خوف جان راست نیاید بهم

مهر بر آور بجوش وز دل چنگ آن خروش   پُر کن از عیش گوش پر کن از می شکم

تا سوی تبریز جان جانب شمس الزمان   آید صافی روان گوید : «ای من منم ! » ★

۱۷۱۸

ای تو ترش[1] کرده رو تا که بترسانیم   بسته شکر خنده را تا که بگریانیم

ترش نگردم از آنك از تو همه شکّرم   گریه نصیب تنست ، من گهر جانیم

در دل آتش روم ، تازه و خندان شوم   همچو[2] زر سرخ ، از آنك جمله زر کانیم

در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم   دار مرا سنگسار ، زانچ[3] من ارزانیم

هیچ نشینم بعیش ، هیچ نخیزم بپا   جز تو که[4] برداریم ، جز تو که[4] بنشانیم

این دلمن صورتی گشت و بمن[5] بنگرید   بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم

گفتم ، « ای دل بگو ، خیر بود ، حال چیست؟   تو نه که نوری همه؟ من نه که ظلمانیم ؟

ور تو منی من توم خیر گی از خود ز چیست»   مست بخندید و گفت دل که : «نمی‌دانیم[6]

رو ، مطلب تو محال ، نیست زبان را مجال   سورهٔ[7] کهفم که تو خفته[8] فرو خوانیم ؟ »

زود برو در فساد صورت من پیش دل   گفت : « بگو راست ای صادق ربّانیم »

گفت که : « این حیرت از منظر شمس حقست   مفخر تبریزیان ، آنك درو فانیم★»

۱۷۱۹

پیشتر آ می لبا ، تا همه شیدا شویم[9]   بیشتر آ گوهرا ، تا همه دریا رویم[10]

دست بهم وادهیم حلقه صفت جَوق جَوق   جمع معلّق زنان مست بدریا دویم[11]

بر لب دریای عشق تازه بروییم باز   های کچون[12] گلستان تا بابد ما نویم

★ ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
۱ ــ مق : ای ترشی
۲ ــ قص : من چو
۳ ــ قص : زانك
۴ ــ چت : جز که تو
۵ ــ قص ، چت : گشت بمن
۶ ــ چت : همی‌دانیم
۷ ــ قص : صورت
۸ ــ مق : خفیه
★★ ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
۹ ــ قص : رویم
۱۰ ــ قص ، چت ، مق : شویم
۱۱ ــ چت : رویم
۱۲ ــ مق ، چت : کجا

وز جگر گلستان شعلهٔ دیگر زنیم / چون ز رخ آتشین مایهٔ صد پرتویم
جوهر ما رو نمود لیك از آن سوی بحر / آه که تو زین سوی، آه که ما زان سویم
شاه سوارا ، بسر تاج بجنبان چنین / تاج ترا گوهریم ، اسپ ترا ما جویم
بر سر دارش کنیم هر کی بگوید یکیم / آتش اندر زنیم هر کی بگوید دویم*

۱۷۲۰

بار دگر ذرّه وار ، رقص کنان آمدیم / زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم
بر سر میدان عشق چونك یکی گو[1] شدیم / گه بکران تاختیم گه بمیان آمدیم
عشق نیاز آورد ، گر تو چنانی رواست / ما چو از آن سو تریم ما نه چنان آمدیم
خواجهٔ مجلس توی ، مجلسیان حاضرند / آب چو آتش بیار ، ما نه بنان آمدیم
شکر که ناداشت وار از سبب زخم تو / چونکه بجان آمدیم زود بجان آمدیم
شمس حق! این عشق تو تشنهٔ خون منست / تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم
جز نمکت نشکند شورش تبریز را / فخر زمین! در غمت شور زمان آمدیم**

۱۷۲۱

خوش سوی ما آ دمی، زانچ که[2] ماهم خوشیم / آب حیات توایم ، گرچه بشکل آتشیم
تو چو کبوتر بچه زادهٔ این لانهٔ / گر تو نیایی بخود مات ازین سو کشیم
حاضر ما شو که ما حاضر آن شاهدیم / مست میش می‌شویم ، باده ازو[3] می‌چشیم
تیز روان همچو سیل، گرچه چو کُه ساکنیم / نعره زنان همچو رعد، گرچه چنین خامشیم
جان چو دریا تراست ، بر کف خود نه بیا / گرچه که ما همچو چرخ بی گنهی می‌کُشیم[4]
زان سوی این پنج حس نوبت ما پنج کن / کانسوی این شش جهت خسرو این هرششیم
در پی سرنای عشق تیز دم و دلنواز[5] / کز رگ جان همچو چنگ بهر تو در نالشیم

---

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
1 ــ چت : بلی گو
** ــ قو ، قح ، عد ، قص : ندارد .
2 ــ قص (یك مورد) : یارکه
3 ــ قص (دریك مورد) : بادهٔ او
4 ــ قص (دریك مورد) : این بیت وبیت بعد را ندارد .
5 ــ قص (یك مورد) : تیز برودلنواز .

صحّت دعویٔ عشق مسند و بالش مجو ... ما نه چو رنجورکان عاشق آن[1] بالشیم
نور فلك شمس دین ، مفخر تبریز ، ما[2] ... از رخ آن آفتاب چرخ درون مه وشیم*

۱۷۲۲

بدار دست ز ریشم که بادهٔ خوردم ... ز بیخودی سر و ریش و سبال[3] گم کردم
ز پیشگاه و ز درگاه[4] نیستم آگاه ... بپیشگاه خرابات روی آوردم
خرد که گرد بر آورد از تك دریا ... هزار سال دود در نیابد او گردم
فراخ تر ز فلك گشت سینهٔ تنگم ... لطیفتر ز قمر گشت چهرهٔ زردم
دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد ... که من سعادت بیمار و داروی دردم
شرابخانهٔ عالم شدست سینهٔ من ... هزار رحمت بر سینهٔ جُوا[5] مردم
هزار حمد و ثنا مرخدای عالم را ... که دنگ عشقم و از ننگ خویشتن فردم
چو خاك شاه شدم ارغوان ز من روید ... چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم
چو دانهٔ که بمیرد ، هزار خوشه شود ... شدم بفضل خدا صد هزار ، چون مُردم
منم بهشت خدا لیك نام من عشقست ... که از فشار رهد هر دلی کش افشردم
رهد ز تیر فلك وز سنان مرّیخش ... هران مُرید که او را بعشق پروردم(۱)
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل ... دو صد تموز بجوشید از دی[6] سردم
خموش باش که گرنی ز خوف فتنه بدی ... هزار پرده دریدی زبان من هردم**

۱۷۲۳

نیم ز کار تو فارغ ، همیشه در کارم ... که لحظه لحظه ترا من عزیز تر دارم
بذات پاك من و آفتاب سلطنتم ... که من ترا نگذارم(۲)، بلطف بر دارم

۱ـ چت : این؛ قص (دریك مورد) : هر ۲ـ قص (دریك مورد) : تبریزوما * ـ قو، قح ، عد ، مق : ندارد . در(قص)مکرراست
۳ ـ فذ ، چت : سبیل ۴ ـ چت : فذ : دمگاه ۵ ـ چت : جوانمردم ۶ ـ قص : دم
** ـ قو ، عد : ندارد .

---

(۱) ـ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین در دو مورد آورده است .
(۲) ـ ظاهراً ناظراست به : وَالضُّحیٰ وَاللَّیْلِ اِذا سَجیٰ ما وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَما قَلیٰ قرآن کریم ، ۳/۲/۱/۹۳

رُخ ترا ز شعاعات خویش نور دهم   سر ترا بده انگشت مغفرت خارم
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست   اگر ببارم از آن ابر[1] بر سرت بارم
بُبسته است میان لطف من بتیمارت   که دیدهٔ برکات وصال و تیمارم
هزار شربت شافی بَمهر می جوشد   از آن شبی که بگفتی بمن که : «بیمارم»
بیا بپیش که تا سرمهٔ نوت بکشم   که چشم روشن باشی بفهم اسرارم
ز خاصِ خاصِ خودم لطف کی دریغ آید؟!   که از کمال کرم دستگیر اغیارم
ترا که دزد گرفتم سپردمت بعوان   که یافت شد بجوال تو صاع انبارم(۱)
تو خیره در سبب قهر و گفت ممکن نی   هزار لطف در آن بود اگر چه قهّارم
نه ابن یامین زان زخم یافت یوسف خویش؟!   بچشم لطف نظر کن بجمله آثارم
بخلوتش همه تأویل آن بیان فرمود   که من گزاف کسی را بَغم نیازارم
خموش کردم تا وقت خلوت تو رسد   ولی مبر تو گمان بد ، ای گرفتارم*

۱۷۲٤

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم   همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم(۲)
حرام دارم با مردمان سخن گفتن   و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم(۳)
هزار گونه بلنگم[2] بهر رهم که برند   رهی که آن بسوی تست تُرکتاز کنم
اگر بدست من آید چو خضر آب حیات   ز خاك کوی تو آن آب را طِراز کنم
ز خار خار غم تو چو خارچین گردم   ز نرگس و گل صد برگ احتراز کنم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم   چو روی خود بشهنشاه دلنواز کنم

---

۱ ــ خب : اشك   * ــ قو ، عد : ندارد .   ۲ ــ چت ، رهی : فس : رهی که روم

---

(۱) ــ اشاره است بآیهٔ : فَلَمّا جَهَّزَهُمْ بِجَهازِهِمْ جَعَلَ السِّقایَةَ فی رَحْلِ اَخیهِ ثُمَّ اَذَّنَ مُؤَذِّنٌ اَیَّتُهَا العیرُ اِنَّکُمْ لَسارِقون . قرآن کریم ، ۱۲/۷۰ ونیز آیهٔ ۷۱ تا ۷٦

(۲) ــ افلاکی این غزل را درمناقب العارفین آورده است .

(۳) ــ این بیت و بیت اول بامختصر تفاوت در اسرارالتوحید مذکور است (طبع طهران ۱۳۳۲ ص ۳۹)

چو پرّ و بال برآرم ز شوق[1] چون بهرام — بمسجد فلك هفتمین نماز کنم
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم — همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود — چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم
چو آفتاب شوم آتش و ز گرمیٔ دل — چو ذرّها همه را مست و عشق باز کنم
پریر عشق مرا گفت: «من همه نازم — همه نیاز شو آن لحظهٔ که ناز کنم(۱)
چو ناز را بگذاری، همه نیاز[2] شوی — من از برای تو خود را همه نیاز کنم»
خموش باش، زمانی بساز با خمشی — که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم*

۱۷۲۵

نگفتمت: «مرو آنجا که آشنات منم؟! — درین سراب فنا چشمهٔ حیات منم؟»(۲)
وگر بخشم روی صد هزار سال[3] ز من — بعاقبت بمن آیی که منتهات منم
نگفتمت که: «بنقش جهان مشو راضی — که نقش بند سراپردهٔ رضات منم»
نگفتمت که: «منم بحر و تو یکی ماهی — مرو بخشك که دریای باصفات منم»
نگفتمت که: «چو مرغان بسوی دام مرو — بیا که قوّت پرواز و پر[4] و پات منم»
نگفتمت که: «ترا ره زنند و سرد کنند — که آتش و تبش و گرمی هوات منم»
نگفتمت که: «صفتهای زشت در تو نهند — که گم کنی که سرچشمهٔ صفات منم»
نگفتمت که: «مگو کار بنده از چه جهت — نظام گیرد» خلّاق بی جهات منم
اگر چراغ دلی دانك راه خانه کجاست — وگر خدا صفتی دانك کدخدات منم**

۱۷۲۶

بیار باده که دیرست[5] در خمار توم — اگرچه دلق کشانم نه یار غار توم؟

۱ ـ قص: عشق — ۲ ـ مق، فیح: بگذاری وکل نیاز — * ـ قو، عد: ندارد. — ۳ ـ قص: ساله
٤ ـ فذ: پروازپر — ** ـ قو، عد: ندارد. — ٥ ـ خب، مق: ازدیر

(۱) ـ این بیت و بیت بعد نیز درمناقب‌العارفین آمده است.
(۲) ـ افلاکی درسبب انشاء این غزل قصه‌یی آورده است که درجلد دوم ص۲۰۹ در ذیل غزل۹۱۲ مذکور افتاده‌است.

بیار رطل و سبو کارم از قدح بگذشت   غلام همّت و داد بزرگوار توم
درین زمان که خمارم مطیع من می باش   چو مست گشتم از آن پس باختیار توم
بیار جام اناالحق ، شراب منصوری   درین زمان که چو منصور زیردار توم
بیاد آر سخنها و شرطها که زالست[1]   قرار دادی با من بران[2] قرار توم
بگو بساغرش ای کف تو گر سوار منی   عجبتر اینک[3] درین لحظه من سوار توم
میان حلقه بظاهر تو در دَوار منی   ولی چو درنگرم نیك ، در دوار توم
بزیر چرخ ننوشم شراب ای زهره   که من عدوّ قدحهای زهربار توم
چو شیشه زان شده‌ام تا که جام شه باشم   شها ، بگیر بدستم که دست کار توم
عجب که شیشه شکافید و مَی نمی ریزد   چگونه ریزد داند که بر کنار[4] توم
اگر بقد چو کمانم ولی ز تیر توم   چو زعفران شدم امّا بلاله زار توم
چگونه کافر باشم چو بت پرست توم ؟!   چگونه فاسق باشم ؟! شراب خوار توم
بیا بیا که تو راز زمانه می دانی   بپوش[5] راز دل من که راز دار توم
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من   گُمان فتاد رخم را که هم عِذار توم
شمرد مرغ دلم حلقهای دام ترا   از آن خویش. شمارم که در شمار توم
اگر چه در چه پستم نه سر بُلند توم؟   وگرچه اُشتر مستم نه در قطار توم؟
میان خون دل پرخون بگفت خاك ترا   «اگرچه غرقهٔ خونم نه در تغار توم؟»
اگرچه مال ندارم نه دستمال توم؟   اگرچه کار ندارم نه مست کار توم؟
برآی ! مفخر آفاق ! شمس تبریزی !   که عاشق رخ پرنور شمس وار توم*

۱۷۲۷

بغم فرو نروم ، باز سوی یار روم   دران[6] بهشت و گلستان و سبزه زار روم
ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم   بگلشن ابد. و سرو پایدار روم

۱ ـ فذ : جامها زالست   ۲ ـ فذ : بدان   ۳ ـ خب ، قح ، مق : آنك   ۴ ـ چت : درکنار
۵ ـ قص : بنوش   * ـ قو ، عد : ندارد .   ۶ ـ مق ، خب ، قح : بدان

من از شمار بشر نیستم ، وداع ، وداع	بنُقل و مجلس و سغراق بی شمار روم
نمی شکیبد ماهی ز آب من چه کنم ؟ !	چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
بعاقبت غم عشقم کشان کشان بُبرد	همان به است که اکنون باختیار روم
از داد عشق بود کار و بار سُلطانان	بعشق در نروم درکدام کار روم؟!
شنیده‌ام کـه امیر بتان بصید .شدست	اگرچه لاغریم سوی مرغزار روم
چو شیر عشق فرستد سگان خود بشکار	بعشق دل بدهان سگ شکار روم
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم	بسوی سنجق سُلطان کامیـار روم
جهان عشق بزیر لوای سلطانیست	چو از رعیّت عشقم بدان دیار روم
منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان	بدان جهان و بدان جان بی غبار روم
غبار تن نبود ، ماه جـان بود آنجا	سزد سزد که بران[1] چرخ ، برق وار روم
اگر کلیم حلیمم بدان درخت شوم	وگر خلیل جلیلم[2] دران شرار روم
خموش کی هِلدم تشنگیْ این یاران ؟!	مگر کـه از بر یاران بیار غار روم
جِوارِ مفخر آفـاق ، شمس تبریزی	بهشت عدن بود ، هم دران جِوار روم *

۱۷۲۸

مرا اگر تو نخواهی منت بجان خواهم	وگر درم نگشایی مقیم درگـاهم(۱)
چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش	بغیر آب نباشد پناه و دلخواهم

۱ ـ خب ، قح ، مق : بدان	۲ ـ قص : خلیلم	* ـ قو ، عد : ندارد .

(۱) ـ افلاکی درسبب انشاء این غزل قصهٔ ذیل را آورده است :
روات فحول وثقات عدول رحمهم‌الله چنان روایت کردند که روزی معین‌الدین پروانه از حضرت مولانا سؤال کرد که مشایخ ماضی را انارالله برهانهم علی‌الانفراد اورادی وذکری بوده است مثل کلمهٔ لااله الاالله وبعضی درویشان ترکمنستان هوهومی گفته‌اند وبعضی را ذکر الاالله بوده فحسب وبعضی زهّاد لاحول ولاقوة الا بالله را تکرار می کرده‌اند وبعضی استغفرالله العظیم می گفته و بعضی کلمتان سبحان‌الله وبحمده ، سبحان‌الله العظیم وبحمده را تاصدبار می‌شمرده‌اند عجبا حضرت خداوندگار را طریقهٔ ذکر چگونه است فرمود که ذکرماالله‌الله است ازآنك ما اللهیانیم ازالله می آییم وباز بالله میْرویم بیت :

مـا زاده ز ذاتیم سوی ذات رویم	بر رفتن مـا دهید یـاران صلوات

هماناکه ترك ما سوی‌الله گفته الله راگرفته‌ایم واین شعررا فرمود : شعر :

اگر مرا تو نخواهی منت بجان خواهم . . . الخ

کجا روم بسر خویش ؟! کی دلی دارم؟! — من و تن و دل من ، سایهٔ شهنشاهم
بتُست بیخودیم ، گر خراب و سرمستم[1] — بتست آگهی من ، اگر من آگاهم
نه دلربام توی گر مرا دلی باقیست؟ — نه کهربام توی گر مثل پَرِ کاهم ؟
نه از حلاوت حلوای بی حد لب تست — کچون کُلیچه فتاده کنون در افواهم ؟
ز هر دو عالم پهلوی خود تهی کردم — چو هی ، نشسته بپهلوی لام اَللّهم
ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم — بس است دولت عشق تو منصب وجاهم
چو قل هو الله مجموع غرق تنزیهم — نه چون مُشبّهیان سَرنگون اشباهم
اگر تتار غمت خشم و تُرکیی آرد — بعشق و صبر کمر بسته همچو خرگاهم
اگر چه کاهل و بیگاه خیز قافله‌ام — بسوی تست سفرهای گاه و بیگاهم
بر آ چو ماه تمام و تمام این تو بگو — که زیر عقدهٔ هجرت بمانده چون ماهم*

۱۷۲۹

اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم — ز شرطها بگذشتیم و رایگان کردیم(۱)
اگر چه یك طرف از آسمان زمینی شد — نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم؟!
اگر چه بام بلندست آسمان ، مگریز — چه غم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم
پرت دهیم که چون تیر بر فلك پُری — اگر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم

۱ ــ فذ : گرمستم   * ــ قو ، عد : ندارد .

(۱) ــ افلاکی در سبب انشاء این غزل قصهٔ ذیل را آورده است :
«همچنان فقیر آن سری ، سراج الدین تتری ، رحمة‌الله علیه از کبار یاران بود روایت کرد که روزی حضرت مولانا مرا فرمود که حاضر باش که امشب ترا در کنار خواهم گرفتن همانا که از آن شادی رادی نموده هر چه داشت وپوشیده بود بیاران وفقرا شکرانه داد و گفت چون شب شد جامهٔ خواب لطیف گسترانیدم توقع آنك مگرخداوندگار دمی بیاید وبیاساید که ازمکابدات عبادت شب وسماعهای روزو ناخوردن وجود مبارك کش چون لب ساغرلاغر گشته بود از ناگاه بیامد فرمود که سراج‌الدین ! تو در جامهٔ خواب درآ ، درآمدم وتا اول صباح بیدار می‌غلطیدم بامید آنك شاید که بیاید دیدم که بنماز مشغول شد ودیر کشید فریادی کردم که ای سلطان دین یك دمه‌آسایشی نکنی؟ صبح نزدیکست و بنده از انتظار خداوندگار مُردم فرمود که سراج‌الدین ! اگر ما در خواب رویم چندین خفتگان بیچاره راکه چاره کند؟ ! چه همه را بعهده رفته‌ایم تا ازحق بخواهیم وبکمال برسانیم و از عقبات عقوبات برهانیم و بدرجات جنات برسانیم ان شاءالله وحده العزیزواین غزل را فرمود : شعر :
اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم . . . الخ »

اگرچه جان مدد جسم شد، کثیفی یافت[1] لطافتش بنمودیم و باز جان کردیم
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم و گر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
تو ماهیی که ببحر عسل بخواهی تاخت هزار بارت از آن شهد در دهان کردیم
اگرچه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند برین درخت سعادت که آشیان کردیم
بگیر ملك دو عالم که مالك الملکیم[2] بیا ببزم که شمشیر در میان کردیم
هزار ذرّه ازین قطب آفتابی یافت بسا قراضهٔ قلبی که ماش کان کردیم
بسا یخی[3] فُسرده کز آفتاب گرم فسردگیش بُبردیم و خوش روان کردیم
گر آب روح مکدّر شد اندرین گرداب ز سیلها و مددهاش خوش عنان کردیم[4]
چرا شکفته نباشی؟! چو برگ می لرزی؟! چه ناامیدی از ما؟! کرا زیان کردیم؟!
بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید بآخرش بگزیدیم و باغبان کردیم
الست گفتیم[5] از غیب و تو بلی گفتی چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم؟
پنیر صدق بگیر و بباغ روح بیا که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم
خموش باش که تا سر بسر زبان گردی زبان نبود زبان تو، ما زبان کردیم*

۱۷۳۰

چه روز باشد کین جسم و رسم بنوردیم میان مجلس جان حلقه حلقه می‌گردیم
همی خوریم می جان بحضرت سلطان چنانك بی‌لب و ساغر نُخست می‌خوردیم
خراب و مست بساقیٔ جان همی گوییم «برآر دست که ما دستها برآوردیم»
بیار نُقل که ما نَقل کرده‌ایم این سو بیار بادهٔ احمر که زار و رخ زردیم
بکن سلام که تسلیم ابتلای توییم بپرس گرم که افسردهٔ دم سردیم
جوابمان دهد آن ساقیم که نوش خورید که ما بنور فشانی چو مه جوا مردیم[6]
تو ملك کد کن وهَبْ لِي بگو سلیمان وار(۱) که ما بمنع عطا مور را نیازردیم

---

۱ ـ قص: اگرچه جان بتن آمد مزاج خاك گرفت ۲ ـ فذ: الملکی
۳ ـ فذ: یخ ۴ ـ فذ: بربیت سابق مقدمست؛ چت، قص: ندارد. ۵ ـ مق، خب: گفتم
* ـ قو، عد: ندارد. ۶ ـ چت: جوانمردیم

---

(۱) ـ قرآن کریم، ۳۵/۳۸.

ز هجر و فرقت ما درد و غم بسی دیدیم — در آی در بر ما ، ما دوای هر دردیم
دل آر خسته بخار جفا و گُل بستان — چه تحفه آری ماورد را ؟ ! که ماوردیم
اگر ز مونس و جفتان خود جدا ماندی — بیا که در کرم و حسن و لطف[1] ما فردیم
اگر تو کار نکردی[2] و مفلسی از خیر — بیا که کار چو تو صد هزار ، ما کردیم(۱)
بیار اشك چو مشتاق و گرد را بنشان — که روی ماه نبینیم تا درین گردیم
خمش ! گزاف میناز مهره اندر طاس — بما گذار که ما اوستاد این نردیم*

۱۷۳۱

اگر زمین و فلك را پر از سلام کنیم — وگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم
وگر همای ترا هر سحر که می آید — ز جان و دیده و دل حلقهای دام[3] کنیم
وگر هزار دل پاك را بهر سر راه[4] — بدست نامهٔ پر خون ، بتو پیام کنیم
وگر چو نقره و زر پاك و خاص[5] از پی تو — میان آتش تو[6] منزل و مقام کنیم
بذات پاك منزّه که بعد این[7] همه کار — بهر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
قرار عاقبت کار هم برین افتاد — که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
وآنگهی که رسد بادّهای حیرانان — ز شیشه خانهٔ دل صد هزار جام کنیم
چو سیمبر بصفا تنگمان ببر گیرد — فلك که کرّهٔ تندست ماش رام کنیم
چو مغز روح از آن بادها بجوش آید — چهار حَدِّ جهان را بتك دوگام کنیم
ز شمس تبریز انگشتری چو بستانیم — هزار خسرو و تمغاج[8] را غلام کنیم**

۱۷۳۲

بحقّ آنك بخواندی مرا ز گوشهٔ بام — اشارتی که بکردی بسر بجای سلام

---

۱ ــ چت ، قص : لطف وحسن — ۲ ــ قح ، قص ، چت (متن) : نداری . — * ــ قو ، عد : ندارد .
۳ ــ چت : صدهزار دام — ٤ ــ چت : خاك — ٥ ــ قص ، چت : پاك خاص — ٦ ــ فذ : آتش ما
۷ ــ خب : بمدازین — ۸ ــ قص : طمغاج — ** ــ قح ، عد : ندارد .

---

(۱) ــ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است .

بحق آنك گشادی کمر که می نروم　　　که شد قمر کمرت را چو من کمینه غلام

بحقّ آنك نداند دل خیال اندیش　　　مثالهای خیال مرا بوقت پیام

بحقّ آنك بفرّاش گفتهٔ که : «بروب　　　ز چند گنده بغل خانه را برای کرام»

بحقّ آنك گزیدی دو لب که جام بگیر　　　بنوش جام[1] و رها کن حدیث پخته و خام

بحقّ آنك ترا دیدم و قلم افتاد　　　ز دست عشق نویسم ، بپیش تو ناکام

بحقّ آنك گمانهای بد فرستی تو　　　بهُدهدی که بخواهی که جان بُبرزین دام

بحق حلقهٔ رندان که باده می نوشند　　　بپیش خلق هویدا میان روز صیام

هزار شیشه شکستند و روزه‌شان نشکست　　　از آنك شیشه گر عشق ساختست آن جام

بماه روزه جهودانه می مخور تو بشب　　　بیا ببزم محمّد ، مدام نوش مدام

میان گفت بدم من که سُست خندیدی　　　که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام

بگفتمش چو دهان مرا نمی دوزی　　　بدوز گوش کسی را که نیست یار تمام

بحقّ آنك حلالست خون من بر تو　　　که بر عدو سخنم را حرام دار حرام

خیال من ز ملاقات شمس تبریزی　　　هزار صورت بیند عجب پی اِعلام*

۱۷۳۳

بجان عشق که از بهر عشق دانه و دام　　　که عزم صد سفرستم ، ز روم تا سوی شام

نمی خورم بحلال و حرام من سوگند　　　بجان عشق که بالاست از حلال و حرام

بجان عشق که از جان جان لطیفترست　　　که عاشقانرا عشقست هم شراب و طعام

فتاده[2] ولوله در شهر از ضمیر حسود　　　که باز گشت فلانکس ز دوست دشمن کام

نه عشق آتش و جان منست سامندر ؟　　　نه عشق کوره و نقد[3] منست زرّ تمام؟

نه عشق ساقی ومخمور اوست جان شب وروز؟　　　نه آن شراب ازل را شدست جسمم جام ؟

نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق　　　که ای هزار چو من عشق را غلام غلام

هزار رمز بهم گفته جان من با عشق　　　در آن رموز نگنجیده[4] نظم حرف و کلام

---

۱ ــ چت : خام　　* ــ قو ، قح ، مد : ندارد .　　۲ ــ فذ : فتاد　　۳ ــ خب ، مق : جان

٤ ــ چت : نگنجید

بیار بادهٔ خامی که خالیست وطن — که عاشق زر پخته ز عشق باشد خام
ورای وهم ، حریفی کنیم خوش بـا عشق — نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام
چو گُم کنیم من و عشق خویشتن در می — بیاید آن شهٔ تبریز ، شمس دین که سلام*

۱۷۳٤

سماع چیست ؟ ز پنهانیـان دل پیغام — دل غریب بیابد ز نـامه‌شان آرام
شکُفته گردد ازین باد شاخهای خرد — گشاده گردد ازین زخمه در وجود مَسام
سحر رسد ز ندای خروس رُوحانی(۱) — ظفر رسد ز صدای نقارهٔ بهرام
عصیر جان بخُم جسم تیر می‌انداخت — چو دف شنید بر آرد کفی نشانِ قِوام
حلاوتی عجبی در بدن پدید آید[۱] — که از نی و لب مطرب شکر رسید بکام
هزار کَزدُم غم را کنون ببین[۲] کشته — هزار دور فرح[۳] بین میان ما بی‌جام
فسون رُقیهٔ کزدم نویس ، عید رسید — که هست رُقیه کزدم بکوی عشق مُدام
ز هر طرف بجهد بی‌قرار یعقوبی — که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام
چو جان ما ز نَفَخْتُ فیه مِنْ رُوْحِی(۲) — روا بود که نَفَخْتُشْ بود شراب و طعام
چو حشر جمله خلایق بنفخ خواهد بود — ز ذوق زَمزَمه بجهند مردگان زمنام
که خاك برسر جان کسی که افسرده‌ست — اثر نگیرد از آن نفخ و کم[٤] بود ز اعدام
تن و دلی که بنوشید ازین رحیق حلال — بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
جمال صورت غیبی ز وصف بیرونست — هزار دیدهٔ روشن بوام خواه بوام
درون تست یکی مه کز آسمان خورشید — ندا همی کندش کای منت غلام غلام
ز جَیب خویش بجو مه چو موسی عمران — نگر بروزن خویش و بگو سلام سلام
سماع گرم کن و خاطر خران کم جو — که جان جان سماعی و رونق ایّام

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد . ۱ ــ فذ : آمد ۲ ــ فذ : ببین کنون ۳ ــ قص : فرج
٤ ــ چت : نفخ کم

(۱) ـ ناظر است بروایتی که درمآخذ قصص مثنوی انتشارات دانشگاه طهران ، ص۱۸٤ نقل شده است
(۲) ـ قرآن کریم ، ۲۹/۱۵

زبان خود بفروشم هزار گوش خرم — که رفت بر سر منبر خطیب شهد کلام*

۱۷۳۵

بگوش من برسانید هجر تلخ پیام — که خواب شیرین بر عاشقان شدست حرام
بگرد بر خور و بر خواب چار تکبیری — هر آنکسی که بر او کرد عشق[1] نیم سلام
بمن نگر که بدیدم هزار آزادی — چو عشق را دل و جانم کنیز گست و غلام
عظیم نور قدیمست عشق پیش خواص — اگرچه صورت و شهوت[2] بود بپیش عوام
دلم چو زخم نیابد[3] رود که توبه کند — مخند بر من و بر خود، کدام توبه، کدام
زهی گناه که کفرست توبه کردن ازو — نه پس طریق گریز و نه پیش جای مقام
بچار مذهب خونش حلال و ریختنی[4] — از آنك عشق نریزد بغیر خون کرام
بکش مرا که چو کشتی بعشق زنده شدم[5] — خموش کردم و مردم، تمام گشت کلام*

۱۷۳۶

بگرد تو چو نگردم، بگرد خود گردم — بگرد غصّه و اندوه و بخت بد گردم
چو نیم مست من از خواب برجهم بصبوح — بگرد ساقیٔ خود طالب مدد گردم
بگرد لقمهٔ معدوْد خلق گردانند — بگرد خالق و بر نقد بی عدد گردم
قوام عالم محدود چون ز بی‌حدّیست[6] — مگیر عیب اگر من برون ز حد گردم
کسی که او لحد سینه را چو باغی کرد — روا نداشت که من بستهٔ لحد گردم
لحد چه باشد؟! در آسمان نگنجد جان — ز پنج و شش گذرم زود بر احد گردم
اگرچه آینهٔ روشنم، ز بیم غبار — روا بود که دو سه روز بر نمد[7] گردم
اگر گلی بُدهام زین بهار باغ شوم — وگر یکی بدهام زین وصال صد گردم
میان صورتها این حسد[8] بود ناچار — ولی چو آینه گشتم چه بر حسد[8] گردم

---

* ـ قو، قح، عد: ندارد.
۱ ـ قص: عشق کرد؛ خب، مق: زدزعشق
۲ ـ فذ، مق: صورت شهوت
۳ ـ قص، مق، خب: بیابد
۴ ـ خب: مق: زیختنی است.
۵ ـ قص، چت: شوم
** ـ قو قح، عد: ندارد.
۶ ـ فذ: چونك بی‌حدیست
۷ ـ چب، فذ: درنمد
۸ ـ فذ: جسد

من از طویلهٔ این حرف می‌روم بچرا   ستور بسته نیم از چه بر وَتد گردم؟! ٭

۱۷۳۷

بیار باده که اندر خمار خَمّارم   خدا گرفت مرا ، زان چنین گرفتارم
بیار جام شرابی که رشك خورشیدست   بجان عشق که از غیر عشق بیزارم
بیار آنك اگر جان بخوانمش حیفست   بدان[1] سبب که ز جان دردهای سر دارم
بیار آنك نگنجد درین دهان نامش   که می شکافد ازو شقّهای گفتارم
بیار آنك چو او نیست گو لم و نادان   چو با ویم ملك گر بُزان و طرّارم[2](3)
بیار آنك دمی کز[4] سرم شود خالی   سیاه و تیره شوم ، گوییا ز کُفّارم
بیار آنك رهاند ازین بیار و میار   بیار زود و مگو دفع کز[5] کجا آرم
بیار و باز رهان سقف آسمانها را   شب دراز ز دود و فغان بسیارم
بیار آنك پس مرگ من هم از خاکم   بشکر و گفت در آرد مثال نجّارم
بیار می که امین میم مثال قدح   که هر چه در شکمم رفت پاك بسپارم[6]
نجار گفت پس مرگ کاشکی قومم   گشاده دیده بُدندی ز ذوق اسرارم
باستخوان و بخونم نظر نکردندی   بروح شاه عزیزم اگر بتن خوارم
چه نردبان که تراشیده‌ام من نجّار   ببام هفتم گردون رسید رفتارم
مسیح وار شدم من خرم بُماند بزیر   نه در غم خرم و نی بگوش خروارم
بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی   ببین که در پس گلِ صد هزار گلزارم
طلوع کرد ازین لحم[7] شمس تبریزی   که آفتابم و سرزین و حل برون آرم
غلط مشو ، چو وحل در رویم دیگربار   که بر قرارم و زین روی پوش درعارم[8]
بهر صبوح برآیم بکوریٔ کوران   برای کور ، طلوع و غروب نگذارم٭

٭ ـ قو ، عد ، قص : ندارد .   ۱ ـ چت : ازان   ۲ ـ چت : گریزان طرارم   ۳ ـ قص : ندارد .
٤ ـ قص : گرشوم ازو ؛ گرسرم شود   ٥ ـ قص : از   ٦ ـ قص : ندارد .   ۷ ـ قص : نجم . ظ : لجم
۸ ـ قص : غارم   ٭٭ ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

۱۷۳۸

بگوشهٔ بروم ، گوش آن قدح[1] گیرم — که عاشق قدح دُرد و خصم تدبیرم
خوش است گوشه ویا گوشه[2] گشتهٔ چون من[3] — بهر چه باشد از این دوچو شهد و چون شیرم
چو آب و روغن با هر کی مرغ آبی نیست — که زُهره طالعم و شُکرِ سُکر[4] تأثیرم
ز خلق من آن خواهم[5] که شکر سُکر کند — دگر همه بتو بخشیدم ای بك و میرم
روم سری بنهم کان سریست بادهٔ جان — که خفته به سرِ پُر احتیال و تزویرم*

۱۷۳۹

زهی حلاوت پنهان در این[6] خلای شکم — مثال چنك بود آدمی نه بیش و نه کم(۱)
چنانك گر شکم چنك پر شود مثلاً — نه ناله آید از آن چنگِ پُر نه زیر و نه بم
اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو — ز سوز ، ناله بر آید ز سینه‌ات هردم
هزار پرده بسوزی[7] بهر دمی زان سوز — هزار پایه بر آری[8] بهمّت و بقدم
شکم تهی شو و می نال همچو نی بنیاز — شکم تهی شو و اسرار گو بسان قلم
چو پُر شود شکمت در زمان حشر آرد[9] — بجای عقل تو شیطان[10] : بجای کعبه صنم
چو روزه داری اَخلاق خوب جمع شوند — پیش تو چو غلامان و چاکران و حشم
بروزه باش که آن خاتم سلیمانست — مده بدیو تو خاتم ، مزن تو ملك بهم
وگر ز کفِّ توشد ملك و لشکرت بگریخت — فراز آید لشکرت ، بر فرازِ علم
رسید مایده از آسمان باهل صیام[11] — باهتمام دعاهای[12] عیسی ، مریم[13]

---

۱ ــ خب ، مق : گوشهٔ قدح   ۲ ــ قص : ناگوشه ؛ فذ : گوشه باگوشه .   ۳ ــ مق ، خب : چوزمین
۴ ــ چت : شکر   ۵ ــ چت (نخ) زخلق خواهم آنرا   * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۶ ــ فذ : درآن
۷ ــ قص : بسوری   ۸ ــ قص : بزاری   ۹ ــ چت ، فذ : گردد   ۱۰ ــ چت : عقل شیاطین
۱۱ ــ مق ، خب : براهل سبا ؛ فذ ، چت : باهل سبا   ۱۲ ــ قص : باهتمام و دعاهای
۱۳ ــ قص ، خب ، مق : عیسی ومریم

---

(۱) ـ اشاره است بحدیث: مَثَلُ الْمُوْمِنِ کَمَثَلِ المِزمارِ لا یَحْسُنُ صَوْتُهُ اِلّا بِخَلاءِ بَطْنِهِ (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص۲۲۲) این بیت را افلاکی در مناقب‌العارفین آورده است .

بروزه خوان کرم را تو منتظر می باش — از آنك خوان کرم به ز شوربای[1] کلم*

١٧٤٠

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم — بخواب دوش کرا دیده‌ام ، نمی‌دانم
ز خوش دلی و طرب در جهان نمی گنجم — ولی ز چشم[2] جهان همچو روح پنهانم
درخت اگر نبدی پا بگل مرا جُستی — کزین شکوفه و گل حسرت گلستانم
همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش — کشد کنون کفِ شادی بخویش دامانم
ز بامداد کسی غلملیج می کندم — گزاف نیست که من ناشتاب خندانم
ترا نها ز من آموزد این نفس[3] زهره — هزار زهره غلام دماغ سکرانم
شکرلبی لب ما را بگاه شیرین کرد — که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
صلا که قامتِ چون سرو او صلا در داد — که من نماز شما را لطیف ارکانم
صلا که فاتحهٔ قفلهای بسته منم — بدان چو فاتحه‌تان در نماز می‌خوانم
بدارِ ملك ملاحت لبش چو غمّازست — که بنگرید نصیب مرا که دربانم
چنانك پیش جنونم عقول حیرانند — من از فسردگی این عقول حیرانم
فسرده ماند یخی که بزیر سایه بود — ندید شعشعهٔ آفتاب رخشانم
تبسّم خوش خورشید هر یخی که بدید — سبال[4] مالد و گوید که آب حیوانم
بیار ناطقِ کلّی ، بگو تو باقی را — ز گفتنم برهان من خموش برهانم**

١٧٤١

بکوی عشق تو من نامدم که باز روم — چگونه قبله گذارم چو در نماز روم ؟ !
بجز که کور نخواهد که من بهیچ سبب — بسوی ظلمت از آن شمع صد طراز روم
کدام عقل روا بیند این که من تشنه — بغیر حضرت آن بحر بی‌نیاز روم؟!
بُراق عشق گزیدم که تا بدَوْرِ آبد — بسوی طُرّهٔ هندو بتُرك تاز روم

---

١ ـ چت ، فذ : که شوربای * ـ فح ، قو ، عد : ندارد . ٢ ـ خب : زجسم ، ٣ ـ فذ : زمان
٤ ـ فذ : سبیل ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد

شب چو باز و بط روز را بسوزد پر — چو در سحر بمناجات او براز روم
چو چشم بند قضا راهِ چشم بسته کند — ببوی عنبریش چشمها فراز روم[1]
بخاك پـای خداوند ، شمس تبریزی — کچون شدم ز وی از دست، سرفراز روم*

۱۷٤۲

بُتسته است پَریْ نهـانیی پـایم — ز بند اوست که من در میـان غوغایم
ز کوه قافم من که غریب اطرافم — بصورتم چو کبوتر بخُلق عنقایم
کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل — از آن سپس پر عنقای روح بگشایم
از آفتاب خرد گرچه پشت من گرم است — برای سایه نشینان چو خیمه برپایم
چو این وقت بود ، دامن پدر گیرد — چه[2] صوفیم که بسودای دی و فردایم؟!
مرا چو پرده در آویختی برین[3] درگاه — هم از برای برآویختن نمی شایم
ز لطف تست که از جغدیم[4] برآوردی — چو طوطیان ز کفِ تو شکر همی خایم
اگر ز جود کفِ تو ببحر راه برم — تمام گوهر هستیْ خویش بنمایم
شکار درك نیم من و رای ادراکم — بپای و هم نیم من دراز پهنایم
سخن بجای بمان، خویش بین، کجایی تو؟! — مرا بجوی همانجا که من همانجایم*

۱۷٤۳

اگرچه مـا نه خروس و نه ماکیان داریم — ز بیضه سر کن و بُنگر[5] که ماکیان داریم!
بآفتـاب حقایق بهر سحر گوییم — «تو جمله جانی و ما از تو نیم جان داریم
گر از صفات تو نتوان نشان نمود ولی — ز بی نشانی اوصاف او نشان داریم[6]
دل چو شبنم مـا را ببحر باز رسان — که دمبدم ز غریبی[7] دو صد زبان داریم
چویوسف از کف گرگان دریده پیرهنیم[8] — ولی ز همّت یعقوب پاسبان داریم

---

۱ ـ مق : بیت چهارم است
* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .
۲ ـ چت : نه
۳ ـ مق ، خب : درین
٤ ـ خب ، مق : چغدیم
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .
٥ ـ چت : سر کن بنگر
٦ ـ تنها (فذ) دارد .
۷ ـ خب ، مق : بغریبی
۸ ـ قص : پیرهنم

بدام تو که همه دامها زبون وبند — که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم
ولیك بند گشا هر دم آن کند با ما — که مادر و پدر و عم ، مگر که آن داریم
بنوش کردن زهر این چه جرأتست؟ مگر — ز کان فضل تو تریاق بی کران داریم
بخرج کردن این نقدِ عمر مُبتشریم[1] — ز عمر بخش مگر عمر جاودان داریم
نگیرد آینه ز نگار هیچ اگر گیرد — ز عین زنگ بدان روی دیدمان داریم
یقین بنشکند آن نردبان وگر شکند — ز عین رخنهٔ اشکست[2] نردبان داریم
رهین روز چرایی[3] چو شب کند روزی — مکان بهل که مکانی ز لامکان داریم
بهار حُلّه دریدی ز رشك و زرد شدی — اگر بُدیش خبر کین چنین خزان داریم
دهان پرست و خموشم که تا بگویی تو — کزان لب شکرینت شکر فشان داریم*

١٧٤٤

بیار مطرب بر ما کریم باش کریم — بکوی خسته دلانی ، رحیم باش ، رحیم
دلم چو آتش چون در دمی شود زنده — چو دل مباش مسافر ، مقیم باش ، مقیم
بیامد آتش و بر راه عاشقان بنشست — که ای مسافر این ره ، یتیم[4] باش ، یتیم[4]
ندا رسید بآتش که بر همه عشّاق — چو شعلهای خلیلی نعیم باش ، نعیم
گلیم از آب چو[4] خواهی که تا برون آری — بزیر پای عزیزان گلیم باش ، گلیم
چو بایدت که ترا بحر دایه وار بود — مثال دانهٔ دُر رو یتیم باش ، یتیم
درست و راست شد ای دل که در هوا دلرا — درست راست[6] نباید دونیم باش ، دونیم
الف مباش ز ابجد که سرکشی دارد — مباش بیٔ دو سر[7] ، توچوجیم باش چوجیم*

١٧٤٥

فضول گشته‌ام امروز ، جنگ[8] می جویم — منوش نکتهٔ مستان که یاوه می گویم

---

١ ـ مق : منتشریم ؛ خب مبتشرم   ٢ ـ خب : اشکسته   ٣ ـ چت : جزایی   * ـ قو ، عد ، قح : ندارد .
٤ ـ قص : بسیم   ٥ ـ چت : چه   ٦ ـ فذ : درست وراست   ٧ ـ مق ، خب : مباش کژتوچودال‌وچو
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .   ٨ ـ جت : امروزوجنگ

تنا ، بسوز چو هیزم که از تو سیر شدم / دلا ، برو تو ز پیشم ، ترا نمی جویم
لگن نهاد خیالش بچشمهٔ چشمم / بهانه کرد کزین آب جامه می‌شویم
بگفتمش که : «بخونابه جامه چون شویی؟» / بگفت:«خون همه‌زان سوست ومن[1] ازین‌سویم
بسوی تو همه خونست و سوی من همه آب / نه قبطیم ، که درین نیل موسوی خویم*

۱۷٤٦

بران شدست دلم کاتشی بگیرانم / که هر کی او نمُرد پیش تو بمیرانم
کمان عشق[2] بدرّم که تا بداند عقل / که بی‌نظیرم و سلطان بی‌نظیرانم
که رفت در نظر تو که بی‌نظیر نشد؟! / مقام گنج شدست این نهاد ویرانم
من از کجا و مباهات سلطنت ز کجا ! / فقیر فقرم و افتادهٔ فقیرانم
من آن کسم که تو نامم نهی؟ نمی‌دانم / چو من اسیر توم پس امیر میرانم
جز از اسیری و میری مقام دیگر هست / چو من فنا شوم از هردو کس نفیرانم[3]
چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند / اسیر هیچ نداند که از اسیرانم
بخواب شب گرو آمد امیری میران / چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم
بآفتاب نگر پادشاه یك روزه‌ست / همی گدازد مه نیز کز وزیرانم
منم که پختهٔ عشقم نه خام و خام طمع / خدای کرد خمیری ، از آن خمیرانم(۱)
خمیر کردهٔ یزدان کجا بماند خام؟! / خمیر مایه پذیرم ، نه از فطیرانم
فطیر چون کند او ؟ فاطر السّمواتست(۲) / چو اختران سماوات از منیرانم
تو چند نام نهی خویش را؟! خمش می‌باش / که کود کیست که گویی که من زپیرانم**

۱۷٤۷

اگر بعقل و کفایت پی جنون باشم / میان حلقهٔ عشّاق ذوفنون باشم

۱ ـ فذ ، مق : سوست‌من *ـ قو ، قح ، عد : ندارد. ۲ ـ فذ : عقل
۳ ـ فذ : چومن ازاین دو گذر کردم ازمجیرانم **ـ قو ، قح ، عد ، قص ، چت : ندارد.

(۱) ـ ناظراست بحدیث : خَمَّرَ طینَةَ آدَمَ بِیَدِه اَرْبَعینَ صَباحاً (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص۱۹۸)
(۲) ـ قرآن کریم ، ص۱٤/٦

منم بعشق سلیمان ، زبان من آصف		چرا ببستهٔ هر داروی فسون[1] باشم
خلیل وار نپیچم سر خود از کعبه		مقیم کعبه شوم ، کعبه را ستون باشم
هزار رستم دَستان بگرد مـا نرسد		بدست نفس مخنّث چرا زبون باشم؟!
بدست گیرم آن ذوالفقار پر خون را		شهید عشقم و اندر میان خون باشم
درین بساط منم عندلیب الرّحمان		مجوی حَد و کنارم ، ز حد برون باشم
مرا بعشق بُپرورد شمس تبریزی		ز رُوح قدسُ ز کرّوبیان فزون باشم☆

۱۷٤۸

می گریزد از ما و ما[2] قوامش داریم[3]		زَن زنـانش آریم ، کش[4] کشانش آریم
می دود[5] آن زیبا بر گل و سوسنها		گوییا ما را بین ، ما از آن گُلزاریم
می کند دلداری وان همه طَرّاری		حق آن طرّهٔ او که همه طرّاریم
دام دل بگشاییم ، بوسه زو بُرباییم		تا نپندارد که ما تهی گفتاریم
هوش ما چون اختر ، یار ما خورشیدی		زین سبب هر صبحی کُشتهٔ آن یاریم
گر بگوید فردا از غرور و سودا		نقد را نگذاریم ، پـا برین افشاریم
بحر او پر مرجان ، مشرب محتاجان		تا بود در تن جان ، ما برین اقراریم
هرچه تو فرمایی[6] عقل و دین[7] افزایی		هین بفرما کـه ما بنده و اشکاریم
ای لبانت شکر ، گیسوانت عنبر		وی از آن شیرین‌تر که همی پنداریم
ساربان ! آهسته ، بَهر هر دل خسته		کن مدارا آخِر کاندرین قطّاریم
اندرین بیشه ستان ، رحم کن بر مستان		گر نی ما چون شیریم ، هم نی چون کفتاریم
هین خمش کان مه رو وان مه نازك خو		سِر بپوشد چون ما کاشِف اسراریم
تا همو گوید[8] سِرِ خالق هر مُخبر		ما هنوز از خامی سخت ناهمواریم☆

---

۱ ـ ظ : هردارو وفسون		☆ ـ تنها (فذ) دارد .		۲ ـ قص : ازما ، ما		۳ ـ فذ (دریك‌مورد) : گیریم
٤ ـ قص : آریم و کش		٥ ـ مق ، قص : می‌رود		٦ ـ فذ (دریك‌مورد) : بفرمایی
۷ ـ فذ (دریك مورد) ، قص : دین وعقل		۸ ـ فذ (دریك مورد) : همی گوید .
☆ ـ قو ، قح ، عد : ندارد . در (فذ) مکرر است .

۱۷۴۹

گه چرخ زنان همچون فَلَکم   گه بال زنان همچون مَلَکم
چرخم پی حق ، رقصم پی حق   من زان ویم ، نی مُشترکم
چون دید مرا بخرید مرا   آن کان نمك ، زان بانمکم
شیرست یقین در بیشهٔ جان   بدرید یقین انبان شَکم
آن کو بقضا دادست رضا   قاضی کندش روزی مَلِکم
یأجوج منم ، مأجوج منم   حد نیست مرا ، هرچند یکم
بر بند دهان ، در بـاغ درا   تا کَم[1] نکنی خطهای چکم*

۱۷۵۰

تلخی نکند شیرین ذقنم   خالی نکند از می دهنم
عُریان کندم هر صُبحدمی   گوید که : « بیا ، من جامه کُنم »
در خانه جهد ، مهلت ندهد   او بس نکند ، پس من چه کُنم ؟!
از ساغر او گیجست[2] سرم   از دیدن او جانست تنم
تنگست برو هر هفت فلك   چون می‌رود او در پیرهنم ؟!
از شیرهٔ او من شیر دلم   در عربده‌اش شیرین سخنم
می گفت که : « تو در چنگ منی   من ساختمت ، چونت نزنم »
من چنگ توم ، بر هر رگ من   تو زخمه زنی ، من تن تننم
حاصل تو ز من دل برنکنی   دل نیست مرا ، من خود چه کُنم؟!**

۱۷۵۱

تشنه خویش کن ، مده آبم   عاشق خویش کن ، ببر خوابم

---

۱ ـ مق : کم   * ـ قو ، قج ، عد : ندارد .   ۲ ـ قص : گنجست
** ـ قو ، قج ، عد : ندارد

تا شب و روز در نماز آیم ای خیال خوش تو محرابم

گر خیال تو در فنا یابم در زمـان سوی مرگ بشتابم

بر امید خیال گوهر تو جاذب هر مسی چو قلّابم[1]

بر امید مُسَبِّبُ الاسباب ره زن کـاروان اسبابم

رحمتی آر و پادشاهی[2] کن کین فراق تو بر نمی تابم

زان همی گردم و همی نالم که بر آب حیات دولابم

زان چو روزن گشاده‌ام دل و چشم که توی آفتاب و مهتـابم

آن زمانی که نام تو شنوم مست گردند نـام و القابم

آن زمانی که آتش تو رسد بجهد[3] این دل چو سیمابم

بس کن از گفت کز غبار سخن خود سخن بخش را نمی یابم*

۱۷۵۲

کون خر را نظام دین گفتم پُشك را عنبر ثمین گفتم

اندرین آخُر جهان ز گزاف بس چمن نام هر چمین گفتم

طوق بر گردن کپی بستم نـام اعلی بر اسفلین گفتم

عذر خواهید[4] روح را که ز عجز صفت روح بهر طین گفتم

حلیهٔ آدم و خلیفهٔ حق بهر ابلیس و هر لعین گفتم

زاغ را بلبل چمن خواندم خار را سرو و یاسمین گفتم

دیو را جبرئیل کردم نام ژاژ را حُجّت مُبین گفتم

ای دریغا که کان نفرین را از طمع چند آفرین گفتم

از خری بود آن نبُد ز خرد که خر ماده را تکین گفتم

توبه کردم ازین خطا گفتن همه عمرم بس ار همین گفتم**

---

۱ ــ فذ : ندارد .　۲ ــ قص : آرپادشاهی　۳ ــ مق ، فذ : می‌جهد

* ــ قو ، قج ، عد : ندارد .　٤ ــ مق : خواهند　** ــ قو ، قج ، عد : ندارد .

۱۷۵۳

آمدم باز تـا چنان گردم — که چو خورشید جمله جان گردم
سر خُـم رحیق بگشایم — سرده بزم سر خوشان گردم
عشرت اکنون علم بصحرا زد — من چو فکرت چرا نهان گردم؟!
باغ خلدست جان من تـا من — قُرَّةُ العینِ باغبان گردم
بر نگردم بگرد خود چون قطب — گرد قُطبان چو آسمان گردم
چون شبم روز گشت ای سلطان — فـارغ، از بام و پاسبان گردم
کان زرّم ، نیم زرِ محدود — که پی سنگ امتحان گردم
تن زن از هی هِی شُبانانه — پادشاهم ، چرا شبان گردم؟! *

۱۷۵٤

آتشی از تو در دهان دارم — لیك صد مُهر بر زبان دارم
دو جهانرا کند یکی لقمه — شُعلهایی که در نهان دارم
گر جهان جملگی فنا گردد — بی جهان ملك صد جهان دارم
کاروانها که بار آن شکرست — من ز مصر عدم روان دارم
من ز مستیٔ عشق بی خبرم — که از آن سود یا زیان دارم
چشم تن بود دُر فشان از عشق — تا کنون جان دُر فشان دارم
بند خانه نیم که چون عیسی — خانه بر چارم آسمان دارم
شکر[1] آن را که جان دهد تن را — گر بُشد جان ، جان جان[2] دارم
آنچ دادست شمس تبریزی — ز من آن جو که من همان دارم**

۱۷۵۵

در طریقت دو صد کمین دارم — لیك صد چشم خرده بین دارم

---

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۱ ــ قص : بنگر   ۲ ــ قص : جان وجان

** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

این[1] نشانها که بر رخم پیداست دانك از شاه همنشین دارم
آن یکی گنج کز جهان بیش است در دل و جان خود دفین دارم
ظلمت شكّ[2] جای من بادا گر از آن[3] رُو سرِ یقین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین جبرئیل دگر آمین دارم(1)
نقش چین مر مرا چه کار آید؟! چونك بر رُخ ز عشق چین دارم
اسپ اقبال را بُبرّم پی زانك بر پُشت عشق زین دارم
پای دارست جان من در عشق چونك پاهای آهنین دارم
از دمم بوی باغ[4] می آید کز درون باغ و یاسمین دارم
از فرح پایم از زمین دورست[5] چونك در لامكان زمین دارم
رو بتبریز ، شرح این بطلب زانك من این ز شمس دین دارم*

۱۷۵۶

تا بجان مست عشق آن یارم سر ده بادهای انوارم
هر دمی گر نه جان نو دهدم ای دل ، از جان خویش بیزارم
گرد آن مه چو چرخ می گردم پس دگر چیست در زمین کارم؟!
بر سر کارگاه خوبی بود سوزنش کرده است چون تارم
سوزنم چنگ شد ازو در تار تا بآواز زیر می زارم
تا من این کارگاه عالم را کو حجاب حقست بر دارم
تا بسوزم حجاب غفلت و خواب ز آتش چشمهای بیدارم
تا بیابم ز شمس تبریزی صحّت این ضمیر بیمارم**

۱ ـ چت : آن   ۲ ـ مق : ظلمت وشك   ۳ ـ مق : این   ٤ ـ مق : یار
٥ ـ قص دروواست   * ـ قو ، قح ، عد : ندارد .   ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

(۱) ـ افلاکی این بیت را در مناقب‌العارفین آورده است .

۱۷۵۷

همّتم شد بلند و تدبیرم — جز بپیش تو من نمی میرم
تو دهانم گرفتهٔ که خموش — تو دهان گیر و من جهانگیرم
زان ز عالم ربوده‌ام حلقه — که بدست توست زنجیرم
پیر ما را ز سر جوان کرده‌ست — لاجرم هم جوان و هم پیرم
چون گشاد من از کمان توست — راست رَو ، خصم دوز چون تیرم
با گشادت چه جای تیر و کمان — هردو را بشکنم بنپذیرم
دیدن غیر تو نفاق بود — من نه مرد نفاق و تزویرم
با من آمیختی چو شکر و شیر — چون شکر درگداز از آن شیرم
طاقتم طاق شد ز جفتی خویش — در میفکن دگر بتأخیرم
دردِ تأخیر چون بر آرد دود — بر رود تا اثیر تأثیرم*

۱۷۵۸

در وصالت چرا بیاموزم — در فراقت چرا بیاموزم ؟
یا تو با دردِ من بیامیزی[۲] — یا من از تو دوا بیاموزم
می گریزی ز من که نادانم — یا بیامیزی[۳] یا بیاموزم
پیش ازین ناز و خشم می کردم — تا من از تو جُدا بیاموزم
چون خدا با توست در شب و روز — بعد ازین از خدا بیاموزم
در فِراقت سزای خود دیدم — چون بدیدم سزا بیاموزم
خاك پای ترا بدست آرم — تا ازو کیمیا بیاموزم
آفتاب ترا شوم ذرّه — معنی وَالضُّحی(۱) بیاموزم

---

۱ ـ تنها (فذ) دارد .　* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .　۲ ـ قص ، مق : درآمیزی
۳ ـ قص ، چت : بیاموزی

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۱/۹۳ .

کهربای ترا شوم کاهی جذبهٔ کهربا بیاموزم
از دو عالم دو دیده بردوزم این من از مصطفی بیاموزم
سرّ مازاغ و ماطغی(۱) را من جز ازو از کجا بیاموزم
در هوایش طواف سازم تا چون فلك[1] در هوا بیاموزم[2]
بند هستی فرو گشادم تا همچو مه بی قبا بیاموزم
همچو ماهی زره ز خود سازم تا ببحر آشنا بیاموزم
همچو دل خون خورم که تا چون دل سیر بی دست و پا بیاموزم
در وفا نیست کس تمام استاد پس وفا از وفا بیاموزم
ختمش این شد که خوش لقای منی از تو خوش خوش لقا بیاموزم*

۱۷۵۹

آه چه بی رنگ و بی نشان که منم کی ببینم مرا چنان که منم؟!(۲)

---

۱ ـ چت : ملك ۲ ـ فذ ، مق : مصراع اخیراین بیت ومصراع اول بیت بعد را ندارد .
* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

---

(۱) ـ مقتبس است از : مازاغ البصر وما طغی قرآن کریم ، ۱۷/۵۳

(۲) ـ افلاکی درسبب انشاء این غزل قصهٔ ذیل را آورده است :
« یاران مکرم مکرّم مقرّبان محرّم خرّم عظم‌الله ذکرهم چنان روایت کردند که ملکهٔ زمان بانوی جهان خاتون سلطان گرجی خاتون رحمهماالله از جملهٔ محبان خالص و مرید خاص خاندان بود ودایم در آتش شوق مولانا می‌سوخت اتفاقاً خواست که بقیصریه رود وسلطان را ازو ناگزیر بود از آنك گزین وصاحب رای رزین بود وتحمل بار نارفراق آن حضرت نداشت مگر در آن عهد نقاشی بود که در صورتگری و تصویر مصورات مانی ثانی بود ودرفن خود مانی را درنقش مافرومانی می گفت واورا عین‌الدولهٔ رومی گفتندی اورا تشریف‌ها داده اشارت کرد تا صورت مولانا را درطبقی کاغذ رسمی بزند وچنانك می‌باید درغایت خوبی بنگارد و گزار کند تا مونس اسفار او باشد . پس عین‌الدوله با امینی چند بحضرت مولانا آمده تا ازین حکایت اعلام دهد همچنان سرنهاده ازدور بایستاد پیش از آنك سخن گوید فرمود که مصلحتست اگر توانی همانا که طبقی چند کاغذ مخزنی آورده عین‌الدوله قلم بردست گرفته توجه نمود و حضرت مولانا برسر او ایستاده بود نقاش نظری بکرد و بتصویر صورت مشغول شد و برطبقی بغایت صورتی لطیف نقش کرد باز نظر کرد دوم بار دید که آنچه اول دیده بود آن نبود درطبقی دیگر رسمی دیگرزد چون صورت را تمام کرد باز شکلی دیگر
(بقیه درصفحهٔ بعد .)

گفتی: «اسرار در میان آور» کو میان اندرین میان که منم؟!
کی شود این روان من ساکن ؟! اینچنین ساکن روان که منم
بحر من غرقه گشت هم در خویش بوالعجب بحر بی‌کران که منم
این جهان وان جهان مرا مطلب کین دو گم شد در آن جهان که منم
فارغ از سودم و زیان چو عدم طرفه بی‌سود و بی زیان که منم !
گفتم: « ای جان توعین مایی » گفت: « عین چه بود درین عیان که منم »
گفتم: « آنی » بگفت: «های، خموش در زبان نامدست آن که منم »
گفتم[1] : « اندر زبان چو در نامد اینت گویای بی زبان که منم ! »
می شدم در فنا چو مه بی پا اینت بی پای پادوان که منم !
بانگ آمد چه می دوی ؟! بنگر در چنین ظاهر نهان که منم
شمس تبریز را چو[2] دیدم من نادره بحر و گنج و کان که منم[3] *

۱۷۶۰

بخدایی که در ازل بودست حیّ و دانا و قادر قیّوم(۱)
نور او شمعهای عشق فروخت[4] تا بشد صد هزار سِر معلوم
از یکی حکم او جهان پرشد عاشق و عشق و حاکم و محکوم
در طلسمات شمس تبریزی گشت گنج عجایبش مکتوم

---

۱ ـ چت : گفت ۲ ـ فذ : که ۳ ـ قص ، مق : ندارد . * ـ قو ، قح ، عد : ندارد
۴ ـ مق ، چت : افروخت

بقیه ازصفحهٔ قبل :

نمود ، علیها ، دربیست طبق‌لوناالون صورتها نبشت وچندانك نظررا مکررمی کرد دیگرگون می‌دید متحیر مانده نعرهٔ بزد و بیهوش‌گشته قلمها را بشکست وعاجزوار سجدها می‌کرد نقش پیکر دیگرگون می‌دید همانا که حضرت مولانا همین غزل را سر آغاز فرمود. شعر :

آه چه بی رنگ و بی نشان که منم . . . الی آخرالقصه »

(۱) ـ مطابق روایت افلاکی این غزل چهارمین نامهٔ منظومیست که مولانا درمسافرت نخستین شمس تبریزی بشام نزد وی فرستاده است .

که از آن دم که تو سفر کردی   از حلاوت جدا شدیم چو موم
همه شب همچو شمع می‌سوزیم   ز آتشش جفت و ز انگبین محروم
در فراق جمال او ما را   جسم ویران و جان درو چون بوم
آن عنان را بدین طرف برتاب[1]   زفت کن پیل عیش[2] را خرطوم
بی حضورت سماع نیست حلال   همچو شیطان طرب شده مرجوم
یك غزل بی تو هیچ گفته نشد   تا رسید آن مشرّفهٔ مفهوم
پس بذوق سماع[3] نامهٔ تو   غزلی پنج شش[4] بُشد منظوم
شام ما از تو صبح روشن باد   ای بتو فخر شام و ارمن وروم[5]☆

۱۷۶۱

ما همه از الست همدستیم[6]   عاقبت شکر، باز پیوستیم
ما همه همدلیم و همراهیم   جمله از یك شراب سرمستیم
ما ز کونین عشق بگزیدیم   جز که آن عشق هیچ نپرستیم
چند تلخی کشید جان ز فراق!   عاقبت از فِراق وارستیم
آفتابی در آمد از روزن   کرد ما را بلند، اگر پستیم
آفتابا، مکش ز ما دامن   نی که بر دامن تو بنشستیم؟
از شعاع توست اگر لعلیم   از تو هستیم ما اگر هستیم
پیش تو ذرّه وار رقصانیم   از هوای تو بند بشکستیم☆

۱۷۶۲

آمدستیم تا چنان گردیم   که چو خورشید جمله جان گردیم
مونس و یار غمگنان[7] باشیم   گل و گلزار خاکیان گردیم

---

۱ ــ فذ : درتاب   ۲ ــ قص : عشق   ۳ــ چت : بذوق وسماع   ٤ ــ فذ ، چت : پنج وشش
۵ ــ مق : بیت پنجم است   * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .   ٦ ــ فذ : سرمستیم
** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۷ ــ مق : همگنان

چند کس را نیم[1] خاص چو زر / بر همه همچو بحر و کان گردیم
جان نماییم جسم عالم را / قُرة العین دیدگان گردیم[2]
چون زمین نیستیم یغماگاه / ایمن و خوش چو آسمان گردیم
هر کی ترسان بود چو ترسایان / همچو ایمان برو اَمان گردیم
هین، خمش کن، از آن هم افزونیم / که بر الفاظ و بر زبان گردیم*

۱۷۶۳

ما که باده ز دست یار خوریم / کَی چو اشتر گیاه و خار خوریم؟!
ایمنیم از خمار مرگ، ایرا / میِ باقیْ بی خمار خوریم
جام مردان بیار تا کامروز / بی محابا و مرد وار خوریم
بدم ناشمرده زنده شویم / اندر آن دم که بی‌شمار خوریم
ساقیا، پای‌دار تا ز کفت / می سر جوش پایدار خوریم
پَیِ این شیر مست می پوییم / تا کباب از دل شکار خوریم
زان دیاریم کز حدث پاکست / روزی پاك از آن دیار خوریم
نه چو کرکس اسیر مرداریم / نه چو لك‌لك ز حرص، مار خوریم**

۱۷۶۴

نالهٔ بلبل بهار کنیم / تا بدان بلبلان شکار کنیم
کار او ناز و کار ما لابه‌ست / گر نالیم پس چه کار کنیم؟!
در گلستان رویم و گل چینیم / بر سر عاشقان نِثار کنیم
اندر آییم مست در بازار / همه را مست و بی قرار کنیم
سیم با یار خوش عذار خوریم / خدمت چشم پُر خمار کنیم
کس نداند خدای داند و بس / عیشهایی که با نگار کنیم

---

۱ ـ قص : نه‌ایم ، مق : نئیم
۲ ـ فذ : بربیت سابق مقدمست .
* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

تو اگر راز دار ما باشی ‌ ‌ ‌ راز را با تو آشکار کنیم
می گریزند خلق از تاتار ‌ ‌ ‌ خدمت خالق تتار کنیم
بار کردند اشتران بگریز ‌ ‌ ‌ رختمان نیست ما چه بار کنیم؟!
خلق خیزان کنند و ما بربام ‌ ‌ ‌ اُشتر مردمان شمار کنیم *

۱۷۶۵

عاشق روی جانفزای تویم ‌ ‌ ‌ رحمتی کن که در هوای تویم
تو ، برخسار آفتابی و مه ‌ ‌ ‌ ما همه ذرّه در هوای تویم
تا تو زین پرده[1] روی بنمایی ‌ ‌ ‌ منتظر بر در سرای تویم
ای که ما در میان مجلس انس ‌ ‌ ‌ بی خود از شربت لقای تویم
خیره چون دشمنان مکش ما را ‌ ‌ ‌ کآخر ای دوست آشنای تویم
تو رضا می‌دهی بکشتن ما ‌ ‌ ‌ ما همه بندهٔ رضای تویم
گر چه با خاتم سلیمانیم ‌ ‌ ‌ ای پری زاده ، خاك پای تویم
شمس تبریز ! جان جانهایی ‌ ‌ ‌ ما همه بنده و گدای تویم[2] *

۱۷۶۶

خیز ، تا فتنهٔ بر انگیزیم ‌ ‌ ‌ یك زمان از زمانه بگریزیم
بر بساط نشاط بنشینیم ‌ ‌ ‌ همه از پیش خویش برخیزیم
جز حریف ظریف نگزینیم ‌ ‌ ‌ با کسان خسان نیامیزیم
غم بیهوده در جهان نخوریم ‌ ‌ ‌ می آسوده در قدح ریزیم
ما گرفتار شادی و طربیم ‌ ‌ ‌ نه گرفتار زهد و پرهیزیم
گر ستیزه کند فلك با ما ‌ ‌ ‌ بر مرادش رویم و نستیزیم
چون نداریم هیچ دست آویز ‌ ‌ ‌ چند با هر کسی درآویزیم ؟!

---

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
۱ ــ چت : ازپرده
۲ ــ قص ، مق : این بیت را ندارد .

عیش باقیست شمس تبریزی   مست جاوید شاه تبریزیم *

۱۷۶۷

تو چه دانی که ما چه مرغانیم ؟!   هر نفس زیر لب چه می‌خوانیم ؟!
چون بدست آورد کسی ما را ؟!   ما گهی گنج ، گاه ویرانیم
چرخ از بهر ماست در گردش   زان سبب همچو چرخ گردانیم
کی بمانیم اندرین خانه ؟!   چون درین خانه جمله مهمانیم
گر بصورت گدای این کوییم   بصفت بین که ما چه سلطانیم!
چونك فردا شهیم در همه مصر   چه غم امروز اگر بزندانیم
تا درین صورتیم از کس ما   هم ترنجیم و هم ترنجانیم(۱)
شمس تبریز چونك شد مهمان   صد هزاران هزار چندانیم *

۱۷۶۸

چند قبا بر قد دل دوختم   چند چراغ خرد افروختم
پیر فلك را که قراریش نیست   گردش بس بوالعجب آموختم
گنج کرم آمد مهمان من   وام فقیران ز کرم[1] توختم
حاصل ، ازین سه سخنم بیش نیست   سوختم و سوختم و سوختم
بر مثل شمعم[2] من پاك باز   ریختم آن دخل ، که اندوختم
بس که بسی نکتهٔ عیسیِّ جان   در دل و در گوش خر اسپوختم
بس که اِذا تَمَّ دَنا نَقْصُهُ   تا بنگوید صنم شوخ تم *

۱۷۶۹

ای دل صافی دم ثابت[3] قدم   جِئتَ لِکَیْ تُنْذِرَ خَیْرَ الأُمَمْ

---

* ـ تنها (فذ) دارد .   ** ـ تنها (قص) دارد .   ۱ ـ قص : بکرم   ۲ ـ چت : شمع
*** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۳ ـ فذ : دم وثابت

---

(۱) ـ افلاکی این بیت را درمناقب‌العارفین آورده است .

سر ننهی جز باشارات دل　　بر ورق عشق ازل چون قلم
از طرب بـاد تو و داد تو　　رقص کنانیم چو شُقّهٔ علم
رقص کنان خواجه کجا می روی؟　　سوی گشایشگه عرصهٔ عدم
خواجه! کدامین عدمست این؟ بگو　　گوش قِدم داند حرف قِدم
عشق غریبست و زبانش غریب　　همچو غریب عربی در عجم
خیز، که آورده‌اَمت قصّهٔ　　بشنو از بنده نه بیش و نه کم
بشنو این حرف غریبانه را　　قصّه غریب آمد و گوینده هم[1]
از رخ آن یوسف شد قعر چاه　　روشن و فرخنده چو باغ اِرَم
قصر شد آن حبس و درو باغ و راغ　　جنّت و ایوان شد و صفّهٔ حرم[2]
همچو کلوخی که در آب افکنی　　باز شود آب در، آن دم زهم
همچو شب ابر که خورشید صبح　　ناگه سر بر زند از چاه غم
همچو شرابی که عرب خورد و گفت　　صَلِّ عَلی دَنِّیتها وَارْتَسم
از طرب این حبس بخواری و نقص　　می نگرد بر فلك محتشم[3]
ای خرد از رشك دهانم مگیر　　قَدْ شَهِدَ اللهُ وَ عَدَّ النِّعَم
گر چه درخت آب نهان می خورد　　بانَ عَلی شُعْبَتِه ما کَتَم
هرچه بدزدید زمین ز آسمان　　فصل بهاران بدهد[4] دم بدم
گر شبه دزدیدهٔ و گر گهر　　ور علم افراشتی و گر قلم
رفت شب و روز تو اینك رسید　　سَوْفَ یَرَی النّائِمُ ماذا احتلم*

۱۷۷۰

آمد سرمست سحر دلبرم　　بی خود و بنشست[5] بمجلس برم
گرم شد و عربده آغاز کرد　　گفت که: «تو نقشی و من آزرم

۱ ـ مق: ندارد.　۲ ـ فذ، چت: صفه وحرم
۳ ـ فذ: این بیت پس از (ازرخ آن یوسف . . .) آمده است.　۴ ـ چت، مق: بدمد
* ـ قو، قح، عد: ندارد.　۵ ـ قص: بی‌خود بنشست

تو بدو پر می پری و من بصد — تو ز دو کس من ز دو صد خوشترم
گرچه فروتر بنشستم ز لطف — من ز حریفان بدو سر برترم
یك قدحم بیست چو جام شماست — تا همه دانند که من دیگرم
ساغر من تا لب و باقی بنیم — جان و دلم زفت و بتن[1] لاغرم
صورت من ناید در چشم سر — زانکه ازین سرنیم و زان سرم
من پنهان در دل و دل هم نهان — زانك درین هردو صدف گوهرم
گر قدحی بیشتر از من خوری — من دو سبو بیشر از تو خورم
گر بدو صد کوه چو بز بر دوی — من کُه و بز را دو شکم بردرم
چون بدوم مه نبود همتکم — چون بجهم چرخ بود چنبرم
چون بَبرم دست بسوی سلاح — دشنهٔ خورشید بود خنجرم »
خشك نماید بر تو این غزل — چون نشدی تر ز نم[2] کوثرم
کور نه‌ام لیك مرا کیمیاست — این درم قلب از آن می خرم(۱)
جزو و کلم یار مرا در خورست — نی خوردم غمّ و نه من غم خورم*

۱۷۷۱

شد ز غمت خانهٔ سودا دلم — در طلبت رفت بهرجا دلم
در طلب زهره رخ ماه رُو — می نگرد جانب بالا دلم
فرش غمش گشتم و آخر ز بخت — رفت برین سقف مصفّا دلم

۱ ـ چت : زفت بتن   ۲ ـ فذ : یم   * ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

(۱) ـ افلاکی این بیت را در قصهٔ ذیل آورده اسب :
« همچنان منقولست که روزی معین‌الدین پروانه رحمه‌الله در دیوان سرای خودگفته باشدکه حضرت خداوندگار پادشاه بی‌نظیر است ومثل او سلطانی نپندارم که درقرنها ظهور کرده باشد امّا مریدانش بغایت بدند و فضول نفس ، مگر که یکی از جملهٔ محبان حضرتش که آن جایگاه حاضر بود از غایت درد دل این خبر را بحضرت مولانا رسانیده تمامت یاران شکسته دل گشتند همانا که حضرت مولانا رقعهٔ بخدمت پروانه ارسال فرمود که اگر مریدان من نیك مردم بودندی خود من مرید ایشان می‌شدم ازآنچ بد مردم بودند بمریدی شان قبول کردم تا تبدیل یافته نیکو شوند ودرسلك نیکان و نیکوکاران درآیند شعر :
کور نیم لیك مرا کیمیاست . . . »

آه ، که امروز دلم را چه شد؟ دوش چه گفتست کسی با دلم؟
از طلب گوهر گویای[1] عشق موج زند موج چو دریا دلم
روز شد و چادر شب می‌درد در پی آن عیش و تماشا دلم
از دل تو در دلمن نکته‌هاست آه چه رهست از دل تو تا دلم!
گر نکنی بر دلمن رحمتی وای دلم وای دلم وا دلم
ای تبریز از هوس شمس دین چند رُوَد سوی ثریّا دلم؟![2]*

۱۷۷۲

چند گهی فاتحه خوانت کنم از پس آن شاهِ جهانت کنم
پیر شدی در غم ما ، باك نیست پیر بیا تا که جوانت کنم
هیچ غم جان مخور ار جان برفت بگلو لشکرگه جانت کنم
آنچ محالست تصوّر دهم وجه محالیش[3] بیانت کنم
ره دهمت تا باصول اصول راه چه باشد که چنانت کنم؟
گرچه کلیمی ، همه در اعتراض کشف کنم ، خضر زمانت کنم*

۱۷۷۳

بار دگر جانب یار آمدیم خیره نگر ، سوی نگار آمدیم
بر سر و رو سجده کنان جمله راه تا سر آن گنجْ چو مار آمدیم
نافهٔ آهو چو بزد بر دِماغ دام گرفتیم و شکار آمدیم
دام بشر لایق آن صید نیست پس تو بگو ما بچه کار آمدیم؟
پار دل پاره رفوی تو دید بر طمع دولت پار آمدیم
ای همه هستی ، مکن از ما کنار زانك ز هستی بکنار آمدیم

---

۱ ــ چت : دریای ۲ ــ مق ، قص : ندارد * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
۳ ــ قص : وجه محالست ، ظ : ورچه ** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

همچو ستاره سوی شیطان کفر[(1)]　　نفط زنانیم و شرار آمدیم
همچو ابابیل سوی پیل گبر[1]　　سنگ زنانیم و دمار آمدیم
باز چو بینیم رخ عاشقان　　با طبق سیم ، نثار آمدیم*

۱۷۷٤

ما بتماشای تو باز آمدیم　　جانب دریای تو باز آمدیم
سیل غمت خانهٔ دل را ببرد　　زود بصحرای تو باز آمدیم
چون سرِ ما مطبخ سودای تست　　بر سر سودای تو باز آمدیم
از سر چه صد رسن انداختی　　تا سوی بالای تو باز آمدیم
نالهٔ سُرنای تو در جان رسید　　در پی سرنای تو باز آمدیم*

۱۷۷۵

گر تو کنی روی ترش زحمت ازینجا ببرم　　گر تو میی من قدحم ور ترشی من کبرم
عَبَسَ وَجْهاً سَنَدِی کانَ سَناهُ[2] مَدَدی　　کُلُّ هَوًی یَهْوِیَهُ ذاكَ جَمِیلٌ وَکَرَم
زنده نباشد دل من گر بمهش دل ندهم　　عقل ندارد سر من گر ز نباتش نچرم
مَبْسِمُهُ بَلْبَلَنِی عابِسُهُ زَلْزَلَنِی　　ماشِطُهُ شَیَّبَنِی غَیْبَتُه اَلْفُ هَرَم
گر کژی آرم سوی او همچو کمان تیرخورم　　ور هنر آرم سوی او عرضه کنم ، بی هنرم
بارِحَتِی فِکْرَتُهُ هَیَّجَنِی قَلْقَلَنِی　　قُمتُ اَطُوفُ سَکِراً مُغْتَنِماً حَوْلَ حَرَمْ
گر پی[3] رایش نروم باد گسسته رگ من　　ور سوی بحرش نروم باد شکسته گهرم
ظَلْتُ بِهِ مُقْتَنِیاً ، مُرتَزِقاً مُجْتَنِیاً　　نَخْلَةَ خُلْدٍ نَبَتَتْ وَسْطَ رِیاضٍ وارَم
چونك شکارش نشوم خواجه! یقین دان که سگم　　چون پی اسپش ندوم[4] خواجه! یقین دان که خرم

---

۱ ـ فذ : ـ کبر　　* ـ قو ، قج ، عد : ندارد .　　** ـ قو قج ، عد : ندارد .　　۲ ـ چت سیاه
۳ ـ قص : مق : درپی　　٤ ـ چت : نروم

---

(۱)ـ مستفاد است از : وَلَقَدْ زَیَّنَّا السَّماءَ الدُّنیا بِمَصابِیحَ وَجَعَلْناها رُجوماً لِلشَّیاطین. قرآن کریم ، ٥/٦٧

كُنْتُ ثَقِيلاً كَسِلاً خَفَّفَنِي جَذْبَتُهُ / نِمْتُ عَلَى قَارِعَةٍ عَاصَفَنِي سَيْلُ عَرِمٍ
گفتم: «بسته‌ست دلم» گفت: «منم قفل گشا» / گفتم: «کشتی تومرا» گفت: «من از تو بترم»
رو، سخن کار مگو، کز همه آزاد شدم / رو، سخن خارمگو چون همه گل می‌سپرم*

۱۷۷۶

منم آن بندهٔ مخلص که از آن روز که زادم / دل و جان را ز تو دیدم دل وجان را بتو دادم
كَتَبَ العِشْقُ بِأَنِّي بِهَوى العَاشِقِ أَعْلَمْ / فَإِلَيْهِ نَتَرَاجَعْ وَإِلَيْهِ نَتَحَاكَمْ
چو شراب تو بنوشم، چو شراب تو بجوشم / چو قبای تو بپوشم، ملکم، شاه قبادم[1]
قَمَرُ الحُسْنِ أَتَانِي وَإِلَى الوَصْلِ دَعَانِي / وَرَعَانِي وَسَقَانِي، هُوَ فِي الفَضْلِ مُقَدَّمْ
ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم / چو بدیدم کرم تو بکرم دست گشادم
نَصَرَ العِشْقُ! أَجِيبُوا وَإِلَى الوَصْلِ أَنِيبُوا / طَلَعَ البَدْرُ فَطِيبُوا، قَدِمَ الحِبُّ وَأَنْعَمْ
چکنم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس؟ / چکنم سیم و درم را چو درین گنج فتادم؟!
لَمَعَ العِشْقُ تَوالَى وَعَلَى الصَّبْرِ تَعَالَى / طَمَسَ البَدْرُ هِلالاً[2] خَضَعَ القَلْبُ وَأَسْلَمْ
چو توی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم! / دل خود بر تو نهادم، بخدا نیک نهادم
خَدَعُونِي نَهَبُونِي، أَخَذُونِي، غَلَبُونِي / وَعَدُونِي، كَذَبُونِي، فَإِلَى مَنْ أَتَظَلَّمْ؟!
نه بدرّم نه بدوزم، به بسازم نه بسوزم / نه اسیر شب و روزم، نه گرفتار کسادم
مَلِكُ الشَّرْقِ تَشَرَّقْ وَعَلَى الرُّوحِ تَعَلَّقْ / غَسَقُ النَّفْسِ تَفَرَّقْ رَبَضُ الكُفْرِ تَهَدَّمْ
چه کساد آید آنرا که خریدار تو باشی؟! / چو فزودی تو بهایم که کند طمع مزادم
نَفَسُ العِشْقِ عَتَادِي وَعَمِيدِي وَعِمَادِي / فَمِنَ العِشْقِ تَدَثَّرْ وَمِنَ العِشْقِ تَخَتَّمْ
روش زاهد و عابد همگی ترک مرادست / بنما، ترک چه گویم چو توی جمله مرادم؟!
لَكَ يَا عِشْقُ وُجُودِي وَرُكُوعِي وَسُجُودِي / لَكَ بُخْلِي لَكَ جُودِي وَلَكَ الدَّهْرُ مُنَظَّمْ
چو مرا دیو ربودی طربم یاد تو بودی / تو چنانم بربودی که بشد یاد ز یادم

---

* ـ قح، عد: ندارد.
۱ ـ فذ، قو: شاه وقبادم
۲ ـ فذ، چت، مق: جلالاً

اَلِفَ الدَّهرُ بِعادِي جَرَحَ البُعْدُ فُؤادِي ... فَقَدَ النَّوْمَ وِسادِي وَسعاداتِي نُوَم

بصفت کشتی نوحم که بباد تو روانم ... چو مرا باد تو دادی مدد ای دوست بیادم

فَاَرَی الشَّملَ تَفَرَّق وَاَرَی السِّتْرَ تَمَزَّق ... وَاَرَی السَّقْفَ تَخَرَّق واَری المَوجَ تَلاطَمْ

من اگر کشتی نوحم چه عجب؟ چون[1] همه روحم ... من اگرفتح و فتوحم چه عجب؟ شاه نژادم[2]

وَاَرَی البَدْرَ تَکَوَّر وَاَرَی النَّجْمَ تَکَدَّر ... وَاَرَی البَحْرَ تَسَجَّر(۱) وَاَرَی الْهُلْكَ تَفاقَم

چو ببحر تو درآیم بمزاج آب حیاتم ... چو فتم جانب ساحل حجرم، سنگ وجمادم

فَقَد اَهْدانِي رَبِّي وَاَتَی الجَدُّ بِحِبِّي ... نَهَضَ الحِبُّ لِطِبِّي وَتَدارَك وَتَرَحَّم

بخدا باز سپیدم که بشاهست امیدم ... سوی مُردار چه گردم؟! نه چوزاغم نه چوخادم

نَزَل العِشْقُ بِداري مَعَهُ كَاْسُ عُقاري ... هُوَ مِعْراجُ سَواري[3] وَعَلَی السَّطْحِ كَسُلَّمْ[4]

چو بسازیم چوعیدم، چو بسوزیم چو عودم ... ز تو گریم، زتو خندم، زتوغمگین، زتوشادم

بِكَ اَحْیی وَاَمُوتُ بِكَ اُمسِكُ وَاَفُوتُ ... بِكَ فِی الدَّهرِ سُکُوتُ، بِكَ قَلْبِي يَتَكَلَّمْ[5]

چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدین ... بفروزد ز مه او فلك جهد و جهادم*

۱۷۷۷

اِنّا فَتَحْنا بابَكُم لاتَهْجُرُوا اَصْحابَكُمْ ... لا تَيْئَسُوا مِنْ غابِكُمْ[6] لاتُدْنِسُوا اَثوابَكُمْ

اَلحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي مَنَّ عَلَيْنا بِالثَّنا ... فِي ظِلِّ دِينٍ مُسْنَدٍ[7] لاتُغْلِقُوا اَبْوابَكُمْ

يا اَوْلِيا لاتَحزَنُوا، اَرْبَحتُكُم لاتُغْبَنُوا ... اَشْجَعْتُكُم لاتَجْبُنُوا لاتُحْقِرُوا اَلْقابَكُمْ

يا رَب اِشْرَح صَدْرَنا، يا رَبِّ اِرْفَعْ قَدْرَنا ... يا رَبِّ اَظْهِرْ بَدْرَنا، لاتَعْبُدُوا اَرْبابَكُمْ

مالِي اِلٰه[8] غَيرُهُ، نـالَ البَرا يا خَيْرُهُ ... طابَ المُوافِي سَيْرُهُ لاتَخْسَرُو اَعْقابَكُم

---

۱ ـ چت : من ۲ ـ فذ : این بیت وبیت بعد بردوبیت سابق مقدمست ۳ ـ چت : بداری

٤ ـ مق، قص : این بیت را ندارد. ٥ ـ مق، قص : ندارد. * ـ قح، عد : ندارد.

٦ ـ فذ : لاتَنْسَئُوا مَنْ غابَكُمْ ۷ ـ اصل : مُسْتَدِی ۸ ـ اصل : اِلٰهاً

---

(۱) ـ ناظراست به : اِذَا الشَّمسُ كُوِّرَتْ وَاِذَا النُّجُومُ انكَدَرَتْ وَاِذَا البِحارُ سُجِّرَتْ قرآن کریم، ٦/٢/١/٨١

بوی دل آید از سخن ، دل حاصل آید از سخن   تا مقبل آید از سخن لاتَهتِکُوا جِلبابَکُم*

١٧٧٨

رُحتُ أنا مِن بَینِکُم غِبتُ کَذا مِن عَینِکُم   لا تَغفُلوا عَن حَینِکُم لاتَهدِموا دارَینِکُم

إخوانَنا ! إخوانَنا ! إنَّ الزَّمانَ خانَنا   لاتَنسَوا هِجرانَنا ، لاتَهدِموا دارَینِکُم

قَد فاتَنا أعمارُنا واستُنسِیَت أخبارُنا   واستُثقِلَت أوزارُنا لاتَهدِموا دارَینِکُم

إستَوثِقُوا أدیانَکُم واستَغنِموا إخوانَکُم   واستَعشِقُوا ایمانَکُم لاتَهدِموا دارَینِکُم*

١٧٧٩

أتَیناکُم ، أتَیناکُم فَحَیُّونا نُحَیِّیکُم   وَلَولاکُم وَلُقیاکُم لَماکُنّا بِوادِیکُم

دَخَلنا دارَکُم سَکرَی فَشُکراً رَبَّنا شُکراً   ذَکَرتُم عَهدَنا ذِکراً وَناداناُ مُنادِیکُم

خَرَجنا مِن قُرَی الوادِی دَخَلنا القَصرَ یاحادِی   تَوافَیتُم بِمیعادِی وَباحَ الرّاحَ[1] ساقِیکُم

فَأخفِ القَصرَ لاتُبدِی وَمَن یَسئَلکَ لاتَهدِی   فَأنتَ الغَوثُ وَالمُجدِی إذا ناجَی مُناجِیکُم

وَتَسقِینا وَتَشفِینا وَمِثلَ السِّرِّ تُخفِینا   وَهذا کُلُّه فَضلٌ فَإنّا لانُکافِیکُم*

١٧٨٠

أقبَلَ السّاقِی عَلَینا حامِلاً کَأسَ المُدام   فاشرَبُوا مِن کَأسِ خُلدٍ وَاترُکُوا کُلَّ الطَّعام

إشبَعوا مِن غَیرِ أکلٍ وَاسمَعُوا مِن غَیرِ أُذن   وَانطِقُوا مِن غَیرِ حَرفٍ وَاسکُتُوا تَمَّ الکَلام

أیُّها العُشّاقُ طِیبوا وَاسکَرُوا مِن کَأسِنا   وَارکَبُوا ظَهرَ المَعالِی وَادخُلوا بَینَ الزِّحام

إنهَضُوا نادَی المُنادِی الصَّلا أینَ الرِّجال؟   جاءَکُم نادِی القِیامَة فِی الهَوی نِعمَ القِیام

إشرَبوا سَقیاً لَکُم ثُمَّ اطرَبُوا غُنماً لَکُم   إنَّ هذا یَومُ عِیدٍ عَیِّدُوا بَعدَ الصِّیام

وافِقُونا وافِقُونا فِی طَرِیقِ الاتِّحاد   إنَّما نَحنُ کَنَهرٍ فَرِّقُوهُ[2] وَالسَّلام

---

* ـ قح ، عد : ندارد .   ** ـ تنها (قص) دارد .   ١ ـ قص : الرُّوح   *** ـ قح ، عد ، چت : ندارد .

٢ ـ چت : غَرِّقُوهُ

يا نَديمِي سَلْ سَبيلاً نَحْوَ عَيْنِ السَّلْسَبيلِ   قُمْ لَنا نَفْتَحْ جِنانًا مِنْ جِنانٍ يا غُلامْ*

۱۷۸۱

قَدْ رَجَعْنا قَدْ رَجَعْنا جائِيًا[1] مِنْ طُورِكُمْ   اُنْظُرُونا «اُنْظُرُونا نَقْتَبِس مِنْ نُورِكُمْ»(۱)

كُلُّ مَنْ يَرْجُو وُجُوداً يَغْتَنِمْ مِنْ جُودِكُمْ   كُلُّ مَنْ أَرداهُ عُسرٌ نالَ مِنْ مَيْسُورِكُمْ

لَيْسَ يَشْقى بِالرَّزايا مَنْ يَكُنْ مَحْفُوظَكُمْ   لا يُبالِي بِالبَرايا[2] خاضِعِي مَنْصُورِكُمْ

حارَتْ أَبصارُ البَرايا فِي بَدِيهِيّاتِكُمْ   مَنْ يُلاقِي[3] مَنْ يَسُوقُ الخَيْلَ فِي مَسْتُورِكُمْ

لَيْسَ يَهْدى قَلْبَنا اِلّا نَسِيمٌ مِنْكُمُ   لَيْسَ يُجْلى طَرْفُنا اِلّا بِقُرْبى دُورِكُمْ*

۱۷۸۲

ظَنَنْتُمْ أَيا عُذّالُ أَنْ قَدْ عَدَلْتُمْ   تَظُنُّون أَنَّ الحَقَّ فيما عَذَلْتُمْ

وَماضاءَ[4] ذاكَ البَدْرُ اِلّا لِأَهْلِهِ   وَغادَرَكُمْ أَنوارُهُ فَضَلَلْتُمْ

فَما مَلَّ مَنْ ذاقَ الصَّبابَةَ وَالهَوى   وَاِنَّكُمْ ما ذُقْتُمْ فَمَلِلْتُمْ

وَاِنْ ذُقْتُمُوا ما ذُقْتُمُوهُ بِحَقِّها   وَلا مَشْرَبَ[5] العُشّاقِ يَوْماً وَصَلْتُمْ*

۱۷۸۳

فَاِنْ وَفَّقَ اللهُ الكَرِيمُ وِصالَكُمْ   وَعايَنَ رُوحِي حُسْنَكُمْ وَجَمالَكُمْ

تَصَدَّقْتُ بِالرُّوحِ العَزِيزِ لِشُكْرِها   فَبِاللهِ ارْحُموا ذُلِّي وَعِشْقِي فَمالَكُمْ[6]

اِلى كَمْ أُقاسِي هَجْرَكُمْ وَفِراقَكُمْ؟   اِلى كَمْ أُؤانِسُ طَيْفَكُمْ وَخَيالَكُمْ؟

تَناقَصَ صَبْرِي بِازْدِيادِ مَلالِكُمْ   فَيالَيْتَنِي أُفْنِي كَصَبْرِى مَلالَكُمْ

---

* ـ فح ، عد ، قو : ندارد . مق بیت شمارهٔ (۱۶۶۰۰) و شمارهٔ (۱۶۶۰۳) از غزل ۱۵۸۳ را بخط الحاقی براین غزل افزوده است . ۱ ـ اصل : جانِباً ۲ ـ قص : فَالبَرايا ۳ ـ چت ، فذ : تُلاقي

** ـ قو ، فح ، عد : ندارد ۴ ـ مق ، چت : صارَ ۵ ـ چت : مَذْهَبَ

*** ـ قو ، فح ، عد : ندارد . ۶ ـ چنین‌است درنسخ . ظ الاّفارحَموا

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۱۳/۵۷

عَمی العَینُ مِنْ تَذکارِها حَرکاتُکُمْ — وَغُنجاتُها وَیلاکُم وَ دَلالُکُمْ
رَآنی الهَوی یَوْماً اُلاعِبُ غَفْلَتی — فَصاحَ عَلَیْنا صَیْحَةَ العِشقِ وَا لَکُمْ
لَقَدْ جاءَ مِنْ تَبریزَ رُوحٌ مُجَسَّمٌ — اَلا فَانْثُروا فی حُبِّه[1] نَعْلَیْهِ مالَکُم*

۱۷۸۴

عَلی اَهلِ نَجدٍ اَلثَّنا وَ سَلامُ — وَعَیْشَتُنا فی غَیْرِهِمْ لَحَرامُ
فَضیلَتُه لِلفاضِلینَ بَصیرَةٌ — مَلاحَتُه لِلْعاشِقینَ قِوامُ
بَصیرَةُ اَهلِ اللهِ مِنْهُ مُکَحَّلٌ — وَعِشْرَةُ اَهلِ الحَقِّ فیهِ مُدامُ
اَیا ساکِنیها مِنْ فَضیلَةِ سَیِّدی — لَکُمْ عیشَةٌ مَرْضِیَّةٌ وَ دَوامُ
وَلَوْ لا حِجابَ العِزِّ اَرْخی مَلیکُنا — لَکانَ عَلی بابِ المَلیکِ زِحامُ
مَلیکٌ اِذا لاحَتْ شَعاشِعُ خَدِّه — لَاَصْبَحَ حَیّاً صَخْرَةٌ وَ رُخامُ
سَقَی اللهُ وَقْتاً اَنْطَقانا[2] کَلامُهُ — فَفِی الرُّوحِ مِنْ ذاکَ الکَلامِ کَلامُ
غَدا آلِفاً قَلْبی یَقُومُ لِاَمْرِه — وَقَدّی مِنْ عَذْلِ العَواذِلِ لامُ**

حرف نون

۱۷۸۵

بیا بیا، دلدار من، دلدار من، در آ در آ در کار من، در کار من
توی توی گلزار من، گلزار من، بگو بگو اسرار من، اسرار من
بیا بیا، درویش من! درویش من! مرو مرو از پیش من، از پیش من
توی توی هم کیش من، هم کیش من، توی توی هم خویش من، هم خویش من
هرجا روم با من روی، با من روی، هر منزلی محرم شوی، محرم شوی
روزوشبم مونس توی، مونس توی، دام مرا خوش آهوی خوش آهوی
ای شمع من بس روشنی، بس روشنی، درخانه‌ام چون روزنی، چون روزنی
تیربلا چون دررسد، چون دررسد، هم اسپری هم جوشنی هم جوشنی

۱ ـ مق، چت : جَنْب   * ـ قو، قح، عد : ندارد.   ۲ ـ اصل : اَنْطَفافا   ** ـ قو، قح، عد : ندارد.

صبرمرا برهم‌زدی ، برهم زدی ، عقل مرا ره زن شدی ، ره‌زن شدی
دلرا کجا پنهان کنم؟ پنهان کنم؟ در دلبری تو بی‌حدی ، تو بی‌حدی
ای فخرمن سلطان من ! سلطان من ! فرمان ده وخاقان من ! خاقان من !
چون‌سوی‌من‌میلی کنی،میلی کنی، روشن شود چشمان من،چشمان‌من
هرجاتوی جنت بود ، جنت بود، هرجا روی رحمت بود ، رحمت‌بود
چون سایها درچاشتگه ، درچاشتگه، فتح وظفر پیشت دود ، پیشت‌دود
فضل خدا همراه تو ، همراه تو ، امن و امان خرگاه تو، خرگاه تو
بخشایش و حفظ خدا ، حفظ خدا ، پیوسته در درگاه تو ، درگاه تو *

١٧٨٦

دزدیده چون جان می‌روی اندرمیان جان من   سرو[1] خرامان منی ، ای رونق بستان من
چون‌می‌روی‌بی‌من‌مرو، ای‌جان جان، بی‌تن‌مرو   وز چشم من بیرون مشو ، ای شعلهٔ تابان من
هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم   چون دلبرانه بنگری درجان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم   ای دیدن تو دین من ، وی روی تو ایمان من
بی‌پاوسر کردی مرا، بی‌خواب‌وخور کردی‌مرا   سرمست و خندان اندرآ ، ای یوسف کنعان من
ازلطف‌توچون جان شدم وزخویشتن پنهان‌شدم   ای هست تو پنهان شده درهستی پنهان من
گل جامه‌در ازدست‌تو، ای‌چشم‌نرگس‌مست‌تو   ای شاخها آبست تو ، ای باغ بی‌پایان من
یك‌لحظه داغم می‌کشی، یکدم بباغم می‌کشی   پیش چراغم می‌کشی تا واشود چشمان من
ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها   ای آن پیش ازآنها ، ای آن من، ای آن من
منزلگه مـا خاك‌نی ، گر تن بریزد باك‌نی   اندیشه‌ام افلاك نی ، ای وصل تو کیوان من
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تـا ابد   درآب حیوان مرگ کو ای‌بحرمن، عمّان من!
ای بوی تو درآه[2] من ، وی آه تو همراه من   بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بوحیران من

* ـ تنهـا (قس) دارد و بهمین صورت که درمتن ضبط کردیم نوشته شده است و احتمال دارد که لختهای آخر ابیات بشکل مستزاد بوده و کاتب ضمیمهٔ بیت اصل کرده باشد.   ۱ ـ چت : مست   ۲ ـ چت ، قو : درراه

جانم چو ذرّه درهوا چون شد زهر ثقلی جدا　　بی تو چرا باشد ؟! چرا؟! ای اصل چار ارکان من[1]
ای شه صلاح الدین من ، ره دان من ! ره بین من !　　ای فارغ از تمکین من ، ای برتر از امکان من*

۱۷۸۷

گر آخر آمد عشق تو گردد ز اوّلها فزون　　بنوشت توقیعت خدا کالاٰخِرُونَ[2] السّاٰبِقُونَ(۱)
زرّین شده طغرای او زانّـا[3] فتحناهای(۲) او　　سر کرده صورتهای او از بحر جان آبگون
آدم دگربار آمده بر تخت دین تکیه زده　　درسجدهٔ شکر آمده سرهای نَحْنُ الصّاٰفُونَ(۳)
رُستم که باشد درجهان درپیش صفّ عاشقان ؟!　　شبدیز می‌رانند خوش هرروز دردریای خون[4]
هرسو دوصد بریده سردربحرخون زان کرّوفر　　رقصان وخندان چون شکر زانّا اِلَیْهِ راٰجِعُونَ(٤)
گر سایهٔ عاشق فتد بر کوه سنگین ، برجهد　　نُه چرخ صدّقها زند تو منکری؟نك آزمون[5]
بر کوه زد اشراق او ، بشنو[6] توچاقا چاق او　　خود کوه‌مسکین که‌بود؟! آنجا که‌شدموسی‌زبون
خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان　　کو آسمان؟! کوریسمان ؟! کوجان؟! او کودنیای‌دون؟!
تن را تومشتی کاه دان ، در زیر او دریای جان　　گرچه ز بیرون ذرّهٔ ، صدآفتابی از درون
خورشیدی‌وزرّین طبق ، دیك ترا پخته‌ست حق　　مطلوب بودی درسبق ، طالب شدستی تو کنون
او پار کشتی کاشته ، امسال برگ افراشته　　سر از زمین برداشته ، برخویش می‌خواند فسون
جان‌مست گشت‌از کاس‌او،ای‌شاد کاس‌وطاس‌او　　طاسی که بهرسجده‌اش‌شدطشت گردون‌سرنگون
ای شمس‌تبریز از کرم ، ای رشك فردوس وارم　　تا چنگ اندرمن زدی درعشق گشتم ارغنون**

---

۱ ــ عد : ندارد .　　* ــ همه دارد .　　۲ ــ قج ، قص ، چت ، خب : الاخرون　　۳ ــ قص : اوانا
٤ ــ عد : ندارد .　　٥ ــ مق : ازین بیت ببعد افتاده است .　　٦ ــ قج ، قص ، چت ، خب : بنگر
** ــ همه دارد .

---

(۱) ـ اشاره است بحدیث: نَحْنُ الآخِرُون السّاٰبِقُون (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص٦٧) . افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .
(۲) ـ مقتبس است از : اِنّاٰ فَتَحْناٰ لَكَ فَتْحاً مُبیناً قرآن کریم ، ۱/٤۸
(۳) ـ قرآن کریم ، ۱٦٥/۳۷
(٤) ـ قرآن کریم ، ۱٥٦/۲

۱۷۸۸

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون ؟! نك کش کشانت می‌برند[۱] انّا الیه راجعون(۱)
تا کی زنی برخانها تو قفل بـا دندانهـا ؟! تا چند چینی دانها ؟! دام اجل کردت زبون
شداسب وزین‌نقره گین، برمرکب چوبین‌نشین زین برجنازه نه ، ببین دستان این دنیای دون
بر کن قبا و پیرهن ، تسلیم شو اندر کفن بیرون‌شوازباغ‌وچمن، ساکن‌شواندرخاك‌وخون
دزدیده چشمك‌می‌زدی ، همرازخوبان می‌شدی دستك‌زنان‌می‌آمدی، کویك‌نشان‌زانها کنون؟!
ای کرده بر پا کان زنخ امروز بستندت ز نخ فرزند و اهل وخانه ات از خانه کردندت برون
کوعشرت شبهای تو؟ کوشکّرین لبهای تو؟! کو آن‌نفس کز زیر کی‌برماه‌می‌خواندی‌فسون
کوصرفه واستیزه‌ات ، برنان وبرنان ریزه‌ات؟! کوطوق‌وکوآویزه‌ات؟!ای‌درشکافی‌سرنگون
کو آن فضولیهای تو؟! کو آن ملولیهای تو؟! کو آن نغولیهای تودرفعل ومکر؟! ای‌ذوفنون
این‌باغ من ، آن[۲]خان من، این آن‌من، آن آن‌من ای هرمنت هفتاد من ، اکنون کهی از توفزون
کو آن‌دم دولت زدن ، براین و آن سبلت زدن کوحملها ومشت تو وان سرخ گشتن‌ازجنون
هر گزشبی تاروز تو ، در توبه و در سوز تو نابوده مهراندوز تو ، از خالق رَیْبَ الْمَنون(۲)
امروز ضربتها خوری وز رفته حسرتها خوری زان اعتقاد سرسری ، زان دین سست بی‌سکون
زان سست بودن در وفا ، بیگانه بودن با خدا زان ماجرا با انبیا کین‌چون‌بودای‌خواجه،چون؟
چون آینه باش ای‌عمو، خوش بی‌زبان‌افسانه گو زیرا که‌مستی کم‌شودچون‌ماجرا گردد شُجون*

۱۷۸۹

ای‌عاشقان،ای‌عاشقان، هنگام کوچست ازجهان در گوش جانم می‌رسد طبل رحیل از آسمان
نك ساربان برخاسته ، قطّارها آراسته ازماحلالی‌خواسته ، چه خفته‌اید ، ای کاروان؟!

---

۱ ـ فذ ، قص : می‌برد . ۲ ـ فذ : وان * ـ همه دارد .

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۱۵٦/۲
(۲) ـ قرآن کریم ، ۳۰/۵۲

این بانگها از پیش و پس، بانگ رحیلست و جرس هر لحظهٔ نفس و نفس سر می کشد در لامکان
زین شمعهای سرنگون، زین پردهای نیلگون خلقی عجب آید برون تا غیبها گردد عیان
زین چرخ دولابی ترا آمد گران خوابی ترا فریاد ازین عمر سبك، زنهار ازین خواب گران
ای دل، سوی دلدار شو، ای یار، سوی یار شو ای پاسبان، بیدار شو، خفته نشاید پاسبان
هرسوی شمع ومشعله، هرسوی بانگ ومشغله کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
تو گل بدی ودل شدی، جاهل بدی عاقل شدی آنکو کشیدت اینچنین[1] آنسو کشاند[2] کش کشان
اندر کشاکشهای اونوش است ناخوشهای او آبست آتشهای او، بر وی مکن رو را گران
در جان نشستن کار او، توبه شکستن کار او از حیلهٔ بسیار او این ذرّها لرزان دلان
ای ریشخند رخنه جه، یعنی منم سالار ده تا کی جهی؟! گردن بنه، ورنی کشندت چون کمان
تخم دغل می کاشتی، افسوسها می داشتی حق را عدم پنداشتی، اکنون ببین، ای قلتبان
ای خر، بکاه اولیتری، دیگی[3] سیاه او لیتری در قعر چاه اولیتری، ای ننگ خانه وخاندان
درمن کسی دیگر بود کاین خشمها ازوی جهد گر آب سوزانی[4] کند ز آتش بود، این رابدان
در کف ندارم سنگ من، با کس ندارم جنگ من با کس نگیرم تنگ من، زیرا خوشم چون گلستان
پس خشم من زان سر بود، وز عالم[5] دیگر بود این سو جهان، آن سو جهان، بنشسته من بر آستان
بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود این رمز گفتی بس بود، دیگر مگو، در کش زبان[6] *

۱۷۹۰

دلدارمن در باغ دی می گشت و می گفت: «ای چمن صد حور خوش[7] داری ولی بنگر یکی داری چو من؟!»
گفتم: «صلای ماجرا، ما را نمی پرسی چرا؟!» گفتا که: «پرسشهای ما بیرون ز گوش است و دهن»
گفتم: «زپرسش تو بحل، باری اشارت را مهل» گفت: «از[8] اشارتهای دل هم جان سوزدهم بدن»
گفتم که: «چونی درسفر؟» گفتا: «که چون باشد قمر؟ سیمین بر و زرّین کمر چشم وچراغ مرد وزن[9]»

---

۱ ـ عد: ناگهان　۲ ـ فذ: کشندت　۳ ـ چت، قص، فذ: دیك　۴ ـ چت: شورانی
۵ ـ قو، چت: عالمی　۶ ـ خب: این بیت را ندارد.　* ـ مق: ندارد.　۷ ـ خب، عد: کش
۸ ـ چت، قص. گفتاز　۹ ـ عد، مق، خب: تابان وخوب خوش نظر رقصان بگرد خویشتن.

گشتن بگرد خود خطا ، الّاجمال قطب را — اورا روا باشد روا کو ره روست اندر وطن[۱]
هم ساربان هم اشتران مستند از آن‌صاحب قران — ای ساربان منزل مکن جز بردر[۲] آن یار من[۳]
ای عشرت وای ناز ما ، ای اصل وای آغاز ما — آخرچه داند راز ما جان حسن یا بوالحسن ؟!
ای عشق تو درجان من چون آفتاب اندر حمل — وی صورتت درچشم من همچون عقیق‌اندریمن
چون اوّلین و آخرین در حشر جمع آید یقین — از تو نباشد خوبتر در جملهٔ آن انجمن
مجنون چو بیند مر ترا لیلی برو کاسد شود — لیلی چو بیند مر ترا گردد چو مجنون ممتحن
در جست وجوی روی تودرپای گلی بس‌خارها — ای «یاس من» گوید همی‌اندر فراقت یاسمن
گر آفتاب روی تو روزی ده ما نیستی — ذرّات کونین از طمع کی باز کردندی دهن ؟!
حیوان چو قربانی بود جسمش[٤] زجان فانی بود — پس شرحهای گوشتش زنده شود زین باب زن
آتش بگوید شرحه را سِرّ حیاتات بقا — کای رسته از جان فنا ، برجان بی‌آزار زن
نعره زنند آن شرحها یٰا لَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ(۱) — گر نعره‌شان این سو رسد نی گبر ماند نی وثن
نی ترس ماند در دلی نی پای ماند در گلی — لبّیك لبّیك و بلی می گوی[٥] ومی‌رو تا وطن
هست این سخن را باقیی در پردهٔ مشتاقیی — پیدا شود گر ساقیی ما را کند بی‌خویشتن*

۱۷۹۱

بویی همی‌آید مرا ، ماناکه باشد یار من — بر یاد من پیمود[٦] مَی آن با وفا خمّار من
کی یادمن‌رفت[۷]ازدلش؟!ای‌دردل وجان منزلش — هر لحظه معجونی کند بهر دل بیمار من
خاصه کنون از[۸]جوش‌اوزان‌جوش‌بی‌روپوش‌او — رحمت چو جیحون می رود درقلزم اسرارمن
پرده‌ست بر احوال من این گفتن واین قال من — ای ننگ گلزار[۹] ضمیرازفکرت چون خارمن
کو نعرهٔ یا بانگی اندر خور سودای من؟! — کو آفتابی یا مهی مانندهٔ انوار من ؟!

---

۱ ـ قو ، قص : ندارد . ۲ ـ عد : بر ۳ـ این مصراع باتفاوت مختصرازمعزی است . ٤ ـ قو ، خب : چشمش
٥ ـ فذ ، عد : می‌گوو * ـ قح : ندارد . ٦ ـ قص : بنمود ۷ ـ عد : شد
۸ ـ قح ، عد : خب : زان ۹ ـ فذ : اسرار

---

(۲) ـ قرآن کریم ، ۲٦/۳٦

این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش / تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من
نظاره کن کز بام او هر لحظهٔ پیغام او / از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من
لاف وصالش چون زنم؟! شرح جمالش چون کنم / کان طوطیان سرمی کشند از دام این گُفتار من
اندر خور گفتار من منگر بسوی یـار من / سینای موسی را نگر[1] در سینهٔ افکار من
امشب درین گفتارها ، رمزی از آن اسرارها / در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
آن پیل،بی‌خواب،ای‌عجب‌چون‌دید‌هندستان‌بشب؟! / لیلی درآمد درطلب درجان مجنون وار من
امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گِلم / کامد بمیرابیٔ دل سرچشمهٔ انهـار من
بر گوش من زد غُرّهٔ زان مست شد هرذرّهٔ / بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیّار من
یا رب بغیر این زبان جانرا زبانی ده روان / در قطع و وصل وحدتت تا بُسکلد[2] زنّار من
صبر از دل من بردهٔ ، مست وخرابم کردهٔ / کوعلم‌من؟! کوحلم‌من؟! کوعقل‌زیرکسارمن؟!
این را بپوشان ای پسر ، تا نشنود آن سیمبر / ای هرچه غیر داد او گرجان بود ، اغیار من
ای دلبر بی‌جفت من ، ای[3] نامده در گفت من / این گفت را زیبی بُبخش[4] از زیور ، ای‌ستّارمن
ای طوطی هم خوان ما ، جز قند بی چونی مخا / نی عین گو و نی‌عرض ، نی نقش و نی آثارمن
از کفرو ازایمان رهد جان و دلم ، آنسو رود / دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من
ای‌طبله‌ام‌پرشکّرت ، من طبل دیگرچون زنم؟! / ای هر شکن از زلف تو صد نافه و عطّار من
مهمانیم کن ای پسر ، این پرده می‌زن تا سحر / اینست لوت و پوت من ، باغ و رز[5] و دینار من
خفته دلم بیدار شد ، مست[6] شبم هشیار شد / برقی بزد برجان من زان ابر بامدرار من
در اوّلین و آخرین عشقی بننمود اینچنین / ابصار عبرت دیده را ، ای عبرةُالابصار من
بس‌سنگ‌وبس گوهرشدم، بس‌مؤمن‌وکافرشدم / گه پاشدم گه سرشدم در عودت[7] وتکرارمن
روزی برون آیم ز خود، فارغ شوم ازنیك وبد / گویم صفات آن صمد[8] با نطق دُر انبار من
جانم نشد زینها خُنُك ، یا ذاالسّماء والحُبُك(۱) / ای گلرخ و گلزار من ، ای روضه و ازهار من

---

۱ ــ قص : بجو   ۲ ــ قص : نسکلد ؛ عد : نسکلاند تارمن   ۳ ــ فذ : وی   ۴ ــ قص : زیبی‌بده
۵ ــ فذ ، قص : زر   ۶ ــ قو : خواب   ۷ ــ فذ ، قو ، قص : دعوت   ۸ ــ عد : احد

---

(۱)ــ مستفاد است‌ازآیهٔ شریفه : وَالسَّماءِ ذاتِ الحُبُك قرآن‌کریم ۷/۵۱

امشب چه باشد؟! قرنها ننشاند آن[1] نارولظی — من آب گشتم از حیا ، ساکن نشد این نار من
هردم جوانتر می‌شوم وز خود نهانتر می‌شوم — همواره آنتر می شوم از دولت هموار من
چون جزوجانم کل شوم ، خار گلم هم گل‌شوم — گشتم سَمِعْنا ، قُلْ شوم در دورهٔ دوّار من
ای کف زنم ، مختل مشو ، وی مطربم ، کاهل‌مشو — روزی بخواهد عذر تو آن شاه با ایثار من
روزی شوی سرمست او ، روزی ببوسی دست‌او — روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من
کردست امشب یادِ او جان مرا فرهاد او — فریاد ازین قانون نو کاسکُست[2] چنگش تارمن
مجنون کی باشد پیش او؟! لیلی بود دلریش او — ناموس لیلییان برد لیلیٔ خوش هنجار من
دست پدر گیر ای پسر ، با او وفا کن تا سحر — کامشب منم[3] اندر شرر زان ابر آتشبار من
زان‌می‌حرام آمد که جان بی‌صبر گردد درزمان — نحس زحل ندهد رهش[4] در دید مه دیدار من
جان گر همی‌لرزد ازو صد لرزه را می‌ارزد او — کو دیدهای موج جو در قُلزم زخّار من
من تا قیامت گویمش ای تاجدار پنج وشش — حیرت همی‌حیران شود در مبعث وانشار من
خواهی بگوخواهی مگو ، صبری‌ندارم من‌ازو — ای روی او امسال من ، ای زلف جعدش پار من
خلقان زمرگ اندرحذر ، پیشش‌مرامردن‌شکر — ای عُمربی او مرگ من وی فخر بی او عار من
آه از مه مختل شده وز اختر کاهل شده — از عقده[5] من فارغ شده بی‌دانش[6] فوّار من
بر قطب گردم ای صنم ، از اختران خلوت کنم — کو صبح مصبوحان من ؟ کو حلقهٔ احرار من؟
پهلو بنه ای ذوالبیان با پهلوان کاهلان — بیزار گشتم زین زبان وز قطعه و اشعار من
جزشمس‌تبریزی مگو ، جزنصر وپیروزی مگو — جزعشق ودلسوزی‌مگو ، جزاین‌مدان‌اقرارمن*

۱۷۹۲

این کیست‌این؟این کیست‌این؟این یوسف ثانیست‌این؟ — خضرست والیاس‌این‌مگر؟یاآب‌حیوانیست‌این؟
این باغ روحانیست این ، یا بزم[7] یزدانیست این — سرمهٔ سپاهانیست این ، یا نور سبحانیست این

---

۱ ـ قو ، قص ، چت : این   ۲ ـ فذ ، چت : کاشکست   ۳ ـ چت ، عد ، قو : زنم   ٤ ـ قح : روش
٥ ـ قص : نه‌ازعقده   ٦ ـ چت ، عد ، قو : نی‌زاتش ؛ قص : نه‌ازاتش . ظ : بی‌زاتش   * ـ مق : ندارد .
۷ ـ فذ : این‌بزم

آن[1] جان‌جان‌افزاست این یا جنة‌المأواست[(1)] این ... ساقیِ خوب ماست این ، یا بادهٔ جانیست این
تنگ شکررا ماند این ، سودای سر را ماند این ... ان[2] سیمبر را ماند این ، شادی و آسانیست این
امروز مستیم[3] ای پدر ، توبه شکستیم[4] ای پدر ... از قحط رستیم[5] ای پدر ، امسال[6] ارزانیست این
ای مطرب داود دم ، آتش بزن در رخت غم ... بردار بانگ زیروبم کین وقت سرخوانیست این
مست و پریشان توم ، موقوف فرمان توم ... اسحاق قربان توم ، این عید قربانیست این
رستیم از خوف و رجا، عشق از کجا شرم از کجا ! ... ای خاك بر شرم و حیا هنگام پیشانیست این
گلهای سرخ و زرد بین ، آشوب و بردابرد بین ... درقعر دریا گرد بین ، موسیٔ عمرانیست این
هرجسم را جان می کند ، جانرا خداداan می کند ... داور سلیمان می کند ، یا حکم دیوانیست این
ای عشق قُلماشیت، گو، از[7] عیش[8] وخوش باشیت[9] گو ... کس می نداند[10] حرف تو گویی که سُریانیست این
خورشید رُخشان می رسد، مست و خرامان می رسد ... با گوی وچوگان می رسد، سلطان میدانیست این
هرجایکی گویی بود در حکم چوگان می دود[11] ... چون گوی شو بی دست وپا هنگام وُحدانیست[12] این
گویی شوی بی دست و پا، چوگان او پایت شود ... درپیش سلطان می دوی کین سیر ربّانیست این
آن آب باز آمد بجو ، برسنگ زن اکنون سبو ... سجده کن و چیزی مگو، کین بزم سلطانیست این*

۱۷۹۲

این کیست این؟ این کیست این؟ هذا جنون العاشقین ... از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین
بیهوشیٔ جانهاست این یا گوهر کانهاست این ... یا سرو بستانهاست این ، یا صورت روح الامین
سرمستیٔ جان جهان معشوقهٔ چشم و دهان ... ویرانیٔ کسب و دکان ، یغماجیٔ تقوی و دین
خورشید و ماه ازوی خجل، گوهر نثار سنگ دل ... کز بیم او پشمین شود هرلحظه کوه آهنین[(2)]

۱ ـ قو ، فذ : این ۲ ـ فذ : وان ۳ ـ چت : مستم ٤ ـ چت : شکستم ٥ ـ چت : رستم
٦ ـ عد : کامسال ؛ چت : این سال ۷ ـ قو ، فذ : آن ؛ چت : وان ۸ ـ قص : عشق
۹ ـ قو : عیش خوش باشیت ۱۰ ـ خب : می‌ندارد . ۱۱ ـ فذ : رود ۱۲ ـ چت ، عد : وجدانیست
* ـ مق : ندارد .

(۱) ـ این تعبیر مقتبس است از : عِنْدَ ها جَنَّةُ المَأْوٰی قرآن کریم ، ۱۵/۵۳
(۲) ـ مستفادست از : وَ تَکُونُ الجِبالُ کَالعِهْنِ المَنْفُوش قرآن کریم ، ٥/۱۰۱

خورشید اندر سایه‌اش افزون شده سرمایه‌اش　　صدماه اندر خرمنش چون نسر طایر دانه چین
بسم‌الله ای روح البقا ، بسم‌الله ای شیرین لقا　　بسم‌الله ای شمس الضّحا بسم الله ای عین الیقین
هین رویها را تاب[1] ده، هین کشت دل را آب‌ده　　نعلین برون کن بر گذر بر تارك جانها نشین
ای‌هوش ما ، ازخود برو، وی گوش مامژده شنو　　وی عقل‌ما ، سرمست‌شو،وی[2] چشم‌ما دولت‌بیین
ایّوب را آمد نظر ، یعقوب را آمد پسر　　خورشیدشدجُفت‌قمر، درمجلس آ عشرت گزین
من کیسها می‌دوختم ، درحرص زر می‌سوختم　　ترك گدا رویی کنم ، چون گنج‌دیدم در کمین
ای شهسوار امرقُل ، ای پیش عقلت نفس کل　　چون کودکی کز کودکی‌وز[3] جهل‌خاید آستین
چون بیندش صاحب نظر صد تو شود اورا بصر　　دستك زنان بالای سر گوید که :«یا نعم‌المُعین»
در سایهٔ سدرهٔ نظر جبریل خو آمد بشر　　در خورد او نبود دگر مهمانی عجل سمین
برخوان حق ره‌یافت او، با خاصگان دریافت‌او　　بنهاده بر کف ها طبق بهر نثارش حور عین
این نامهٔ اسرار جان تا چند خوانی برچپان[4] ؟!　　این نامه می‌پرّد عیان تا کفّ اصحاب الیمین*

۱۷۹٤

ای باغبان ، ای باغبان ، آمد خزان ، آمد خزان　　برشاخ وبرگ ازدرد دل‌بنگرنشان‌بنگرنشان
ای‌باغبان،هین، گوش کن، نالهٔ درختان‌نوش کن　　نوحه کنان ازهرطرف صدبی‌زبان ، صد بی‌زبان
هرگزنباشدبی‌سبب گریان دوچشم وخشك‌لب　　نبود کسی بی‌درد دل رخ زعفران، رخ زعفران
حاصل ، درآمد زاغ غم درباغ ومی کوبد قدم　　پُرسان‌بافسوس‌وستم، کو گلستان؟ کو گلستان؟
کوسوسن‌وکونسترن؟ کوسرو ولاله ویاسمن؟　　کوسبزپوشان‌چمن؟ کوارغوان؟ کوارغوان؟
کومیوهاارادایگان؟ کوشهد وشکررایگان؟　　خشکست ازشیر روان هرشیردان، هرشیردان[5]
کو بلبل شیرین فنم ؟ کو فاختهٔ کوکو زنم ؟　　طاوس‌خوب‌چون‌صنم؟ کوطوطیان کوطوطیان؟
خورده چو آدم دانهٔ ، افتاده از کاشانهٔ　　پرّیده تاج وحلّه‌شان زین افتنان ، زین افتنان
گلشن چو آدم مستضرّ[6] ، هم‌نوحه گرهم منتظر　　چون گفتشان:«لا تقنطوا[(۱)]»ذوالامتنان‌ذوالامتنان

---

۱ ــ چت : آب　　۲ ــ قو : ای　　۳ ــ قح ، خب : از　　٤ ــ چت ، قو، فذ : خسان
* ــ مق : ندارد .　　۵ ــ قص : ندارد .　　٦ ــ مق : مستبصر

---

(۱) ــ اشاره است بــه : لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ الله قرآن کریم، ۵۳/۳۹

جمله درختان صف‌زده ، جامه سیه ، ماتم زده — بی‌برگ‌وزار و نوحه‌گر، زان امتحان، زان امتحان
ای لکلك و سالار[١] ده ، آخر جوابی باز ده — در قعر رفتی ، یا شدی بر آسمان ، بر آسمان؟
گفتند : « ای زاغ عدو ، آن آب باز آید بجو — عالم‌شود پر رنگ‌وبو، همچون‌جنان، همچون‌جنان»
ای زاغ بیهوده سخن ، سه ماه دیگر صبر کن — تا در رسد[٢] کوری[*] تو عید جهان ، عید جهان
از آواز اسرافیل ما ، روشن شود قندیل ما — زنده شویم از مردن آن مهرجان، آن‌مهرجان
تا کی ازاین انکاروشك ! کان خوشی‌بین‌ونمك — برچرخ پرچون مردمك ، بی‌نردبان ، بی‌نردبان
میرد خزان همچو دد ، بر گور او کوبی لگد — نك صبح دولت می‌دمد ، ای پاسبان ، ای پاسبان
صبحا ، جهان‌پرنور کن، این هندوان‌رادور کن — مردهر رامحرور کن، افسون‌بخوان، افسون‌بخوان
ای آفتاب خوش عمل ، باز آ سوی برج حمل — نی‌یخ گذار و نی‌وحل ، عنبرفشان ، عنبرفشان[٣]
گلزار را پرخنده کن‌وان‌مردگان را زنده کن — مرحشررا تابنده کن هین ، العیان، هین ، العیان
از حبس رسته دانها ، ماهم ز کنج خانها — آورده باغ ازغیبها صد ارمغان ، صد ارمغان
گلشن پر از شاهد شود ، هم پوستین کاسد شود — زاینده و والد شود دور زمان ، دور زمان
لك لك بیاید با یدك ، بر قصر عالی چون فلك — لك لك کنان کالملك لك ، یا مستعان ، یامستعان
بلبل رسد بربط زنان وان فاخته کوکو کنان — مرغان دیگرمطرب بخت جوان ، بخت جوان
من زین قیامت حاملم ، گفت زبانرا می‌هلم — می‌ناید اندیشهٔ دلم اندر زبان ، اندر زبان
خاموش و بشنوای پدر ، از باغ ومرغان نوخبر[٤] — پیکان پرّان آمده از لامکان ، از لامکان*

١٧٩٥

هین دف‌بزن، هین کف‌بزن، کاقبال‌خواهی‌یافتن — مردانه باش وغم مخور ، ای غمگسار مرد وزن
قوّت بده قوّت ستان ، ای خواجهٔ بازارگان — صرفه مکن ، صرفه مکن درسود مطلق گام‌زن
گر آب رو کمترشود صد آب رو[٥] محکم‌شود — جان‌زنده گرددوارهدازننگ گور و گور کن
امروز سرمست آمدی ، ناموس را برهم[٦] زدی — هین‌شعله‌زن‌ای‌شمع‌جان، ای فارغ ازننگ‌لگن

---

١ ـ قص : لکلك سالار   ٢ ـ چت : تابردمد   ٣ ـ مق : ازاین بیت ببعد افتاده است .   ٤ ـ قص : زوخبر
* ـ عد ، خب : ندارد .   ٥ ـ خب : آب او   ٦ ـ فذ : گردن

در سوختم این دلق را ، ردّ و قبول خلق را — گوسردشواین‌بوالعلا، گوخشم گیرآن‌بوالحسن
گر تو مقامر زادهٔ در صرفه چون افتادهٔ — صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن
صد جان فدای یار من ، او تاج من دستار من — جنّت ز من غیرت برد ، گردر روم در گولخن
آن گولخن گلشن‌شود، خاکسترش‌سوسن‌شود — چون خُلق یارمن شود ، کان می‌نگنجددردهن
فرمان یار خود کنم ، خاموش باشم تن زنم — من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن*

۱۷۹۶

دلدارمن‌درباغ‌دی‌می‌گشت‌ومی گفت:«ای‌چمن — صدحورکش‌داری‌ولی‌بنگریکی‌داری‌چومن؟!
قدر لبم نشناختی ، با من دغاها باختی — اینك چنین بگداختی ، حَیْرانَ فی هٰذَا الزَّمَن»
ای فتنها انگیخته ، برخلق آتش ریخته — وز آسمان آویخته بر هر دلی پنهان رسن
دربحرصاف پاك تو ، جمله جهان خاشاك تو — در بحرتو رقصان شده خاشاك نقش مرد و زن
خاشاك اگر گردان بود ازموج جان، ازجا مرو — سرنای خود را گفته تو : «من دم زنم‌تودم مزن»
بس شمعها افروختی بیرون ز سقف آسمان — بس نقشها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن
ای بی خیال روی تو جمله حقیقتها خیال — ای بی تو جان اندر تنم چون مردهٔ اندر کفن
بی‌نورنور افروز او ، ای چشم من ، چیزی[1] مبین — بی‌جان جان انگیزاو ، ای‌جان‌من،رو،جان‌مکن
گفتم : «صلای ماجرا ! ما را نمی‌پرسی چرا » — گفتا که:«پرسشهای‌مابیرون‌زگوش‌است‌ودهن»
ای سایهٔ معشوق را معشوق خود پنداشته — ای سالها نشناخته ،تو خویش را از پیرهن[2]
تا جان با اندازه‌ات برجان بی‌اندازه زد — جانت‌نگنجد دربدن، شمعت نگنجد درلگن*

۱۷۹۷

ای دل ، شکایتها مکن ، تا نشنود دلدار من — ای دل ، نمی‌ترسی مگرازیار بی‌زنهار[3] من !
ای‌دل، مرودرخون‌من، دراشك چون‌جیحون‌من — نشنیدهٔ شب تا سحر آن نالهای زار من !

---

* ـ قج ، عد : ندارد . ۱ ـ چت ، قص : حیران ۲ ـ فذ : ندارد .

** ـ قج ، عد : ندارد . مطلع این‌غزل با مطلع غزل ۱۷۹۰ یکی است . ۳ ـ چت : یارب وزنهار .

یادت‌نمی آید که‌او می کردروزی گفت‌وگو؟ می گفت: «بس، دیگرمکن اندیشهٔ گلزار من

اندازهٔ خود را بدان ، نامی مبر زین گلستان این‌بس نباشد خود ترا کاگه شوی‌ازخارمن؟!»

گفتم:«امانم ده بجان ، خواهم که باشی‌این‌زمان تو سرده ومن سر گران ، ای ساقی خمّار من »

خندیدومی گفت:«ای‌پسر آری‌ولیك[1] ازحدمبر» وانگه‌چنین‌می کردسر، کای‌مست‌وای[2] هشیارمن

چون لطف دیدم رای او اُفتادم اندر پای او گفتم : « نباشم درجهان گر تو نباشی یار من »

گفتا : « مباش اندر جهان ، تا روی من بینی‌عیان خواهی‌چنین‌گُم‌شوچنان،درنفی‌خوددان کارمن»

گفتم : «منم دردام تو چون گُم شوم‌بی‌جام‌تو! بفروش یك جامم بجان وانگه ببین بازار من*»

۱۷۹۸

ای یار من ، ای یار من ، ای یار بی‌زنهار من ای دلبر و دلدار من ، ای محرم و غمخوار من

ای در زمین ما را قمر ، ای نیمشب ما را سحر ای در خطر ما را سپر ، ای ابر شکّربار من

خوش‌می‌روی[3] درجان‌من،خوش‌می کنی‌درمان‌من ای دین و ای ایمان من ، ای بحر گوهردار من

ای شب روانرا مشعله ، ای بی‌دلانرا سلسله ای قبلهٔ هر قافله ، ای قافله سالار من

هم ره زنی هم ره بری ، هم ماهی و هم مشتری هم‌این سَری هم آن سری، هم گنج واستظهارمن

چون یوسف پیغامبری ، آیی که خواهم مشتری تا آتشی اندر زنی[4] در مصر و در بازار من

هم موسیی برطور من ، عیسیٔ هر رنجور من هم نور نور نور من ، هم احمد مختار من

هم مونس زندان من ، هم دولت خندان من والله که صد چندان من ، بگذشته از بسیار من

گویی‌مرا:«برجه،بگو» گویم:«چه گویم‌پیش‌تو» گویی : «بیا ، حجّت مجو ، ای بندهٔ طرّار من»

گویم که:«گنجی شایگان» گوید:«بلی،نی‌رایگان جان‌خواهم‌و آنگه‌چه‌جان» گویم:«سبك کن‌بارمن»

گر گنج خواهی سربنه‌ورعشق‌خواهی‌جان‌بده درصف درآ واپس مجه ، ای حیدر کرّار من**

۱۷۹۹

در غیب پر این سو مپر ای طایر چالاك من هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت وادراك من

۱ ـ قص : ولی ۲ ـ قص ، چت : مست‌وی * ـ خب ، عد : ندارد . ۳ ـ قص : می‌زنی

۴ ـ قص : درمن‌زنی ** ـ خب ، عد : ندارد .

عالم چه دارد جز دهل از عیدگاه عقل کل / گردون چه دارد جز که که ازخرمن افلاک من
من زخم کردم بردلت مرهم منه بر زخم من / من چاک کردم خرقه‌ات بخیه مزن برچاک من
درمن ازین خوشتر نگر کاب حیاتم سربسر / چندین گمان بد مبر ای خایف از اهلاک من
دریا نباشد قطرهٔ بـا ساحل دریای جان / شادی نیرزد حبّهٔ در همت غمناک من
خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان / شیران نر بین سرنگون بربسته برفتراک من
دلهای شیران خون شده صحرا ازخون گلگون شده / مجنون کنان مجنون شده ازشاهد لولاک من
گر کاهلی باری بیا در کش یکی جام خدا / کوه احد جنبان شود بر پرّد از محراک من
جامی که تقّش می‌زند بر آسمان بی سند / دانی چه جوششها بود از جرعه‌اش برخاک من
آن باده بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند / وانگه ببینی گوهری درجسم چون خاشاک من
عـالم چو مرغی خفتهٔ بر بیضهٔ پر چوزهٔ / زان بیضه یابد پرورش بال و پر املاک من
روزی که مرغ از یک لگد ازروی بیضه برجهد / هفت آسمان فانی شود در نور بیضهٔ پاک من
خری که اورا نیست بن می گوید:«ای خاک کهن / دامن گشا گوهرستان کی دیدهٔ امساک من
در وهم ناید ذات من اندیشها شد مات من / جزاحولی ازاحولی کی دم زند زاشراک من»
خامش که اندر خامشی غرقه‌تری در بیهشی / گرچه دهان خوش می‌شود زین حرف چون مسواک من★

۱۸۰۰

هٰذا رَشادُ الکافِرین ، هٰذا جَزاءُ الصّابِرین / هٰذا مَعادُ الغابِرین ، نِعْمَ الرَّجا . نِعْمَ المُعینْ
صد آفتاب از توخجل ، اوخوشه‌چین، تومشتعل[1] / نعره زنان درسینه دل ، اِسْتَدْرِکُوا عَیْنَ الْیَقین
از آسمان درهر غدا از علویان آید ندا / کای روح پاک مقتدا ، یا رَحْمَةً لِلْعالَمین
حبس حقایق را دری ، باغ شقایق را تری[2] / هم از دقایق مخبری ، پیش از ظهور یوم دین
ای دل زدیده‌دام کن ، دیده نداری وام کن / ای جان نفیرعام کن ، تا برجهی زین آب وطین
ای جان تو باری لمتری شیر جهاد اکبری / باید که صفها بردری و آیی بران قلعهٔ حصین
هان ، ای حبیب وای محب ، بشنو صلاو فاسْتَجِبْ / گر گشت جانان محتجب، جان می‌رود، نیکوش بین

★ - عد ، خب : ندارد.
۱ - چت ، قو : مشتغل ؛ قص : مستقل
۲ - چت : بری

گفتست جان ذوفنون چون غرقه شد در بحر خون / «یالیتَ قَومی یَعلَمُونَ(۱)» که با کیانم همنشین
سیلم، سوی دریا روم، روحم، سوی بالا روم / لعلم، بگوهرها روم، یا تاج باشم، یا نگین
هر کس که یابد[1] این رشد زان قند بی حد او چشد / مانند موسی بر کشد از خاره او ماء معین
چون مست گشتم برجهم، بر رخش دل زین برنهم / زیرا که مشتاق شهم آن ماه از مهها[2] مهین
گفتن[3] رها کن ای پدر، گفتن حجابست از نظر / گر می خوری زان می بخور، ور می گزینی زان گزین
الصمت اَولی بالرّصد، فی النّطق تهییج العَدد / جاءَ المَدد، جاءَ المَدَد، اِستَنصِروا یا مسلمین
مستفعلن مستفعلن، یا سیّداً، یا اَقربا / فی نَشوِنا اَو مَشیِنا مِن قُربَةِ العِرقِ الوَتین*

۱۸۰۱

آن شاخ خشکست و سیه، هان ای صبا، بروی مزن / ای زندگی باغها، وی رنگ بخش مرد و زن
هان، ای صبای خوب خد، اندر رکابت می رود / آب روان و سبزها، وزهر طرف وجهُ الحسن(۲)
دریا دلی و روشنی، برخشك و بر تر می زنی / او سخت خشکست و سیه، بروی مزن از بهر من
من خیره روتر آمدم، برجود تو راهی زدم / این کی تواند گفت گل بالاله یا سرو و سمن؟!
ای باغ ساز و دست نی، چون عقل فوق و پست نی / هستی چو نحل خانه کن، یا جان معمار بدن
خواهی که معنی کش شوم، رو صبر کن تا خوش شوم / رنجور بسته فن[4] بود، خاصه درین باریك فن*

۱۸۰۲

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من / نی تن کشاند بار من، نی جان کند پیکار من
چندان طواف کان کنم، چندان مصاف جان کنم / تا بگسلد[5] یکبارگی هم پود من هم تار من

---

۱ - فذ: باشد   ۲ - چت: مهان   ۳ - قس: گفتم   * - قح، عد: ندارد.   ۴ - قس: فم
** - قح، عد، مق: ندارد.   ۵ - فذ: تابسکلد

---

(۱) - قرآن کریم، ۲۶/۳۶.

(۲) - ناظر است بحدیث ذیل: ثَلاثٌ یُجلِینَ البَصَرَ، النَّظَرُ اِلَی الخُضرَةِ وَاِلَی الماءِ الجارِی وَاِلَی الوَجهِ الحَسَنِ (جامع صغیر، طبع مصر، ج ۱، ص ۱۳۸)

گر تو لجوجی سخت‌سَر منهم لجوجم ای پسر — سر می‌نهد هرشیر نر در صبر یا افشار من

تن چون نگردد گردجان، بامشعل چون آسمان ! — ای نقطهٔ خوبی و کش درجان چون پر گارمن

تا آب باشد پیشوا گردان بود این آسیا — تو بیخبر گویی که بس! که آرد شد خروارمن

او فارغست از کار تو وز گندم و خروار[1] تو — تا آب هست او می‌طپد چون چرخ‌دراسرارمن

غلبیرم اندر دست او ، در دست می گرداندم — غلبیر کردن کار او ، غلبیر بودن کار من

نی صدق ماند و نی‌ریا ، نی آب ماند و نی گیا — وانگه بگفتم:«هین، بیا ، ای یار گل‌رخسارمن»

ای‌جان‌جان‌مست‌من، ای‌جسته[2] دوش‌ازدست من — مشکن ، ببین اشکست من ، خیزای‌سپهسلّارمن

ای جان خوش رفتار من ، می‌پیچ پیش یار من — تا گویدت دلدارمن : «ای‌جان‌وای جاندار من»

مثل کّلابه‌ست این تنم ، حق می‌تند چون‌تن‌زنم — تا چه گولم می کند اوزین کلابه و تار من

پنهان بود تار و کشش ، پیدا کلابه و گردشش — گوید کلابه:« کی بود بی‌جذبه این پیکارمن»

تن‌چون‌عصابه‌جان‌چوسر کان‌هست‌پیچان گردسر — هر پیچ برپیچ دگر ثو توست چون دستار مَن

ای‌شمس تبریزی طری ، گاهی عصا به گه سری — ترسم که تو پیچی کنی در مغلطهٔ دیدار من*

۱۸۰۳

بخت نگار و چشم من هردو نخسپد در زمن[3] — ای نقش اوشمع جهان،ای[4] چشم من اورا لگن

چشم ودماغ‌ازعشق‌تو بیخواب‌وخورپرورده شد — چون‌سرو و گل‌هردوخورندازآب‌لطفت‌بی‌دهن

ای کار جان پاك ازعبث ، روزیٔ‌جان‌پاك‌ازحدث — هرلحظه زاید صورتی درشهرجان بی مرد وزن

هرصورتی به از قمر ، شیرین‌تراز شهد و شکر — با صد هزاران کرّ وفر ، در خدمت معشوق من

حیران ملك در رویشان ، آب فلك در جویشان — ای دل،چواندر کویشان مست آمدی دستی‌بزن

زان ماه روی مه‌جبین شد چون فلك روی زمین — المستغاث ای مسلمین ، زین نقشهای پرفتن*

۱۸۰٤

با آن‌سبك‌روحی گل وان‌لطفشه بر گك[5] سمن — چون اوببیند روی تو هربر گك او گردد سه‌من

۱ ــ چت (متن) : انبار   ۲ ــ قص : خسته   * ــ قح ، عد ، خب : ندارد .   ۳ ــ فذ : وسن

٤ ــ خب : وی   ** ــ قح ، عد ، مق : ندارد .   ٥ ــ خب ، قو : سه‌برگك

ای گلشن تو زندگی ، وی زخم تو فرخندگی — وی بنده‌ات را بندگی بهتر ز ملك انجمن
گفتی: «که جان بخشم ترا» نی نی، بگو: «بکشم ترا» — تــا زندهٔ باشم ترا چون شمع در گردن زدن
زاهد چه جوید؟ رحم تو، عاشق چه جوید؟ زخم تو — آن مردهٔ اندر قبا ، وین زندهٔ اندر کفن
آن در خلاص جان دود ، وین عشق را قربان شود — آن سر نهد تا جان برد[1]، وین خصم جان خویشتن
ای تافته درجان من چون آفتاب اندر حمل — وی من ز تاب روی تو همچون عقیق اندر یمن*

۱۸۰۵

پوشیده چون جان می‌روی اندر[2] میان جان من — سرو خرامان منی ، ای رونق بستان من
چون می‌روی بی‌من مرو، ای جان جان بی‌تن مرو — وزچشم من بیرون مشو ، ای مشعلهٔ[3] تابان من
هفت آسمان را بردرم ، وز هفت دریا بگذرم — چون دلبرانه بنگری در جان سر گردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم — ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من
بی‌پا و سر کردی مرا، بی‌خواب و خور کردی مرا — در پیش یعقوب اندر آ ، ای یوسف کنعان من
از لطف تو چون جان شدم ، وز خویشتن پنهان شدم — ای هست تو پنهان شده در هستیٔ پنهان من
گل جامه‌در از دست تو، وی چشم نرگس مست تو — ای شاخها آبست تو ، وی باغ بی‌پایان من
یك لحظه داغم می‌کشی، یکدم بباغم می‌کشی — پیش چراغم می‌کشی تا وا شود چشمان من
ای جان پیش[4] ازجانها ، وی کان پیش[4] از کانها — ای آن بیش از آنها، ای آن من ، ای آن من
چون منزل ما[5] خاك نیست[6] گر تن بریزد باك نیست[6] — اندیشه‌ام افلاك نیست[6] ای وصل تو کیوان من
بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من — بر بوی شاهنشاه من هرلحظهٔ حیران من[7]
ای جان چو ذرّه درهوا ، تا شد زخورشیدت جدا — بی‌تو چرا باشد؟! چرا ؟! ای اصل چار ار کان من
ای شه صلاح‌الدین من ، ره دان من ، ره بین من — ای فارغ از تمکین من ! ای برتر از امکان من*

۱۸۰٦

آنسو مرو این سو بیا ، ای گلبن خندان من — ای عقل عقل عقل من ، ای جان جان جان من

١ ــ چت : شود . * ــ قح ، عد ، مق : ندارد . ٢ ــ قص : ای در ٣ ــ قص ، قو : شعلهٔ
٤ ــ فذ : بیش ٥ ــ چت : من ٦ ــ خب : نی ٧ ــ تنها (قص) دارد .
** ــ عد ، مق ، قح : ندارد . تمام ابیات این غزل با مختصر اختلاف درغزل شماره ١٧١٦ مذکور است .

زین سو بگردان یکنظر، بر کوی ما کن ره گذر — برجوش اندر نیشکر ، ای چشمهٔ حیوان من
خواهم که شب تاری شود ، پنهان بیایم پیش تو — از روی تو روشن شود شب پیش ره بانان من
عشق ترا من کیستم ؟ از اشك خون ساقیستم — سغراق مَی چشمان من ، عصّار می مژگان من
از اشکم شرابت آورم ، وز دل کبابت آورم — اینست تَرّ و خشك من ، پیدا بود امکان من
دریای چشمم یکنفس خالی مباد از گوهرت — خالی مبادا یکزمان لعل خوشت از کان من
بااین همه کو قندتو؟ کو عهد و کو سوگندتو؟ — چون بوریا برمی‌شکن ، ای یارِخوش پیمان من
نك چشم من ترمی‌زند ، نك روی من زرمی‌زند — تا برعقیقت برزند یك[1] زر ز زر[2] افشان من
بنوشته خطی بررخت‌حق ، جَدِّدُوا اِیمانَکُمْ — زان چهره وخط خوشت هردم فزون ایمان من
در سر بچشمم چشم تو گوید بوقت خشم تو — پنهان حدیثی کو شود از آتش[3] پنهـان من
گوید:«قوی کن‌دل ، مرم ، ازخشم وناز آن صنم — اوّل قدح دُردی بخور وانگه ببین پایان[4] من
برهر گلی خاری بود ، بر گنج هم ماری بود — شیرین مراد تو بود ، تلخی وصبرت[5] آن من»
گفتم:«چوخواهی‌رنج‌من ، آن‌رنج‌باشد گنج‌من — من بوهریره آمدم ، رنج و غمت انبان من
پس دست درانبان کنم ،خواهنده را سلطان کنم — مر[6] بدر را بدره دهم ، چون بدر شد مهمان من
هرچه دلم خواهد زخور ز انبان بر آرم بی‌خطر — تاسُرخ گردد روی من سرسبز گرددخوان‌من»
گفتا:«نکورفت‌این‌سخن،هشدار وانبان گم‌مکن — نیکو کلیدی یافتی ، ای معتمد دربان من
اَلصَّبْرُ مِفْتاحُ الْفَرَجِ ، اَلصَّبْرُ مِعْراجُ الدَّرَجِ — اَلصَّبْرُ تِرْیاقُ الْحَرَجِ ، ای ترك تازی خوان من
بس کن ز لاحول ای پسر، چون دیو می‌غُرّد بتر — بس کردم ازلاحول‌وشدلاحول گوشیطان‌من*

۱۸۰۷

ای بس که از آواز دُش واماندهام زین راه من — وی‌بس که از آوازقُش گم کردهام خرگاه من
کی‌وا رهانی زین قُشم؟ کی‌وارهانی‌زین‌دُشم؟ — تا در رسم در دولتت درماه وخرمنگاه من
هرچند شادم درسفر ، دردشت ودر کوه و کمر — درعشقت ای خورشید فر ، درگاه ودربیگاه من

---

۱ ــ چت : نك — ۲ ــ خپ : روز زر — ۳ــ قص : آرامش — ٤ ــ خب : تابان — ٥ ــ چت : ضربت
٦ ــ چت : من — * ــ قح ، عد ، مق : ندارد .

لیکن گشاد راه کو ؟ دیدار و دادشاه کو ؟ — خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من
تاکی خبرهای شما واجویم از باد صبا ؟ ! — تاکی خیال ماهتان جویم در آب[1] چاه من ؟ !
چون باغ صدره سوختم ، باز ازبهار آموختم[2] — در هر دوحالت والهم در صنعت‌الله من *

۱۸۰۸

با آنك از پیوستگی من عشق گشتم عشق من — بیگانه می[3]باشم چنین با عشق از دست فتن
از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس ؟ بلی — این مشکلات ار حل شود دشمن نماند درزمن
بحریست از ما دورنی ، ظاهرنه و مستورنی — هم دم زدن دستورنی ، هم کفر ازاوخامش شدن
گفتن ازاو ، تشبیه شد ، خاموشیت تعطیل شد — این درد بی‌درمان بود ، فَرِّجْ لَنا یاذا المِنَن
نقش جهان رنگ وبو هردم مدد خواهد ازو — هم بیخبرهم‌لقمه جو ، چون طفل بگشاده دهن
خفته‌ست و برجسته‌ست دل،درجوش پیوسته‌ست دل — چون دیك سربسته‌ست دل، در آتشش کرده‌وطن
ای داده خاموشانهٔ ما را تو از پیمانهٔ — هر لحظه نو افسانهٔ ، در خامشی شد نعره[4] زن
در قهر او صد مرحمت ، دربخل او صدمکرمت — در جهل اوصد معرفت درخامشی گویاچوظن[5]
الفاظ خاموشان تو ، بشنوده بیهوشان تو — خاموشم و جوشان تو ، مانند دریای عدن
لطفت[6] خدایی می کند ، حاجت روایی می کند — وانکوجدایی می کند ، یارب ، تواز بیخش بکن
ای خوش دلی و نازما ، ای اصل و ای آغاز ما — آخر چه داند راز ما عقل حسن یابوالحسن؟!
ای عشق تو بخریده ما ، وز غیر تو بُبریده ما — ای جامها بدریده ما ، برچاك ما بخیه مزن
ای خون عقلم ریخته ، صبر از دلم بگریخته — ای جان من آمیخته با جان هرصورت‌شکن
آنجا که شد عاشق تلف مرغی نپرّد آنطرف — ور مرده یابد زان علف بیخود بدّراند کفن **

۱۸۰۹

بر گرد گل می گشت دی نقش خیال یار من — گفتم:«در آ، پرنور کن ازشمع رُخ اسرار من»

---

۱ ـ فذ : درون   ۲ ـ خب : افروختم   * ـ قح ، عد ، مق : ندارد .   ۳ ـ قص : من   ٤ـ قص : شعله
۵ ـ قو : بربیت سابق مقدمست   ٦ ـ قص : لطف   ** ـ قح ، عد ، چت ، مق : ندارد .

ای از بهار روی تو سرسبز گشته عمر من   جان من و جان همه حیران شده در کار من
ای خسرو و سلطان[1] من ، سلطان سلطانان من   ای آتشی انداخته در جان زیر کسار من[2]
ای در فلك جان مالك ، در بحر تسبیح سمك   درهر جمال از تو نمك ، ای دیده و دیدار من
سر دفتر هر سروری ، بُرهان هر پیغامبری   هم حاکمی هم داوری ، هم چارهٔ ناچار من
خاکم شده گنجور زر ، از تابش خورشید تو   وز فرّ تو پرهـا دمد از فکرت طیّار من
ای در کنار لطف تو من همچو چنگی بانوا   آهسته‌تر زن زخمها تا نگسلانی تار من
تا نو بهار رحمتت در تافت اندر باغ جان   یا خار در گل یاوه‌شد ، یا جمله گل شدخارمن
از دولت دیدار تو ، وز نعمت بسیـار تو   صدخوان‌زرّین[3] می‌نهدهرشب‌دل‌خون‌خوارمن
هرشب[4] خیال دلبرم دست آورد خارد سرم   تا برد آخر عاقبت دستار من ، دستار من
آنکم بر آورد ازعدم ، هرلحظه در گفت آردم   تاهمچودر کرد از کرم گفتار[5] من ، گفتارمن ★

۱۸۱۰

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان   این دزد ماخود دزد را چون می‌بدزدد ازمیان؟!
خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند   دزدی‌چوسلطان‌می‌کندپس‌ازکجاخواهندامان؟!
عشق‌است آن‌سلطان که اوازجمله دزدان‌دل برد   تا پیش آن سر کش بردحق، سر کشانراموکشان
عشقست آن‌دزدی که او ازشحنگان دل می‌برد   درخدمت آن دزد بین تو شحنگان بی کران[6]
آوازدادم‌دوش‌من کای‌خفتگان، دزد آمده‌است   دزدید او از چابکی درحین زبانم از دهان
گفتم ببندم دست او ، خود بست او دستان[7] من   گفتم بزندانش کنم ، او می‌نگنجد در جهان
از لذّت دزدیء او هر پاسبان دزدی شده   از حیله و دستان او هر زیرکی گشته نهان
خلقی ببینی نیمشب جمع آمده کان دزد کو؟   او نیز می‌پرسد که کو آن‌دزد[8]؟اوخوددرمیان
ای مایهٔ هر گفت‌و گو ، ای‌دشمن‌وای دوست‌رو   ای هم حیات جاودان ، ای هم بلای ناگهان
ای رفته اندر خون دل ، ای دل ترا کرده بحل   برمن بزن زخم ومهل ، حقّا نمی خواهم امان

---

۱ ـ قص : خسروسلطان   ۲ ـ فذ : بربیت سابق مقدمست .   ۳ ـ قص : زری   ٤ ـ فذ : هردم
٥ ـ قص ، فذ : گفت آر   * ـ قح ، مد ، خب ، مق : ندارد .   ٦ ـ فذ : شحنگان رابی کران
۷ ـ چت : اوبست خوددستان ، قص : اوخود ببست این دست   ۸ ـ فذ : وان دزد

سخته کمانی[1]، خوش بکش، برمن بزن آن تیرخوش   ای من فدای تیر تو ، ای من غلام آن کمان
زخم تودرر گهای من ، جانست وجان[2] افزای من   شمشیر تو برنای من حیفست ، ای شاه جهان
کوحلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند؟!   جرجیس کو کزز خم توجانی سپارد هرزمان[3]؟!
شه شمس تبریزی مگر چون باز آید از سفر   یك‌چندبود اندر بشر شد همچو عنقا بی‌نشان★

۱۸۱۱

خوش می گریزی هرطرف ازحلقهٔ ما، نی‌مکن   ای ماه برهم ، می‌زنی عهد[4] ثریا ، نی‌مکن
تو روز پر نور و لهب ، ما درپی تو همچوشب   هرجا که منزل می کنی آییم آنجا ، نی‌مکن
ای آفتابی[5] درحمل ، باغ از تو پوشیده حُلل   بی‌تو بماند از عمل در زخم سرما ، نی‌مکن
ای آفتابت دایهٔ ، ما در پیت چون سایهٔ   ای دایه ، بی‌الطاف تو ، ماندیم تنها ، نی‌مکن★

۱۸۱۲

ای نور افلاك و زمین ، چشم وچراغ غیب بین !   ای‌توچنین‌وصدچنین ، مخدوم‌جانم! شمس دین!
تا غمزه‌ات خون ریزشد ، وان زلف عنبربیز شد   جان بندهٔ تبریزشد ، مخدوم جانم ! شمس دین !
خورشید جان همچون‌شفق ، درمکتب تو نوسبق   ای‌بنده‌ات خاصان‌حق ، مخدوم جانم! شمس‌دین !
ای بحر اقبال وشرف ، صدماه وشاهت در کنف   برداشتم پیش تو کف ، مخدوم‌جانم!شمس دین!
ای هم ملوك وهم ملك ، درپشت ای نور فلك   ازهمد گرمسکین‌ترك ، مخدوم‌جانم!شمس‌دین!
مطلوب جمله جانها ! جان را سوی اجلالها   تو داده پر و بالها ، مخدوم جانم ! شمس‌دین !
دل را ز تو حالی دگر ، در سلطنت قالی دگر   تا پرّد ازبالی دگر ، مخدوم جانم ! شمس‌دین!★

۱۸۱۳

کوخر من ؟ کو خر من؟ پار بمرد آن خر من   شکر خدا را که خرم بُرد صُداع از سر من

---

۱ ـ چت : کمان   ۲ ـ قص : جانست جان   ۳ ـ قو : درزمان   * ـ قح ، عد ، مق ، خب : ندارد .
٤ ـ ظ : عقد   ٥ ـ مق ، خب : آفتاب   ** ـ قو ، قح ، عد ، چت : ندارد .   *** ـ تنها (قو) دارد .

گاو اگر نیز رود تا برود، غم نخورم　　نیست ز گاو و شکمش بوی خوش عنبر من
گاو و خری گر برود، باد ابد در دوجهان　　دلبر من، دلبر من، دلبر من، دلبر من
حلقه‌بگوش است خرم، گوش خر و حلقهٔ[1] زر؟!　　حیف نگر، حیف نگر، وازرمن، وازرمن
سرکشد و ره نرود، ناز کند جو نخورد　　جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من
گاو برین چرخ برین، گاو دگر زیر زمین　　زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من
رفتم بازار خران، این سو و آن سو نگران　　از خر و از بندهٔ خر سیر شد این منظر من
گفت کسی: «چون خر تو مرد خری هست، بخر»　　گفتم: «خاموش! که خر بود بره لنگر من*»

۱۸۱٤

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من　　گفتم: «می می‌نخورم» گفت: «برای دل من»
داد می معرفتش، با تو بگویم صفتش　　تلخ و گوارنده و خوش، همچو وفای دل من
از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین　　پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من
گفت که: «ای سرّ خدا، روی بهر کس منما»　　شکر خدا کرد و ثنا[2] بهر لقای دل من
گفتم: «خود آن نشود، عشق تو پنهان نشود　　چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من»
عشق چو خون خواره شود رستم بیچاره شود　　کوه اُحد پاره شود آه چه جای دل من؟!
شاد دمی کان شه من آید در خرگه من　　باز گشاید بکرم بند قبای دل من
گوید ک: «افسرده شدی بی‌من و پژمرده شدی　　پیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من»
گویم ک: «ان لطف تو کو؟ بندهٔ خود را توبجو　　کیست که داند جز تو بند و گشای[3] دل من
گوید: «نی، تازه شوی، بی‌حد و اندازه شوی　　تازه تر از نرگس و گل پیش صَبای دل من»
گویم: «ای داده دوا، لایق هر رنج و عنا　　نیست مرا جز تو دوا، ای تو دوای دل من»
میوهٔ هر شاخ و شجر هست گوای دل او　　روی چوزر، اشك چو دُر، هست گوای دل من**

---

١ ـ مق: خرم حلقه　　* ـ همه دارد.　　٢ ـ قص: کرد ثنا　　٣ ـ عد، چت: بندگشا
** ـ مق: ندارد

۱۸۱۵

من خوشم از گفت خسان وز لب و لُنج ترشان — من بکشم دامن تو، دامن من هم تو کشان
جان من و جان ترا هردو بهم دوخت قضا — خوشِّ خوشِ خوشِ[1] خوشم پیش تو ای شاه خوشان
زانك مرا داد لبش نیست لبی را اثرش — زانچ چشیدم ز لبت هیچ لبی را مچشان
آنك ترش روی بود، دانك درم جوی بود — از خم سرکه‌ست همه، با شکرانش منشان
گفتم: «ای شاه علم، من که میان عسلم — زعسل من که چشد؟» گفت: «لب خوش منشان»*

۱۸۱۶

آینهٔ بزدایم از جهت منظر من — وای ازین خاك تنم، تیره دل اکدر من
رفت شب واین دل من پاك نشد از گل من — ساقی مستقبل من! کو قدح احمر من
رفت دریغا خر من، مرد بناگه خر من[2] — شکر که سرگین خری دور شدست از در من
مرگ خران سخت بود، در حق من بخت بود — زانك چو خر دور شود باشد عیسی بر من
از پی غربیل علف چند شدم مات و تلف — چند شدم لاغر و کژ[3] بهر خر لاغر من
آنچ که خر کرد بمن[4] گرگ درنده نکند — رفت ز درد و غم او، حق خدا، اکثر من
تلخیٔ من، خامیٔ من، خواری[5] و بدنامیٔ من — خون دل آشامی من، خاك ازو بر سر من
شارق[6] من! فارق من! از نظر خالق من — شمع کُشی دیده کُنی درنظر و منظر من*

۱۸۱۷

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من — وا دل من، وا دل من، وا دل من، وا دل من
قصد کنی بر تن من، شاد شود دشمن من — وانگه ازین خسته شود یا دل تو یا دل من
واله و شیدا دل من، بی سر وبی پا دل من — وقت سحرها دل من، رفته بهر جا دل من

---

۱ ـ قو: خوشی وخوش، قص: خوش وخوش وخوشم — * ـ قح، عد: ندارد.
۲ ـ چت: رفت بناگه خرمن مرد دریغا خرمن — ۳ ـ چت: کر — ۴ ـ قص، چت: آنچ خری کرد مرا
۵ ـ قص: شوری — ۶ ـ فذ، قو، قص: سارق — ** ـ قح، عد: ندارد.

بیخود و مجنون دل من، خانهٔ پرخون دل من ساکن و گردان[1] دل من فوق ثریّا دل من[2]

سوخته و لاغر تو ، در طلب گوهر تو آمده و خیمه زده بر لب[3] دریا دل من

گه چو کباب این دل من پرشده بویش بجهان گه چو رباب این دل من کرده علالا دل من

زار و مُعافست کنون ، غرق مُصافست کنون بر که قافست کنون درپی عنقا دل من

طفل دلم می‌نخورد شیر ازین دایهٔ شب سینه سیه یافت مگر دایهٔ شب را دل من

صخرهٔ موسی گر ازو چشمه روان گشت[4] چوجو(۱) جوی روان حکمت حق، صخره وخارا دل من

عیسی مریم بفلك رفت و فرو ماند خرش من بزمین ماندم و شد جانب بالا دل من

بس کن، کین گفت زبان هست حجاب دل وجان کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من*

۱۸۱۸

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من وا دل من، وا دل من، وا دل من، وا دل من

قصد کنی برتن من، شاد شود دشمن من وانگه ازین خسته شود یا دل تو یا دل من

واله و مجنون دل من ، خانهٔ پر خون دل من بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من؟!

خورده شکرها دل من، بسته کمرها دل من وقت سحرها دل من ، رفته بهر جا دل من

مرده و زنده دل من، گریه وخنده دل من خواجه وبنده دل من، ازتو[5] چو دریا دل من

ای شده اُستاد امین ، جز که درآتش منشین گرچه چنین است وچنین[6] هیچ میاسا، دل من

سوی صلاح دل و دین ، آمد جبریل امین در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من*

۱۸۱۹

کافرم ار در دوجهان عشق بود خوشتر ازین دیدهٔ ایمان شود ار نوش کند کافر ازین

---

۱ ـ قو : ساکن گردان ، چت : ساکن گردون ۲ ـ قص : ندارد ۳ ـ چت : دل دریا ۴ ـ فذ : کرد

* ـ قح ، عد : ندارد (مکرر ـ فذ ، قو). ۵ ـ مق : وزتو ۶ ـ چت : چنینی وچنین

** ـ عد ، قص : ندارد . دوبیت اول ومصراع اول بیت سوم ومصراع دوم بیت چهارم در غزل ۱۸۱۷ نیزآمده است .

---

(۱)ـ مستفاد استازآیهٔ شریفه : وَاِذِ استَسْقیٰ مُوسیٰ لِقَوْمِه فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فانفجرت مِنْهُ اثنتا عَشَرة عیْناً قرآن کریم ، ۲/۶۰.

عشق بود کان هنر ، عشق بود معدن زر   دوست شودجلوه از آن ، پوست شودپرزرازین
عشق چوبگشاید لب ، بوی دهد ، بوی عجب   مشك شده مست ازو ، گشته خجل عنبر ازین
عشق بود خوب جهان ، مادر خوبان شهان[1]   خاك شود گوهر از آن ، فخر کند مادر ازین*

۱۸۲۰

هی چه گریزی چندین ؟ ! یك نفس اینجا بنشین   صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین
ما دو سه کس نو مرده ، منتظر آن پرده   زنده شویم از تلقین ، باز رهیم از تکفین
هین بسلف نفخی کن ، پیشتر از یوم الدّین   تا شنود چرخ فلك از حشر تو تحسین
هی[2] ، بزبان ما گو رمز مگو پیدا گو   چند خوری خون بستم ای همه خویت خونین[3]
چند گزی بر جگرش ، چند کنی قصد سرش   چند دهی بد خبرش ، کار چنین است وچنین
چند کنی تلخ لبش ، چند کنی تیره شبش   ای لب تو همچو شکر ، ای شب تو خلد برین
هیچ عسل زهر دهد ؟ ! یازشکرسر که جهد؟!   مغلطه تا چند دهی ؟ ! ای غلط انداز مهین
هرچه کنی آن لب تو باشد غمّاز شکر   هرحرکت که تو کنی هست در آن لطف دفین
سرو چه ماند بخسی ؟! زر بچه ماند بمسی ؟   تو بچه مانی بکسی؟! ای ملك یوم الدّین*

۱۸۲۱

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن   آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن
ای پدر نشاط نو ، بر[4] رگ جان ما برو   جام فلك نمای شو وز دو جهان کرانه کن
ای خردم شکار تو ، تیر[5] زدن شعار تو   شست دلم بدست کن ، جان مرا نشانه کن
گر عسس خرد ترا منع کند ازین روش   حیله کن و ازو بجه ، دفع دهش ، بهانه کن
در مثلست کاشقران دور بوند از کرم   زاشقرمی کرم نگر ، با همگان فسانه کن
ای که ز لعب اختران مات و پیاده[6] گشتهٔ   اسپ گزین ، فروز رخ ، جانب شه دوانه کن

---

۱ ـ فذ : خوبان وشهان   * ـ قح ، عد : ندارد .   ۲ ـ چت : هین
۳ ـ مق : دریك مورد باین بیت تمام میشود .   ** ـ قح ، عد : ندارد . درباقی منابع بجز (قو) مکرر است .
٤ ـ فذ ، عد ، قو : در   ٥ ـ فذ : تیز   ٦ ـ قح : مات پیاده .

خیز ، کلاه کژ بنه وز همه دامها بجه — بر رخ روح بوسه ده ، زلف نشاط شانه کن
خیز ، بر آسمان برآ ، با ملکان شو آشنا — مَقْعَدِ صِدْق(۱) اندرا ، خدمت آن ستانه کن
چونك خیال خوب او خانه گرفت در دلت — چون تو خیال گشتهٔ در دل وعقل خانه کن
هست دوطشت ، دریکی آتش وآن دگر زرز — آتش اختیار کن ، دست دران میانه کن
شو چو کلیم ، هین ، نظرتا نکنی بطشت زر — آتش گیر در دهان ، لب وطن زبانه کن
حملهٔ شیرباسه کن ، کلّهٔ خصم خاصه کن — جرعهٔ خون خصم را نام می مغانه کن
کار توست ساقیا ، دفع دوی ، بیا بیا — ده بکفم یگانهٔ ، تفرقه را یگانه کن
شش جهتست این وطن ، قبله درو یکی مجو — بی وطنیست قبله گه ، در عدم آشیانه کن
کهنه گرست این زمان ، عمر ابد مجو در آن — مرتع عُمر خُلد را خارج این زمانه کن
ای تو چو خوشه ، جان تو گندم وکاه قالبت — گرنه خری‌چه کَه‌خوری؟!روی بمغزودانه کن
هست زبان برونِ در ، حلقهٔ در چه می‌شوی — در بشکن بجان تو سوی روان روانه کن*

۱۸۲۲

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من — جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
بیش مکن تودود را ، شاد مکن حسود را — وه که چه شاد می‌شود از تلف وجود من !
تلخ مکن امید من ، ای شکر سپید من — تا ندرم ز دست تو پیرهن کبود من
دلبر و یار من توی ، رونق کار من توی — باغ و بهار من توی ، بهرتو بود بود من
خواب شبم رُبودهٔ ، مونس من تو بودهٔ — درد[1] توم نمودهٔ ، غیر تو نیست سود من
جان من و جهان من ! زُهرهٔ آسمان من ! — آتش تو نشان من ، در دل همچو عود من
جسم نبود و جان[2] بدم ، با تو بر آسمان بدم — هیچ نبود درمیان گفت من و شنود من**

* ــ همه دارد .   ۱ ــ فذ : دزد   ۲ ــ عد : چت : قص : نبودجان   ** ــ همه دارد .

(۱) ــ این تعبیر مقتبس است از : فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ . قرآن کریم ، ۵۵/۵۴

۱۸۲۳

سیر نمی‌شوم ز تو ، نیست جز این گناه من — سیر مشو ز رحمتم[1] ، ای دو جهان‌پناه من
سیر وملول شد ز من خنب و سقا[2] ومشك او[3] — تشنه ترست هر زمان[4] ماهی آب خواه من
در شکنید کوزه را ، پاره کنید مشك را — جانب بحر می‌روم ، پاك کنید راه[5] من
چند شود زمین وحل از قطرات اشك من ؟! — چند شود فلك سیه از غم و دود آه[6] من ؟!
چند بزارد این دلم ؟! وای دلم ، خراب دل — چند بنالد این لبم ؟! پیش خیال شاه من[7]
جانب بحر رو کزو موج صفا همی رسد — غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه‌ام — یوسف من فتاد دی همچو قمر بچاه من
سیل رسید ناگهان ، جمله ببرد خرمنم — دود برآمد از دلم ، دانه بسوخت و کاه من
خرمن من اگر بشد غم نخورم ، چه غم خورم؟! — صد چو مرا بس است وبس ، خرمن نور ماه من
در دل من درآمد او ، بود[8] خیالش آتشین — آتش رفت بر سرم ، سوخته شد کلاه من
گفت که : «از سماعها حرمت و جاه کم شود» — جاهْ ترا ، که عشق او بخت منست و جاه من
عقل نخواهم وخرد ، دانش او مرا بس است — نور[9] رُخش بنیمشب غرّهٔ صبحگاه من
لشکر غم حشر کند ، غم نخورم ز لشکرش — زانك گرفت طُلب طُلب ، تا بفلك سپاه من
از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو — راه زند دل مرا داعیهٔ آله من*

۱۸۲٤

سیر نمی شوم ز تو ، ای مه جانفزای من — جورمکن ، جفا مکن ، نیست جفا سزای من[10]
با ستم و جفا خوشم ، گرچه درون آتشم — چونك تو سایه افکنی برسرم ای همای من
چونك کند شکر فشان عشق برای سرخوشان — نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
عود دمد ز دود من ، کور شود حسود من — زفت شود وجود من، تنگ شود قبای من

---

۱ ـ عد ، قص ، مشوتوهم زمن ، فذ ، چت : ززحمتم   ۲ ـ عد : سبو   ۳ ـ چت : من   ٤ـ چت : هردمی
۵ ـ چت : باز کشاتوراه   ٦ ـ چت : دودوآه
۷ ـ مق : بیت : ۱۹۱۳۷ ، ۱۹۱۳۸ ، ۱۹۱٤۰ ، ۱۹۱٤۲ ، ۱۹۱٤۵ ، ۱۹۱٤٦ را ندارد . وباقی‌ابیات نیزمشوش است .
۸ ـ عد ، چت : درآمدوبود .   ۹ ـ مق : شمع   * ـ همه دارد .   ۱۰ ـ قص: این بیت وبیت بعد را ندارد .

آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان   ذرّه بذرّه رقص در ، نعره زنان که های من
آمد دی خیال تو ، گفت مرا که : «غم مخور»   گفتم : « غم نمی‌خورم ، ای غم تو دوای من»
گفت که : «غم غلام تو ، هردو جهان بکام تو   لیك ز هردو دور شو از جهت لقای من»
گفتم : «چون اجل رسد جان بجهد ازین جسد   گر بروم بسوی جان باد شکسته پای من»
گفت : «بلی بگُل نگر، چون بُبرد قضا سرش   خنده زنان سری نهد در قدم قضای من»
گفتم : «اگر ترش شوم از پی رشك می‌شوم   تا نرسد بچشم بد کرّ و فر ولای من»
گفت که:«چشم‌بدبهل، کو نخورد جز آب و گل   چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من ؟!» [1]
گفتم : «روز کی دو سه مانده ام در آب و گِل   بستهٔ خوفم و رجا تا برسد صلای من»
گفت : «در آب و گل نهٔ ، سایه تست این[2] طرف   بُرد ترا ازین جهان صنعت جان ربای من»
زینچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم   باقی قصّه عقل کل بو نبرد، چه جای من ؟! *

۱۸۲۵

من طربم طرب منم ، زهره زند نوای من   عشق میان عاشقان شیوه کنده برای من
عشق‌چومست‌وخوش‌شودبی‌خودو کش‌مکش‌شود   فاش کند چو بی‌دلان برهمگان هوای من
ناز مرا بجان کشد ، بر رخ من نشان کشد   چرخ فلك حسد برد زانچ کند بجای من
من سر خود گرفته‌ام ، من ز وجود رفته‌ام   ذرّه بذره می زند ، دبدبهٔ فنای من
آه که روز دیر شد ، آهوی لطف شیر شد   دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
یاربرفت وماند دل ، شب‌همه‌شب در آب و گل   تلخ و خمار می‌طپم تا بصبوح ، وای من
تا که صبوح دم زند ، شمس فلك علم زند   باز چو سر و تر شود ، پشت خم دوتای من
باز شود دکان گل ، ناز کنند جزو و کل   نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من
ساقیٔ جان خوب رو باده دهد سبو سبو   تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من(۱)[3]

---

۱ ـ عد : این مصراع ومصراع اول بیت بعد افتاده است .   ۲ ـ چت : آن   * ـ همه دارد .
۳ـ فذ: بردو بیت سابق مقدمست .

---

(۱) ـ این بیت در مناقب‌العارفین افلاکی آمده است .

بهر خدای ساقیا ، آن قدح شگرف را   بر کف پیر من بنه از جهت رضای من
گفت که:«باده دادمش ، دردل وجهان نهادمش   بال و پری گشادمش از صفت صفای من»
پیر کنون زدست شد ، سخت خراب ومست شد   نیست دران صفت که او گوید نکتهای من
ساقی آدمی کُشم گر بکشد مرا خوشم   راح بود عطای او ، روح بود سخای من
باده توی سبو منم ، آب توی و جو منم   مست میان کومنم ، ساقی من ! سقای من !
از کف خویش جسته‌ام ، درتك خم نشسته‌ام   تاهمگی خدا بود حاکم و کدخدای من(۱)
شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد   غرقه نور او شد این شعشعهٔ ضیای من[1] *

۱۸۲۶

هر کی ز حور[2] پرسدت رُخ بنما که همچنین   هر کی ز ماه گویدت بام برآ که همچنین
هر کی پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نُما   هر کی ز مشك دم زند زلف گشا که همچنین
هر کی بگویدت :«ز مه ابرچگونه وا شود»   باز گشا گره گره بند قبا که همچنین
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد   بوسه بده بپیش او بر لب ما که همچنین
هر کی بگویدت:«بگو، کُشتهٔ عشق‌چون‌بود»   عرضه بده بپیش او جان مرا که همچنین
هر کی ز روی مرحمت از قد من پُرسدت   ابروی خویش عرضه ده، گشته‌دوتا، که‌همچنین
جان ز بدن جدا شود ، باز در آید اندرون   هین بنما بمنکران خانه درآ که همچنین[3]
هر طرفی که بشنوی نالهٔ عاشقانهٔ   قصهٔ ماست آن همه حق خدا که همچنین[4]
خانهٔ هر فرشته‌ام ، سینه کبود گشته‌ام   چشم بر آر و خوش نگرسوی سما که‌همچنین
سِرّ وصال دوست را جز بصبا نگفته‌ام   تا بصفای سِرّ خود گفت[5] صبا که : «همچنین»
کوری آنك گوید او:«بنده‌بحق کجا رسد[6]؟!»   در[7] کف هر یکی بنه شمع صفا که همچنین[8]
گفتم : « بوی یوسفی شهر بشهر کی رود؟»   بوی حق از جهان هو داد هوا که همچنین

---

۱ ــ تنها (چت) دارد .   * ــ همه دارد .   ۲ ــ عد : خور   ۳ ــ قص : ندارد .
٤ ــ چت : بربیت سابق مقدمست.   ٥ ــ عد ، مق : گفته   ٦ ــ عد ، قص : کی‌رسد   ۷ ــ فذ ، عد : بر
۸ ــ قص : ابیات بعد افتاده است .

---

(۱) ــ افلاکی این بیت را درمناقب‌العارفین آورده است .

گفتم: « بوی یوسفی چشم چگونه وا دهد» چشم مرا نسیم تو[1] داد ضیا که همچنین
از تبریز شمس دین بوك مگر کرم کند وز سر لطف[2] بر زند سر ز وفا که همچنین*

۱۸۲۷

دوش چه خوردهٔ؟ دلا، راست بگو، نهان مکن چون خمشان بی گنه روی بر آسمان[3] مکن
بادهٔ خاص خوردهٔ، نُقل خلاص خوردهٔ بوی شراب می‌زند، خربزه در دهان مکن
روز الست جان تو خورد میی ز خوان تو خواجهٔ لامکان توی، بندگی مکان مکن
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی بار دگر گرفتمت، بار دگر چنان[4] مکن
من همگی تراستم، مست می وفاستم با تو چو تیر راستم، تیر مرا کمان مکن
ای دل پاره پاره‌ام، دیدن اوست چاره‌ام اوست پناه و پشت من، تکیه برین جهان مکن
ای همه خلق نای تو، پُر شده از نوای تو گر نه سماع بارهٔ دست بنای جان مکن
نفخ نَفَخْتُ(۱) کردهٔ، در همه در دمیدهٔ چون دم تست جان نی[5]، بی‌نی ما فغان مکن[6]
کار دلم بجان رسد، کارد باستخوان رسد ناله کنم، بگویدم: « دم مزن و بیان مکن »
ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو[7] گرگ توی شبان منم خویش چو من شبان مکن[8]
هر بُن بامداد تو جانب ما کشی سبو کای تو بدیده روی من، روی باین و آن مکن
شیر چشید موسی از مادر خویش ناشتا گفت که: «مادرت منم، میل بدایگان مکن»
باده بنوش، مات شو، جملهٔ تن حیات شو بادهٔ چون عقیق بین، یاد عقیق کان مکن
بادهٔ عام از برون، بادهٔ عارف[9] از درون بوی دهان بیان کند، تو بزبان بیان[10] مکن
از تبریز شمس دین می‌رسدم چو ماه نو چشم سوی چراغ کن، سوی چراغدان مکن**

---

۱ ـ عد: او ۲ ـ چت: مهر * ـ همه دارد. ۳ ـ چت: بآسمان ٤ ـ فذ: همان
۵ ـ چت: نای جان ٦ ـ مق: این بیت وبیت بعد را ندارد. ۷ ـ مق: این مصراع را ندارد.
۸ ـ فذ: ندارد ومصراع دوم این بیت در(مق) بجای مصراع دوم بیت (ای همه خلق نای تو...) آمده است. ۹ ـ چت: خاص
۱۰ ـ چت: عیان ** ـ قح: ندارد (فذ: مکرر)

---

(۱) ـ مقتبس است از: وَ نَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی قرآن کریم، ۲۹/۱۵

۱۸۲۸

باز نگار می کشد ، چون شتران ، مهار من   یار کُشیست کار او ، بار کَشیست کار من

پیش رَو[1] قطارها کرد مرا و می کشد   آن شتران مست را جمله درین قطار من

اشتر مست او منم ، خار پرست او منم   گاه کشد مهار من ، گاه شود سوار من

اُشتر مست کف کند ، هر چه بود تلف کند   لیك نداند[2] اشتری لذّت نوشخوار من

راست چو کف بر آورم بر کف او کف افکنم   کف چو بکفّ او رسد جوش کند بخار[3] من

کار کنم چو کهتران ، بار کشم چو اُشتران   بار کی می کشم ؟ ببین عزت کار و بار[4] من

نرگس او ز خون من چون شکند خمار خود   صبر و قرار او بَرد صبر من و قرار من

گشته خیال روی او قبلهٔ نور چشم من   وان سخنان چون زرش حلقهٔ گوشوار من

باغ و بهار را بگو : «لاف خوشی چه می‌زنی؟!»   من بنمایمت خوشی چون برسد بهار من

می چو خوری بگو بمی : «برسر من چه می‌زنی؟!»   در سر خود ندیدهٔ بادهٔ بی خمار من

باز سپیدی و برو میر شکار را بگو   «هردو مرا توی بلی میر من و شکار من»

مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد   ز اشتر کوتهی مجو ، ای شه هوشیار من*

۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را : « ای تو قرین و یار من   هیچ مباش یك نفس غایب ازین[5] کنار من

نور دو دیدهٔ منی ، دور مشو ز چشم من   شعلهٔ سینهٔ منی ، کم مکن از شرار من

یار من و حریف من ، خوب من و لطیف من   چیست من و ظریف من ، باغ من و بهار من[6]

ای تن من خراب تو ، دیدهٔ من سحاب تو   ذرّهٔ آفتاب تو این دل بی قرار من

لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم   کآخر تا کجا رسد پنج و شش قِمار من

تا که چه زاید این شب حامله از برای من !   تا بکجا کشد بگو مستی بی خمار من !

تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من   تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من»

---

۱ ـ چت ، قو : روی   ۲ ـ عد ، مق : ندارد   ۳ ـ چت ، قح : بحار   ٤ ـ قو : کاربار

* ـ قص : ندارد .   ۵ ـ عد ، مق ، قو : از   ٦ ـ قص : ابیات بعد افتاده است .

گفت: «خنك ترا كه تو در غم ما شدی دوتو — كار تراست در جهان ای بگزيده كار من
مست منی و پست من، عاشق و می پرست من — بر خورد او ز دست من، هر كی كشيد بار من
رو، كه تراست كرّوفر، مجلس عيش نه، ز سر — زانك نظر دهد نظر، عاقبت انتظار من»
گفتم: «وانما كه چون زنده كنی تو مرده را؟! — زنده كن اين تن مرا از پی اعتبار من
مرده تر از تنم مجو، زنده كنش بنور هو — تا همه جان شود تنم، اين تن جانسپار من»
گفت: «ز من نه بارها ديدهٔ اعتبارها — بر تو يقين نشد عجب قدرت و كار و بار من»
گفتم: «ديد دل، ولی سير كجا شود دلی — از لُطف و عجايبت[1]، ای شه و شهريار من؟!»
عشق كشيد در زمان گوش مرا بگوشهٔ — خواند فسون، فسون او دام دل شكار من
جان زفسون او چه شد، دم مزن و مگو چه شد — ور بچخی تو نيستی محرم و راز دار من*

١٨٣٠

تا تو حريف من شدی، ای مه دلستان[2] من — همچو چراغ می‌جهد نور دل از دهان من
ذرّه بذرّه چون گهر، از تف آفتاب تو — دل شده است[3] سر بسر آب و گل گران من
پيشتر آ دمی، بنه آن بر و سينه بربرم — گرچه كه دريگانگی جان توست جان من
در عجبی فتم كه اين سايهٔ كيست برسرم؟ — فضل توم ندا زند كان منست، آن[4] من
از تو، جهان پُر بلا همچو بهشت شد مرا — تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
تاج منست دست تو چون بنهيش بر سرم — طُرهٔ تست چون كمر بسته برين ميان من
عشق بُريد كيسه‌ام، گفتم: «هی، چه‌می كنی؟» — گفت: «ترا نه بس بود نعمت بی كران من؟!»
برگ نداشتم، دلم می‌لرزيد برگ وش — گفت: «مترس، كامدی در حرم امان من»
دربرت آنچنان كشم كز بر و برگ وا رهی — تا همه شب نظر[5] كنی پيش طرب كنان من
بر تو زنم يگانهٔ، مست ابد كنم ترا — تا كه يقين شود ترا عشرت جاودان من
سينه چو بوستان كند دمدمهٔ بهار من — روی چو گلستان كند، خمر چو ارغوان من**

---

١ ـ چت : عنايت   * ـ قح : ندارد.   ٢ ـ فذ : مه ودلستان   ٣ ـ مق : دلشده‌است
٤ ـ چت : منست وآن   ٥ ـ قص : طرب   ** ـ قح : ندارد.

۱۸۳۱

راز تو فاش می کنم ، صبر نماند بیش ازین   بیش فلك نمی کشد درد مرا و نی زمین
این دلمن چه پُرغمست ! و آن دل تو چه فارغست!   آن رُخ تو چو خوب چین و ین رُخ[1] من پرست چین
تا که بسوزد این جهان ، چند بسوزد این دلم   چند بود بُتا چنان ، چند گهی بود چنین
سرّ هزار ساله را مستم و فاش می کنم   خواه ببند دیده را ، خواه گشا و خوش ببین
شور مرا چو دید مه آمد سوی من ز ره   گفت : «مده زمن نشان ، یار تویم وهمنشین»
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت :   «ای صنم خوش خوشین ، ای بُت آب و آتشین
ای رخ جان فزای او ، بهر خدا همان همان   مطرب دلربای من بهر خدا همین همین
عشق ترا چو مفرشم ، آب بزن بر آتشم   ای مه غیب آن جهان در تبریز ، شمس دین !»*

۱۸۳۲

مانده شدست گوش من از پی انتظار آن   کز طرفی صدای خوش در رسدی ز ناگهان[2]
خوی شدست گوش را ، گوش ترانه نوش را   کو شنود سماع خوش هم ز زمین هم آسمان
فرع سماع آسمان هست سماع این زمین   وانك[3] سماع تن بود فرع سماع عقل و جان[4]
نعرهٔ رعد را نگر چه اثر است در شجر !   چند شکوفه و ثمر سرزده اندر آن فغان !
بانگ رسید درعدم ، گفت عدم : «بلی ، نعم   می نهم آن طرف قدم ، تازه و سبز وشادمان»
مستمع الست شد ، پای دوان و مست شد   نیست بد او وهست[5] شد ، لاله وبید وضیمران**

۱۸۳۳

آمده‌ام بعذر تو ، ای طرب و قرار جان   عفو نما و[6] در گذر از گنه و عثار جان
نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل   نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان

---

١ - عد : بروخ   * - قح : ندارد .   ٢ - فذ : بناگهان   ٣ - قص : زانك
٤ - چت : فرع بود زنقل وجان   ٥ - چت : ندا وهست   ** - قح ، عد : ندارد .   ٦ - چت ، قص : نمای و

سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من　　زنده کنش بفضل خود[1] ، ای دم تو[2] بهار جان

بی‌لب می‌فروش تو کی شکند خمار دل ؟!　　بی‌خم ابروی کژت راست نگشت کار جان

از تو چو[3] مشرقی شود روشن پشت و روی دل　　بر چو تو دلبری سزد هرنفسی نثار جان

تـافتن شعاع تو در سر روزن دلی　　تبصرهٔ خرد بود هردم اعتبار جان

از غم دوری لقا راه حبیب طی شود　　در ره و منهج خدا هست خدای یار جان

گلبن روی غیبیان چون برسد بدیدهٔ　　از گل سرخ پر شود بی چمنی کنار جان

لاف زدم که هست او همدم و یار غار من　　یار منی تو بی گمان ، خیز ، بیا بغار جان[4]

گفت :«انا الحق»وبشـد دل سوی دار امتحان　　آندم پای دار شد دولت پایدار جان

باغ کـه بی تو سبز شددی بدهد سزای او　　جان که‌جزاز تو[5] زنده شدنیست‌وی ازشمارجان

دانه نمود دام تو در نظر شکار دل[6]　　خانه گرفت عشق تو تا که در جوار جان

نیم حدیث گفته شدنیم دگر مگو ، خمش[7]　　شهره کند حدیث را برهمه شهریار جان*

۱۸۳٤

عید نمای عید را ، ای تو هلال عید من　　گوش بمال ماه را ، ای مه ناپدید من

بود من و فنای من ! خشم من و رضای من !　　صدق من و ریای من ! قفل من‌و کلید من !

اصل من و سرشت من ! مسجد من کنشت من !　　دوزخ من ! بهشت من ! تازهٔ من ! قدید من !

جور کنی وفا بود ، درد دهی دوا بود　　لایق تو کجا بود دیدهٔ جان و دید من ؟!

پیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان　　ای همگی مرادجان ، پس[8] تو بدی مرید من

ای مه عید روی تو ، ای شب قدر موی تو　　چون برسم بجوی تو[9] پاك شود پلید من

جسم چو خانقاه جان ، فکرتها چو صوفیان　　حلقه زدند و در[10] میان دل چو ابایزید من

دم نزنم ، خمش کنم ، باهمه رو ترش کنم　　تا که بگوییم :«توی حاضر و مستفید من**»

---

۱ - قص : بفضل تو　۲ - قو : نوبهار　۳ - قص : چوتو　٤ - فذ : بهمین جا تمام می‌شود .

٥ - چت ، قص : زجزتو　٦ - چت : تو　۷ - قص : بکو　* - قح ، عد : ندارد .　۸ - فذ : خود

۹ - چت ، عد : بکوی تو　۱۰ - قح : شدست ودر ؛ فذ : شدند ودر　** ـ مق ، قص : ندارد .

۱۸۳۵

گرم در آ و دَم مده ، ساقیِ بُرد بار من ! — ای دم تو ندیم مَن ، ای رخ تو بهار من
هین، که خروس بانگ زد، بوی صبوح می‌دهد — بر کف همچو بحر نه بُلبُلهٔ عُقار من
گریه بیاده خنده کن ، مُرده بیاده زنده کن — چونك چنین کنی ، بتا ، بس بنواست[۱] کار من
بند منست مشتبه ، باز گشا گِره گِره — تا که برهنه تر شود خفیه و آشکار من
تَرك حیا و شرم کن ، پشت مُراد گرم کن — پشت من و پناه من ! خویش من و تبار من !
نیست قبولِ مست تو ، باده ز غیر دستِ تو — آن رخ من چو گل کند و آن شکند خمار من
داد هزار جان بده ، بادهٔ آسمان بده — تا که پرد همای جان ، مست سوی مَطار من
جان برهد ز کُندها ، زین همه تخته بندها — مَقْعَدِ صِدْق[(۱)] برود ، صادق حق گزار من
باده ده و نهان بده ، از رهٔ عقل و جان بده — تا نرسد بهر کسی عشرت و کار و بار[۲] من
چشم عوام بسته به ، روح ز شهر[۳] رسته به — فتنه و شر نشسته به ، ای شه باوقار من
باده همی زند لمع ، جان هزار باطمع — مست و پیاده می‌طپد ، گرد میِ سُوار من
دست بدار ازین قدح ، گیر عوض از آن فرح — تا بزند بر اندُهت تابش ابتشار[٤] من
هیچ نیرزد این میش ، نی غلیان و نی قیش — این بفروش و باده بین ، بادهٔ بی کنار من
دست نلرزدت[۵] ازین ، بی‌خرد[٦] خوش رزین — جام گزین و می ببین از کف شهریار من
پر زحیات جام او ، مشك و عبَر ختام[(۲)] او — دیو و پری غلام او چستی و انتشار من[۷]
برجه ساقیا ، تو گو ، چون توصفت کننده کو؟! — ای که ز لطف نسج[۸] او سخت درید تار من*

---

۱ ـ قص ، چت : بتوست   ۲ ـ قص : کاربار   ۳ ـ قو : شهره
٤ ـ قو ، قص ، مق ، فذ (درحاشیه با خط الحاقی) : استنار ؛ فذ : انتشار   ۵ ـ چت ، فذ : بلرزدت   ٦ ـ قص : بی‌خردی
۷ ـ چت : این بیت وبیت بعد را ندارد .   ۸ ـ قص : نصح   * ـ قح ، عد : ندارد .

(۱) ـ این تعبیرمقتبس‌است از : فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ . قرآن کریم ، ٥٤/٥٥

(۲) ـ مستفاد است ازمضمون : خِتَامُهُ مِسْكٌ . قرآن کریم ، ۸۳/۲٦

۱۸۳۶

باز بهار می‌کشد زندگی از بهار من   مجلس و بزم می‌نهد، تا شکند خمار من
من دل پر دلان بدم، قوّت صابران بدم   برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من
تند نمود عشق او، تیز شدم ز تندیش   گفت : «برو، ندیدهٔ تیزی ذوالفقّار من»
از قدم درشت او نرم شدست گردنم   تا چه کشد دگر ازو گردن نرمسار من
پخته نجوشد ای صنم، جوش مده که پخته‌ام   کز سر دیگ می رود تا بفلك بُخار من
هین، که بخار خون من باخبرست از غمت   تا نبرد[1] بآسمان راز دل نزار من
روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم   شرم بریخت پیش تو دیدهٔ شرمسار من*

۱۸۳۷

یا رب، من بدانمی چیست مُراد یار من   بسته ره گریز من، برده دل و قرار من
یا رب، من بدانمی تا بکجام می‌کشد   بهر چه کار می‌کشد هر طرفی مهار من
یا رب، من بدانمی سنگ دلی چرا کند   آن شه مهربان من، دلبر بردبار من
یا رب، من بدانمی هیچ بیار می‌رسد   دود[2] من و نفیر من، یا رب و زینهار من
یا رب، من بدانمی عاقبت این کجا کشد   یا رب، بس دراز شد این شب انتظار من
یارب، چیست جوش‌من! این[3] همه‌روی‌پوش‌من!   چونك مرا توی، توی هم یك و هم هزار من
عشق توست هر زمان در خمشی و در بیان   پیش خیال چشم من، روزی و روزگار من
گاه شکار خوانمش، گاه بهار خوانمش   گاه میش لقب نهم، گاه لقب، خُمار من
کفر منست و دین من دیدهٔ نور بین[4] من   آن منست و این من، نیست ازو گذار من
صبر نماند و خواب من، اشك نماند و آب من   یا رب، تا کی می‌کند غارت هرچهار[5] من
خانهٔ آب و گل کجا، خانهٔ جان و دل کجا!   یا رب آرزوم شد شهر من و دیار من
این دل شهر رانده، در گل تیره مانده   ناله کنان که ای خدا، کو حشم و تبار من؟

---

۱ ــ قو، فذ : نپرد   * ــ قح، عد : ندارد.   ۲ ــ مق : درد   ۳ ــ فذ، چت : وین
۴ ــ فذ : راه بین   ۵ ــ چت : این چهار

یا رب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی رحمتِ شهریـار من وان همه شهریار من
رفته ره درشت من ، بارِ گران ز پشت من دلبر بُردبار من آمده برده بـار من
آهوی شیرگیر من سیر خورد ز شیر من آنك منم شکار او ، گشته بود شکار من
نیست شب سیاه‌رو جفت و حریف روز من نیست خزان سنگ دل درپی نوبهار من
هیچ خمش نمی کنی ، تابکی این دهل زنی؟! آه که پرده دِر شدی ، ای لب پرده دار من*

۱۸۳۸

چند گریزی ای قمر ، هرطرفی ز کوی من؟! صید تویم و ملك تو ، گرصنمیم و گر شمن
هر نفس از کرانهٔ ساز[۱] کنی بهانهٔ هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن
گرچه کثیف منزلم ، شد وطن تو این دلم رحمتِ مؤمنی[۲] بود میل و محبّت وطن(۱)
دشمن جاهِ[۳] تو نیم ، گرچه که بس مقصّرم هیچ کسی بود شها ، دشمن جان خویشتن؟!
مطرب جمع[٤] عاشقان! برجه و کاهلی مکن قصّهٔ حسن او بگو ، پردهٔ عاشقان بزن
همچوچهیست هجر او ، چون رسنیست ذکراو در تك چاه یوسفی دست زنان دران رسن
ذوق ز نیشکر بجو ، آن نیِ خشك را مخا چاره ز حسن او طلب ، چاره مجو ز بوالحسن
گر تو مرید و طالبی هست مرادِ مطلق او ور توادیم طایفی ، هست سُهیل در یمن
آن دم کافتاب او روزی و نور می دهد ذرّه بذرّه را نگر نور گرفته در دهن
گرچه که گل لطیفتر[٥] ، رزق گرفت بیشتر لیك رسید اندکی هم بدهان یاسمن
عمر و ذکا و زیرکی داد بهندوان اگر حُسن و جمـال و دلبری داد بشـاهد خُتن
مُلك نصیب مهتران ، عشق نصیب کهتران قهر نصیب تیغ شد ، لُطف نصیبهٔ مِجَن
شهد خدای هر شبی هست نصیبهٔ لبی همچو کسی که باشدش بسته بعقد چار زن
تا که بود حیات من ، عشق بود نبات من چونك بران[٦] جهان روم عشق بود مرا کفن

* ـ عد ، قص : ندارد . ۱ ـ فذ : یاد ۲ ـ قص ، چت : رحمت ومؤمنی ۳ ـ چت : جان
٤ ـ قص : جان ٥ ـ چت : گرچه گل لطیف تر ؛ قص : لطیفتر ٦ ـ چت : بدان

(۱) ـ ناظر است بحدیث : حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الایمانِ (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص۹۷)

مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکن — نازك و شیر خوارهام، دور مکن[1] ز من لبن
چونك حزین غم شوم عشق ندیمیم کند — عشق زمرّدی بود باشد اژدها حزن
گفتم من بدل : « اگر بست رهت خمار غم — باده و نُقل آرمت شمع و ندیم خوش ذقن»
گفت دلم : «اگر[2] جز او سازی شمع وساقیم — برسر مام و باب زن جام و کباب باب زن
گفتم : «ساقی اوست وبس ، لیك بصورتد گر — نیك ببین غلط مکن ، ای دل مست ممتحن[3]»
بس کن ازین بهانها ، وام هوای او بده — تا نبود قماش جان پیش فراق مرتهن*

۱۸۳۹

واقعهای بدیدهام لایق لطف و آفرین — خیز ، معبّرالزمان[4] ! صورت خواب من ببین
خواب بدیدهام قمر ، چیست قمر بخواب در؟ — زانك بخواب حل شود آخر کار و اوّلین
آن قمری که نور دل زوست گه حضور دل — تا ز فروغ و ذوق دل روشنیست بر جبین
یَومئِذٍ مُسفِرةٌ ضاحِکَةٌ(۱) بود چنان — ناعِمةٌ لِسَعیها راضِیَةٌ(۲) بود چنین
دور کن این وحوش را ، تا نکشند هوش را — پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این[5]
ماند یکی دوسه نفس ، چند خیال بوالهوس — نیست بخانه هیچ کس ، خانه مساز بر زمین
شب بگذشت وشد سحر ، خیز، مخسب بیخبر — بیخبرت کجا هلد شعلهٔ آفتاب دین؟!
جوق تتار و سو یُرق ، حامله شد ز کین افق — گو شکم فلك بدر ، بوك بزاید این جنین
رو بمیان روشنی ، چند تتار[6] و ارمنی؟! — تیغ و کفن بپوش و رو، چند ز جیب و آستین؟!
در شب شنبهی که شد پنجم ماه قعده را — ششصد و پنجه است و هم هستچهار از سنین
هست بشهر ولوله ، این که شدست زلزله — شهر مدینه را کنون[7] نقل کرست[8] یا یقین

---

۱ ــ مق : مردم شیر خوارهنی دورببر — ۲ ــ چت ، قص : که گر جزا — ۳ ــ این بیت وبیت بعد را تنها (قص) دارد .
* ــ قح ، عد : ندارد . — ٤ ــ قص : معبر زمان — ٥ ــ قص : هذیان وآن واین — ٦ ــ چت : نیار (؟)
۷ ــ مق : وکنون — ۸ ــ چت : کراست

---

(۱) ــ مقتبس است از : وُجُوهٌ یَومَئِذٍ مُسفِرَةٌ ضَاحِکَةٌ مُستَبشِرَةٌ قرآن کریم ، ۳۹/۳۸/۸۰

(۲) ــ قرآن کریم ، ۹/۸/۸۸

رو ، ز مدینه درگذر ، زلزلهٔ جهان نگر　　جنبش آسمان نگر ، بر نمطی عجبترین

بحر نگر ، نهنگ بین ، بحر کبود رنگ بین　　موج نگر که اندرو هست نهنگ آتشین

شکل نهنگ خفته بین ، یونس جان گرفته بین　　یونس جان که پیش ازین کانَ[1] مِنَ المُسَبِّحین(1)

بحر که می صفت کنم ، خارج شش جهت کنم　　بحر معلّق از صور صاف بُدست پیش ازین

تیره نگشت آن صفا ، خیره[2] شدست چشم ما　　از قطرات آب و گل وز حرکات نقش طین

گردن آنك دست او ، دست حدث پرست او　　تیره کند شراب ما ، تا بزنیم هین و هین

چون نکنیم یاد او ، هست سزا و داد او　　کینه چو از خبر بود ، بی‌خبریست دفع کین

خواست یکی نوشتهٔ عاشقی[3] از معزّمی[4]　　گفت : «بگیر رقعه را ، زیر زمین بکن دفین

لیك بوقت دفن این یاد مکن تو بوزنه[5]　　زانك ز یاد بوزنه[6] دور بمانی از قرین

هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه زا　　صورت بوزنه ز دل می بنمود از کمین

گفت که : «آه ! گر تو خود بوزنه را نگفتیی　　یاد نَبد ز بوزنه در دل هیچ مستعین»

گفت بنه تو نیش را ، تازه مکن تو ریش را　　خواب بکن[7] تو خویش را، خواب مرو حسام دین!*

۱۸٤۰

مطرب خوش نوای من ! عشق نواز همچنین　　نغنغهٔ دگر بزن ، پردهٔ تازه[8] بر گزین

مطرب روح من توی ، کشتیٔ نوح من توی　　فتح و فتوح من توی ، یار قدیم و اوّلین

ای ز تو شاد جان من ، بی تو مباد جان من　　دل بتو داد جان من ، با غم تست همنشین

تلخ بود غم بشر ، وین غم عشق چون شکر　　این غم عشق را دگر ، بیش بچشم غم مبین

چون غم عشق ز اندرون یك نفسی رود برون　　خانه چو گور می‌شود ، خانگیان همه حزین

سرمهٔ ماست گرد تو ، راحت ماست درد تو　　کیست حریف و مرد تو ، ای شه مرد آفرین

---

۱ ــ چت : که پیش او کان　　۲ ــ فذ : تیره　　۳ ــ فذ : عاشق　　٤ ــ چت : معبری

٥ ــ چت ، مق : ز بوزنه　　٦ ــ چت : بوزینه　　۷ ــ چت ، مق : مکن　　* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

۸ ــ چت : راست

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۱٤۳/۳۷

تا که ترا شناختم ، همچو نمك گداختم / شکّم و شك فنا شود چون برسد[1] بر یقین
من شبم از سیه دلی ، تو مه خوب و مفضلی[2] / ظلمت شب عدم[3] شود ، در رخ ماه راه بین
عشق ز توست همچو جان، عقل ز تست لوح خوان / کان ومکان قراضه جو، بحر ز توست دانه چین
مست تو بوالفضول شد وز دو جهان ملول شد / عشق ترا رسول شد ، اوست نکال هر زمین
در تبریز شمس دین دارد مطلعی دگر / نیست ز مشرق اومُبین نیست بمغرب او دفین[4]★

۱۸٤۱

تا چه خیال بستهٔ ، ای بت بدگمان من / تا چو خیال گشته‌ام[5] ، ای قمر چو جان من
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو / زود روان روان شود. در پی تو روان من
بنده‌ام آن جمال را تا چه کنم کمال را ؟! / بس بودم کمال تو ، آن توست آن من
جانب خویش ننگرم ، در رخ خویش ننگرم / زانك بعیب ننگرد دیدهٔ غیب دان من
چشم[6] مرا نگارگر ساخت بسوی آن قمر / تا جز ماه ننگرد زُهرهٔ آسمان من
چون نگرم بغیر تو ؟! ای بدو دیده سیر تو / خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من
من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم / دیده بود مگر کسی در رُخ تو نشان من
شاد شده زمانها از عجب زمانهٔ / صاف شده مکانها زان مه بی مکان من
از تبریز شمس دین تا که فشاند آستین / خشك نشد زاشك وخون[7] یك نفس آستان من★

۱۸٤۲

چهرهٔ شرمگین تو بستد شرمگان من / شور تو کرد عاقبت فتنه و شرمکان من
مه که نشاندهٔ توست ، لابه کنان بپیش تو / پیش خودم نشان دمی ، ای شه خوش نشان من
در ره تو کمین خصم از ره دور می رسم / ای دل من بدست تو بشنو داستان من
گرد فلك همی دوم ، پُرّ و تهی همی شوم / زانك قرار بردهٔ ای دل و جان ز جان من[8]

۱ـ قص : چونك رسد　۲ ـ قص : خوب مفضلی　۳ ـ قص : فنا　٤ ـ این بیت را تنها (قص) دارد .
* ـ فذ ، قح : ندارد .　۵ ـ چت : گشتهٔ　٦ ـ قو : جسم　۷ ـ فذ : اشك خون .
** ـ قح ، عد ، قص : ندارد .　۸ ـ چت : ندارد .

گرد تو گشتمی، ولی گرد کجاست مر ترا؟! ‌ ‌ ‌ گرد در تو می دوم ، ای در تو امان من
عشق برید نـاف من بر تو بود طواف من ‌ ‌ ‌ لاف من و گُزاف من پیش تو ترجمان من
گه همه لعل[1] می‌شوم، گاه چو نعل[2] می‌شوم ‌ ‌ ‌ تا کرمت بگویدم : «باز در آ بکان من»
گفت مرا که:«چندچند،سیر نگشتی ازسخن؟!» ‌ ‌ ‌ زانك سوی تو می‌رود این سخن روان من*

۱۸۴۳

دوش چه خوردهٔ؟ دلا، راست بگو،نهان مکن ‌ ‌ ‌ همچو کسان بی گنه روی بآسمان مکن
رو ترش و گران کنی، تا سر خود نهان کنی ‌ ‌ ‌ بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن
بادهٔ خاص خوردهٔ ، جام خلاص خوردهٔ ‌ ‌ ‌ بوی شراب می‌زند ، لخلخه در دهان مکن
چون سر عشق نیستت ، عقل مبر ز عاشقان ‌ ‌ ‌ چشم خمار کم گشا روی بارغوان مکن
چون سر صید نیستت دام منه میـان ره ‌ ‌ ‌ چونك گلی نمی‌دهی جلوهٔ گلستان مکن
غم نخورد زره زنی آه کسی نگیردش ‌ ‌ ‌ نیست چنان کسی کی‌اوحکم کندچنان مکن
خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شهی ‌ ‌ ‌ گفت:«شهش که شادرو، جانب‌ما روان مکن»
خشم کسی کند کی او جان و جهان ما بود ‌ ‌ ‌ خشم مکن، تو خویش را مسخرهٔ جهان مکن
بند برید جوی دل آب سمن روا نشد ‌ ‌ ‌ مشعلهای جان نگر ، مشغلهٔ زبان مکن*

۱۸۴۴

مرا در دل همی آید که من دل[3] را کنم قربان ‌ ‌ ‌ نباید بد دلی کردن ، بباید کردن[4] این فرمان
دل من می‌نیارامد که من بـا دل بیارامم ‌ ‌ ‌ بباید کرد ترك دل[5]، نباید[6] خصم شد با جان
زهی‌میدان،زهی‌مردان، همه‌درمرگ‌خودشادان ‌ ‌ ‌ سرخود گوی باید کرد وانگه رفت در میدان
زهی سِرِّ دل عاشق ، قضای سر شده او را ‌ ‌ ‌ خنك‌این سر،خنك آن‌سر که‌دارداینچنین‌جولان
اگرجانباز و عیّاری، و گر در خون‌خود یاری ‌ ‌ ‌ پس گردن‌چه‌می‌خاری؟!چه‌می‌ترسی‌چوترسایان؟!

---

۱ ـ چت : نعل ‌ ‌ ۲ ـ چت : لعل ‌ ‌ * ـ عد ، قو ، قح ، مق : ندارد .
* ـ تنها (فذ) دارد . وبیت اول وسوم با اندك اختلاف ومصراع دوم بیت دوم درغزل ۱۸۲۷ نیزمذکور است .
۳ ـ عد : جان ‌ ‌ ٤ ـ چت : کرد ‌ ‌ ٥ ـ چت : بباید ترك کردن دل ‌ ‌ ٦ ـ قو ، قص : بباید

گر مجنون زنجیری ، سر زنجیر می گیری — و گر از شیر زادستی چپی چون گربه درانبان؟!
مرا گفت آن جگرخواره که:«مهمان توم امشب» — جگر در سیخ کش ای دل ، کبابی کن پی مهمان
کبابست و شراب امشب، حرام و کفر خواب امشب — که امشب همچو چتر آمد، نهان در چتر شب سلطان
ربابی[1] چشم بربسته ، رباب و زخمه بر دسته — کمانچه رانده آهسته ، مرا ازخواب[2] او افغان
کشاکشهاست در جانم، کشنده کیست ، می‌دانم — دمی خواهم بیاسایم ، ولیکن نیستم امکان
بهر روزم جنون آرد ، دگر بازی برون آرد — که من بازیچهٔ اویم ، زباز یهای او حیران
چو جامم[3] گه بگرداند ، چو ساغر گه بریزد خون — چو خرمم گه بجوشاند، چو مستم گه کند ویران
گهی صرفم بنوشاند ، چو چنگم در خروشاند — بشامم می‌پیوشاند[4] ، بصبحم می کند یقظان
گر این از شمس تبریزست[5] زهی بنده نوازیها — و گراز دور[6] گردونست زهی دور و زهی[7] دوران*

۱۸٤۵

عدوّ توبه و صبرم مرا امروز ناگاهان — میان راه پیش آمد ، نوازش کرد چون شاهان
گرفته[8] جام چون مستان، دروصد عشوه[9] ودستان — بپیشم داشت جام می که گر میخوارهٔ بستان
منوّر چون رخ موسی ، مبارک چون که سینا — مشعشع چون ید بیضا ، مشرّح چون دل عمران
هلا ، این لوح لایح را بیا بستان ازین موسی — مکش سر همچو فرعونان، مکن استیزه چون هامان
بدو گفتم که:«ای موسی، بدستت چیست آن» گفت:«این — یکی ساعت عصا باشد ، یکی ساعت بود ثعبان
زهر ذرّه جدا صدنقش گوناگون پدید آید[10] — که هرچه بوهریره را بباید ، هست در انبان
بدست من بود حکمش، بهر صورت[11] بگردانم[12] — کنم زهراب را دارو ، کنم دشوار را آسان[13]
زنم گاهیش بر دریا ، بر آرم گرد از دریا — زنم گاهیش برسنگی ، بجوشد چشمهٔ حیوان
که آب نیل صافی را بدشمن خون نمودم من — نمودم سنگ و خاکی را بعامه گوهر و مرجان»
بچشم حاسدان گرگم ، بریعقوب خود یوسف — برجهّال بوجهلم ، محمّد پیش یزدان دان

---

۱ - چت ، قص : محمد　۲ - قص : زخواب　۳ - عد : دوجامم　٤ - فذ ، قص ، مق : بنوشاند
٥ - فذ ، چت : تبریزیست　٦ - چت : چرخ　۷ - چت ، قو : دوران زهی　* - قح : ندارد .
۸ - چت : گرفتم　۹ - فذ : حیله　۱۰ - چت ، قص : آرد　۱۱- عد : شکلش
۱۲ - چت ، قص : که گردانم　۱۳ - مق : ازین بیت ببعد افتاده است .

گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کندن   جلاب شکّری باشد بصفرایی زیان جان

بظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت   یکی منزل در اسفل کرد و دیگر بر تراز کیوان[1]

مثال کودك و پیری که همراهند در ظاهر   ولیك این روز افزونست و آن هر لحظه در نقصان

چه جام زهر و قند است این! چه سحر و چشم بند است این!   که سر گردان همی دارد ترا این دور و این دوران

جهان ثابتست و تو ورا گردان همی بینی   چو بر گردد کسی را سر ببیند خانه را گردان

مقام خوف آن را دان که هستی تو درو ایمن   مقام امن آن را دان که هستی تو درو لرزان

چو عکسی و دروغینی[2] همه برعکس می بینی   چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن(۱)، ای نادان

زن آن باشد که رنگ و بو بود او را ره و قبله   حقیقت نفس امّاره ست زن در بنیت انسان[3]

نصیحتهای اهل دل دَویّ(۲) نحل را ماند   پر از حلوا کند از لب[4] ز فرش خانه تا ساران

زهی مفهوم نامفهوم[5]، زهی بیگانهٔ همدل[6]   زهی ترشی به از شیرین، زهی کفری به از ایمان[7]

خمش کن که زبان دربان شدست از حرف پیمودن   چو دل بی حرف می گوید، بود در[8] صدر چون سلطان

بتاب ای شمس تبریزی، بسوی برجهای دل   که شمس مَقْعَدِ صِدْقی(۳) نه چون این شمس سر گردان*

۱۸٤٦

حرامست ای مسلمانان، ازین خانه برون رفتن   می چون ارغوان هشتن، ز بانگ ارغنون رفتن

برون زرقست یا استم، هزاران بلر دیدستم   ازین پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن

مرو زین خانه ای مجنون، که خون گریی ز هجران، خون   چو دستی را فرو بّری عجایب نیست خون رفتن

ز شمع آموز ای خواجه، میان گریه خندیدن   ز چشم آموز ای زیرك[9]، بهنگام سکون رفتن

---

۱ ــ قص : ندارد .   ۲ ــ عد ، چت : قو (نخ) : دروغ تو   ۳ ــ چت : مردان

٤ ــ قص : کندو ؛ چت (متن) : جانرا . چت (نخ) : بانگش   ٥ ــ چت : نامفهم   ٦ ــ چت : همدم

۷ ــ عد : بر بیت سابق مقدمست   ۸ ــ فذ : بر   * ــ قح : ندارد .   ۹ ــ چت : ای صورت

(۱) ــ اشاره است بحدیث : شاوِرُوهُنّ وَخالِفُوهُنّ . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص۳۰) .

(۲) ــ مقتبس است ازحدیث : لَهُمْ دَویٌّ کَدَویِّ النَّحلِ . (بحارالانوار ، ج ۱۰ ، ص ۱۹۳)

(۳) ــ مقتبس است از : فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عند مَلیكٍ مُقْتَدِرٍ . قرآن کریم ، ٥٤/٥٥

اگر باشد ترا روزی ز اُستادان بیاموزی   چو مرغ جان معصومان بچرخ نیلگون رفتن
بیاای جان که وقتت خوش، چو اُستن بارها می کش   که تا صبرت بیاموزد بسقف بی‌ستون رفتن
فسون عیسیٔ مریم نکرد از درد عاشق کم   وظیفهٔ درد دل نبود بدارو و فسون رفتن
چو طاسی سرنگون گردد رود آنچ درو[1] باشد   ولی سودا نمی‌تاند[2] ز کاسهٔ سرنگون رفتن
اگر پاکی وناپاکی مروزین خانه، ای زاکی   گناهی نیست درعالم ترا ای بنده چون رفتن
توی شیر[3] اندرین در گه، عدو راه تو روبه   بود بر شیر بدنامی[4] ازین چالش زبون رفتن
چو نازی می کشی باری بیا ناز[5] چنین شه کش   که بس بداختری باشد بزیر چرخ دون رفتن
ز دانشها بشویم دل، ز خود خود را کنم غافل   که سوی دلبر مقبل نشاید ذوفنون رفتن
شناسد جان مجنونان که این جانست قشرجان   بباید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن
کسی کو دم زند بی‌دم مباح اوراست غوّاصی   کسی کو کم زند در کم رسد اورا فزون رفتن
رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو   که آن دلدار خو دارد بسوی تاییون رفتن*

۱۸۴۷

خرامان می‌روی در دل، چراغ افزوز جان و تن   زهی چشم وچراغ دل، زهی چشمم بتو روشن
زهی دریای پر گوهر، زهی افلاك پر اختر   زهی صحرای پُر عبهر زهی بستان پُرسُوسن
ز تو اجسام را چستی، ز تو ارواح را مستی[6]   ایا پر کرده گوهر ها جهان خاك را دامن
چه می گویم من ای دلبر، نظیر تو دو سه ابتر   چه‌تشبیهت کنم‌دیگر؟!چه دارم‌من؟!چه‌دانم‌من؟!
بگواین‌چشم‌حیران‌را: «چودیدی‌لطف[7] جانان‌را   چه‌خواهی دیدخلقان‌را؟!چه گردی گردآهرمن؟!
شکار شیر بگذاری شکار خوك برداری   زهی تدبیر وهشیاری زهی بیگار وجان کندن»
مرا بـاری عنایاتش، خطابات و مراعاتش   شعاعات وملاقاتش[8]، یکی طوقیست در گردن
حلاوتهای آن مُفضل قرار و صبر برد از دل   که[9] دیدم‌غیراو تامن سکون‌یابم درین‌مسکن؟!

---

۱ ــ مق : اندرو   ۲ ــ قص ، عد : نمی‌تواند   ۳ ــ چت : توشیری   ٤ ــ چت ، قص ، عد : شیرحق عاری
٥ ــ عد : چوباری می کشی باری بیابار   * ــ قح : ندارد.   ٦ ــ چت : هستی   ۷ ــ فذ : روی
۸ ــ قص : شعاعات ملاقاتش   ۹ ــ قو ، فذ : چه

بغیر آن جلال و عزّ که او دیگر نشد هرگز — همه درمانده وعاجز ز خاص و عام و مرد و زن
منم از عشق افروزان ، مثال آتش از هیزم — ز غیر عشق بیگانه ، مثال آب با روغن
بسوزان[1] هرچه من دارم بغیر دل که اندر دل — بهرساعت همی سازی ز کرّ و فرّ خود گلشن
غلام زنگیٔ شب را تو کردی ساقیٔ خلقان — غلام روز رومی را بدادی دار و گیر و فن
و آنگه این دولالا را رقیب مرد و زن کردی — که تا چون دانه‌شان از که گزینی[2] اندرین خرمن
همه صاحب دلان گندم که با مغزند و با[3] لذّت — همه جسمانیان چون که که بی‌مغزند در مطحن
درخت سبز صاحب دل میان باغ دین[4] خندان — درخت خشك بی معنی چه‌باشد؟ هیزم گلخن
خیالت می رود در دل چو عیسی بهرجان بخشی — چنانك وحی ربّانی بموسی جانب ایمن
خیالت را نشانیها زر و گوهر فشانیها — کزو خندان شود دندان کزو گویا شود الکن
دو غمّاز دگر دارم[5] یکی عشق و دگر مستی — حریفان را نمی گویم یکی از دیگری احسن
ز تو ای دیده ودینم ، هزاران لطف می‌بینم — ولیکن خاطر عاشق بد اندیش آمد وبد ظن
زچشم روز می‌ترسم که چشمش سحرها دارد — ززلف شام می‌ترسم که شب فتنه ست و آبستن
مرا گوید:«چه‌می ترسی که کوبد مر ترا محنت؟! — که‌سرمه[6] نوردیده شد چو شد ساییده‌درهاون»
همه‌خوف‌ازوجود آید،برو کم‌لرزو کم[7] می‌زن — همه‌ترس ازشکست[8] آید ، شکسته‌شوببین‌مأمن
ز ارکان من بدزدیدم زر و در کیسه پیچیدم — ز ترس باز دادن من چو دزدانم درین مکمن
سبوس ارچه که پنهان شدمیان آرد چون‌دزدان — کشاند شحنهٔ دادش ز هر گوشه بپرویزن
چو هیزم بیخبر بودی ز عشق آتش بتو در زد — بجه‌چون‌برق[9] ازین آتش،برآچون‌دودازین‌روزن
چه‌خنجرمی کشی‌اینجا؟!تو گردن‌پیش‌خنجرنه — که تا زفتی نگنجی تو درون چشمهٔ سوزن
در جنّت(۱) چو تنگ آمد مثال چشمهٔ سوزن — اگرخواهی[10] چوپشمی شو لِتَغزِلْ ذاكَ تَغزيلاً
بود کان غزل‌درسوزن‌نگنجد کین دمت‌غزلست — که می ریسی[11] ز پنبهٔ تن که بافی حلّهٔ اد کن

---

۱ ـ عد : بسوزم   ۲ ـ چت : گزیدی   ۳ ـ قص : بامغزندبا   ٤ ـ فذ : دل   ٥ ـ چت ، قص : دارد
٦ ـ قو (نخ) : نه سرمه   ۷ـ چت : لرزکم   ۸ ـ چت ، قص : وجود   ۹ ـ چت ، قص : دود
۱۰ ـ چت ، عد (نخ) : کوهی   ۱۱ ـ قص: همی ریسی

---

(۱) ـ مقتبس است از : لا يَدْخُلُونَ الجَنَّةَ حَتَّى يَلِجَ الجَمَلُ فِي سَمِّ الخِيَاطِ . قرآن کریم ، ۷/٤۰

لباس حلّهٔ ادکن ز غزل پنبگی ناید[1] مگر این پنبه ابریشم شود ز اکسیر آن مخزن
چو ابریشم شوی آید وریشم تاب[2] وحی او ترا گوید: «بریس اکنون» بدم[3] پیغام مستحسن
چه باشد وحی در تازی؟ بگوش اندر سخن گفتن دُهل می نشنود گوشت بجهد و جدّ نوبت زن
گران گوشی وانگه تو بگوش اندر کنی پنبه چنانك گفت: «وَاسْتَغْشَوا»(1) بپیچی سر بپیراهن
گران گوشی گران جسمی گران جانی نذیر[4] آمد که می گوید ترا هر یك: «اَلا یا عِلج[5] لا تأمَن»
سبك گوشی، سبك جسمی، سبك جانی بشیر آمد که می گوید تراهر یك[6]: «اَلا یا لَیثُ لا تحزَن»
بهاری باش تا خوبان ببستان در تو آویزند که بگریزند این خوبان ز شکل بارد بهمن
بهار ار نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو که بی آن حسن و بی آن عشق[7] باشد مرد مستهجن
اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاعر، رو خمش کن سوی این منطق، بنظم و نثر لا تَرکَن
که بر کنده شوی از فکر چون در گفت می آیی مکَن از فکرِ دل خود را، ازین گفت زبان بر کَن
قضا خنبك زند گوید که: «مردان عهدها کردند شکستم عهدهاشانرا» هلا، می کوش ما أمکن
ستیزه می کنی با خود کزین پس من چنین باشم ز استیزه چه بربندی؟! قضا را بنگر، ای کودن
نکاحی می کند با دل بهردم صورت غیبی نزاید، گرچه جمع آیند صد عنّین و استرون
صور را دل شده جاذب، چو عنّین شهوت کاذب ز خوبان نیست عنّین را بجز بخشیدن[8] وجکن
بیا ای شمس تبریزی که سلطانی و خون ریزی قضا را گو که «از بالا جهان را در بلا مفکن[9]»*

۱۸٤۸

چه باشد پیشهٔ عاشق بجز دیوانگی کردن؟! چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن؟!
ز هر ذرّه بیاموزید پیش نور بر جستن ز پروانه بیاموزید آن مردانگی[10] کردن
چو شیرمست بیرون جه، نه اوّل دان و نه آخر که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن
سر افرازست که لیکن نداند ذرّه باشیدن[11] چگویم باز را، لیکن کجا پروانگی کردن

---

۱ ـ چت، قص: پنبه کی آید ۲ ـ قص: چو ابریشم شود پنبه بتاب ونور. چت: چو ابریشم شود پنبه بتاب نور
۳ ـ قص، چت: بدین ٤ ـ چت: پدید ۵ ـ قص، چت: عجل ٦ ـ چت: هردم ۷ ـ فذ: لطف
۸ ـ قو، عد، مق: بخسیدن ۹ ـ قص، عد، چت: این بیت را ندارد. * ـ قح: ندارد
۱۰ ـ چت: دیوانگی ۱۱ ـ فذ: پاشهدن

---

(۱) ـ قرآن کریم، ۷/۷۱

پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن — میان کوره با آتش چو زر[1] همخانگی کردن
گر آب جوی شیر ینست ولی کو هیت دریا؟! — کجا فرزین شه بودن، کجا فرزانگی کردن!
توی پیمانهٔ اسرار، گوش و چشم را بربند — نتاند[2] کاسهٔ سوراخ خود پیمانگی کردن
اگر باشد شبی روشن کجا باشد بجای روز؟! — وگر باشد شبه تابان کجا دُردانگی کردن؟!*

۱۸۴۹

چرا کوشد مسلمان در مسلمانرا فریبیدن؟! — بسی صنعت نمی باید پریشان را فریبیدن
بدرّیدی همه هامون ز نقش لیلی و مجنون — ولی چشمش نمی‌خواهد گرانجان را فریبیدن
نمی آید دریغ او را چو دریا گوهر افشانی — ولیکن تو روا داری بدین آن را فریبیدن؟
معلّم خانهٔ چشمش چه[3] رسم آورد در عالم — که طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن
دلم بدرید ز اندیشه، شکسته گشته چون شیشه — که عقل ازچه طمع دارد نهان‌دان را فریبیدن؟!
بر[4] آمد عالم از صیقل، چو جندرخانه شد گیتی — که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن
هر اندیشه که برجوشد روان گردد پی صیدی — نمکها را هوس چه بود؟ نمکدان را فریبیدن
پلیدی[5] را بیاموزد بر آب پاك افزودن — کلیدی را بیاموزد کلیدان[6] را فریبیدن
چه لونالون[7] می‌داند شکنجه کردن آن قاهر — چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن*

۱۸۵۰

چراغ عالم افروزم نمی تابد[8] چنین روشن — عجب، این عیب از چشمست یا ازنو یا رَوْزن؟
مگر گم شد سررشته؟ چه شد آن‌حال بگذشته — که پوشیده نمی‌ماند دران[9] حالت سر سوزن
خُنُك آن دم که فرّاش فَرَشْنا[(1)] اندرین مسجد — درین قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن

---

۱ ــ چت : بزر   ۲ ــ قص : نشاید   * ــ قح ، عد : ندارد .   ۳ ــ قص : چو   ٤ ــ قص : بر
٥ ــ فذ ، قو ، مق : پلیدان   ٦ ــ فذ ، قو ، مق : کلندی را بیاموزد کلندان را   ٧ـ فذ : کوتاگون
** ــ قح ، عد : ندارد .   ٨ ــ فذ : نمی‌تاند   ٩ ــ قو ، فذ : درین

---

(۱) ـ مقتبس است از : وَالاَرْضَ فَرَشْناها فنِعمَ الماهِدونَ . قرآن کریم، ۴۸/۵۱

دلا، در بوتهٔ آتش درآ، مردانه بنشین خوش — که از تأثیر این آتش چنان[1] آیینه شد آهن
چو ابراهیم در آذر درآمد همچو نقد زر — بروید از رخ آتش سمن‌زار و گل وسوسن
اگر دل را ازین غوغا نیاری اندرین سودا — چه خواهی کرد این دل را؟ بیا بنشین، بگو با من
اگر در حلقهٔ مردان نمی‌آیی ز نامردی — چو حلقهٔ بر در مردان برون می‌باش و درمی‌زن
چو پیغامبر بگفت: «اَلصّومُ جُنّة»(1) پس بگیر آنرا — پیش نفس[2] تیر انداز زنهار این سپر مفکن
سپر باید درین خشکی، چو در دریا رسی آنگه — چو ماهی بر تنت روید بدفع تیر او جوشن*

۱۸۵۱

نشانیهاست درچشمش، نشانش کن، نشانش کن — زمن بشنو که وقت آمد، کشانش کن، کشانش کن
برآمد آفتاب جان فزون، از مشرق و مغرب — بیا ای حاسد، ار مردی نهانش کن، نهانش کن
ازاین نکته منم درخون، خداداند که چونم، چون! — بیا ای جان روز افزون، بیانش کن، بیانش کن
بیانش کرده گیر ای جان، نه آن در یاست وآن مرجان — نیارامد بشرحش جان، عیانش کن، عیانش کن
عیانش بود ما آمد، زیانش سود ما آمد — اگر تو سود جان خواهی زیانش کن، زیانش کن[3]
یکی جان خواهد آن دریا، همه آتش[4]، نهنگ آسا — اگر داری چنین جانی روانش کن، روانش کن
هر آنکو بحر بین باشد فلك پیشش زمین باشد — هر آنکو نی چنین باشد، چنانش کن، چنانش کن
برون جه از جهان زوتر، در آذر بحر پر گوهر — جهنده‌ست این جهان، بنگر، جهانش کن جهانش کن
اگر خواهی که بگریزی زشاه شمس تبریزی — مپرّان تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن*

۱۸۵۲

چو آمد روی مه‌رویم کی باشم من، که باشم من؟! — چو زاید[5] آفتاب جان کجا ماند شب آبستن؟!
چه باشد خار گریان رو که چون سور بهار آید — نگیرد[6] رنگ وبوی خوش، نگیرد[6] خوی خندیدن
چه باشد سنگ بی‌قیمت، چو خورشید اندرو تابد — که از سنگی برون ناید نگردد گوهر روشن؟

---

۱ ــ قص: چت: جهان   ۲ ــ فذ، قو: نقش   * ــ قح، عد: ندارد.   ۳ ــ فذ: بیت سوم غزلست.

٤ ــ فذ، قو: آبش   ** ــ قح، عد: ندارد.   ٥ ــ قو، فذ: آید   ٦ ــ چت، مق: بگیرد

---

(۱) ــ جامع صغیر، ج ۲، ص ٤٩

چه باشد شیرنوزاده زیك گربه زبون باشد
چو شیر شیر آشامد ، شود او شیر شیر افکن

یکی قطره منی بودی ، منی انداز کردت حق
چو سیمابی بدی وز حق شدستی شاه سیمین تن

منیٔ دیگری داری که آن بحرست و این قطره
قراضه‌ست این منیٔ تو و آن من هست چون معدن

منیٔ حق شود پیدا ، منیٔ ما فنا گردد
بسوزد خرمن هستی ، چو ماه حق کند خِرمن

گرفتم دامن جان را که پوشیده‌ست تشریفی
که آن را نی گریبانست ونی تیریز ونی دامن

قبای اطلس منی که برقش کفر سوز آمد
گر این اطلس همی خواهی پلاس حرص را بر کن

اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس
اگر خود صدزبان دارم نگویم حرف چون سوسن

چنین خلعت بدش درسر، که نامش کرد مدثّر(۱)
شعارش صورت نیّر دثارش سیرت[۱] احسن *

۱۸۵۳

چو افتم من ز عشق دل بپای دلربای من
از آن شادی بیاید جان ، نهان افتد بپای من

و گر روزی در آن خدمت کنم تقصیر، ناگاهان
شود جان خصم جان من ، کند این دل سزای من

سحرگاهی دعا کردم که جانم خاك پای او
شنیدم نعرهٔ آمین ز جان اندر دعای من

چگونه راه برد[۲] این دل بسوی دلبر پنهان ؟!
چگونه بوی برد[۳] این جان که هست او جان فزای من ؟!

یکی جامی بپیشم داشت ومن ازناز گفتم «نی»
بگفتا : « نی مگو[٤] ، بستان برای من برای من »

چو یك قطره چشیدم من زذوق اندر کشیدم من
یکی رطلی که شد بویش درین ره رهنمای من*

۱۸۵٤

چه دانی تو خراباتی که هست ازشش جهت بیرون؟!
خرابات قدیمست آن و تو نو آمده اکنون

نباشد مرغ خود بین را بباغ بیخودان پروا[٥]
نشد مجنون آن لیلی بجز لیلیٔ صد مجنون

هزاران مجلس است آنسو واین مجلس از آن سو تر
که این بیچونترست اندر میان عالم بیچون(۲)

۱ ـ چت : صورت   * ـ قح ، عد : ندارد .   ۲ ـ چت : ره‌برد   ۳ ـ چت : بوبرد
٤ ـ قص : مکن   ** ـ قح ، عد : ندارد .   ٥ ـ چت : پرواز

(۱) ـ اشاره است به : یٰا اَیُّهَاالْمُدَّثِّر قرآن کریم ، ۱/۷٤
(۲) ـ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است .

ببین جانهای آن شیران در آن بیشه زاجل لرزان   کزان شیر اجل شیران نمی‌میزند الّا خون[1]
بسی[2] سیمرغ ربّانی که تسبیحش اناالحق شد   بسوزد پرّ و بال او اگر یك پر زند آن سون
وزیر و حاجب و محمود ایازی را شده چاکر   که آنجا کو قدم دارد بود سرهای مردان[3] دون
تو معذوری در انکارت که آنجا می‌شود حیران   جنید و شیخ بسطامی شقیق و کرخی وذاالنّون
ازیرا راه[4] نتوان برد سوی آفتاب ، ای جان   مگر کان[5] آفتاب ازخودبر آیدسوی‌این‌هامون
مگر هم لطف شمس الدین تبریزیت برهاند   و گرنی‌این‌غزل‌می‌خوان‌وبرخودمی‌دم‌این‌افسون*

۱۸۵۵

چه‌دانستم که‌این سودامرا زین‌سان کند مجنون   دلم را دوزخی سازد دوچشمم را کند جیحون
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه بُرباید   چو کشتی‌ام در اندازد میان قلزم پرخون
زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد   که هر تخته فرو ریزد ز گردشهای گوناگون
نهنگی هم بر آرد سر ، خورد آن آب دریا را   چنان دریای بی‌پایان، شودبی‌آب چون هامون
شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را   کَشد درقعرناگاهان، بدست قهرچون قارون
چواین تبدیلها آمد نه هامون ماند و نه دریا   چه‌دانم‌من‌دگرچون‌شد، که‌چون، غرقست‌دربیچون
چه دانمهای بسیارست لیکن[6] من نمی‌دانم   که‌خوردم ازدهان‌بندی‌در آن‌دریا کفی‌افیون**

۱۸۵۶

مرا هردم همی گویی که:«برگو قطعهٔ شیرین»   بهر بیتی یکی بوسه بده ، پهلوی من بنشین
زهی بوسه ، زهی بوسه،زهی حلوا و سنبوسه   بر آرد شیراز سنگی که عاجز گشت ازاومیتین
تو بوسهٔ عشق را دیدی مگرای‌دل که پرّیدی   که‌هرجزوت‌شدست‌ای‌دل‌چولب‌نالان[7]وبوسه‌چین
چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را   توهم مر کشتهٔ خودرا بیا برخوان یکی تلقین
بتلقین گر کنی نیّت بُپرد مرده در ساعت   کفن گردد برواطلس ، ز گورش بردمد نسرین

---

۱ ــ چت : کزان خاك اربیویی تونیابی جز که بوی خون   ۲ ــ چت : مسا   ۳ ــ فذ : شاهان
٤ ــ چت ، (نخ) : ازابری راه   ۵ ــ قص ، چت ، خود ؛ عد : هم   * ــ قح ، مق : ندارد .   ٦ ــ قص : ولیکن
** ــ قح ، عد : ندارد .   ۷ ــ چت : بالان

بکن پی‌مرکب تن را دلا چون تو نیاسایی[1] — چه آسایی از آن مرکب که انگشت او زعلّیین؟!
بکن پی اشتری را کو نیاید در پیت هرگز — بخارستان همی گردد که خار افتاد او را تین
چو اورا پی کنی دردم چو کشتی ره رود بی‌پا — ز موج بحر بی‌پایان نبرّد[2] بادبان دین*

۱۸۵۷

توقّع دارم از لطف تو ای صدر نکو آیین — درون مدرسه حجره بپهلوی شهاب الدین
پیادهٔ قاضیم می‌خوان درون محکمه قاصد — و یا خود داعیِ سلطان دعاها را کنم آمین
بدین حیله بگنجانی درآن خانه ربابی را — که نامم را بگردانی، نهی نامم فلان الدین
که خلقان صورت و نامند، مثال میوهٔ خامند — کی[3] ازجانشان خبرباشد که آن تلخست یاشیرین
وگر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید — رباب خوب بنوازم، سماعی آرمش شیرین
از آواز سماع من اقنجی هم شود زنده — سر از تربه برون آرد بکوبدپا[4]، کند تحسین
کفن را اندر اندازد قوال انداز مستانه — از آن‌پس مردگان یك یك برون آیندهم درحین
عجب نبود که صورتها بدین آواز برخیزند — که صورتهای عشق‌تو درونت زنده شد، می‌بین
ز مردم آن[5] بکار آید کی زنده می‌شود درتو — وباقیِ تن غباری دان که پیدا می‌شود از طین
دلت را هرزمان نقشی، تنت یك نقش افسرده — از آن افسردهٔ که تو بَر آنی نهٔ با این
مرا گویدیکی‌صورت: «منم اصل غزل وا گو» — خمش کردم، نشاید داد این‌خاتم بهر گرگین**

۱۸۵۸

چو افتم من ز عشق دل بپای دلربای من — از آن شادی بیاید جان، نهان افتد بپای من
وگرروزی‌در آن‌خدمت کنم‌تقصیرچون‌خامان — شود دل خصم جان من، کند هجران سزای من
سحرگاهان دعا کردم که این‌جان باد خاك او — شنیدم نعرهٔ آمین ز جان اندر دعای من[6]
چگونه راه برد این دل بسوی دلبر پنهان؟! — چگونه‌بوی‌برداین‌جان که‌هست‌اوجانفزای‌من؟!

---

۱ ـ قص، چت: زونیاسایی
۲ ـ چت: ببرد؛ مق: بپرد
* ـ قح، عد: ندارد.
۳ ـ فذ، مق، چت، قو: که
۴ ـ چت: بکوید تا
۵ ـ قص: این
** ـ قح، عد: ندارد.
۶ ـ چت: بر بیت سابق مقدمست.

یکی جامی بپیش آورد من از ناز گفتم : «نی» بگفتا : «نی مگو بستان برای اقتضای من »
چو ازصافش چشیدم من مرا در داد یك[1] دُردی یکی دُردی، گران خواری که کامل شدصفای من *

۱۸۵۹

منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین دلم پر نیش[2] هجرانست بهر نوش شمس الدین
چو آتشهای عشق او زعرش و فرش بگذشتست درین آتش ندانم کرد من روپوش شمس الدین
در آغوشم ببینی تو ز آتش تنگها لیکن شود آن آب حیوان از پی آغوش شمس الدین
چو دیگی پخت عقل من چشیدم ، بود ناپخته[3] زدم آن دیك در رویش[4] زبهر جوش شمس الدین
درین خانهٔ تنم بینی یکی رادست بر سر زن یکی رنجور درنزع و یکی مدهوش شمس الدین
زبان ذوالفقار عقل کین دریا پر از دُر کرد زبانش باز بگرفت وشد اوخاموش شمس الدین *

۱۸۶۰

الا ای باد شبگیرم ، بیار اخبار شمس الدین خداوندم ، ولی دانی تو از اسرار شمس الدین
کسی کزنام او بر بحر بی کشتی عبر یابی چو سامندر ز مهر او روی در نار شمس الدین
کرامتها که مردان از تفاخر یاد آن آرند بذات حق کزان دارد هماره عار شمس الدین
یکی غاریست کندر وی ز سرّ سرّها وحی است برون غار حق حارس ، درون غار شمس الدین
زجسم وروحها بگذر ، حجاب عشق هم بردر دو صد منزل از آن سو تر ببین بازار شمس الدین
اَیا رُوحِي تَرَفْرَفْ فِي فَضاءِ العِشْقِ وَاسْتَشْرِفْ وَطِرْفِي جَنَّةِ الاَسْرارِ مِنْ اَنْوارِ شمس الدین
قلایدهای در دارد بنا گوش ضمیر من از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
ایا ای دل ، تو آنجایی که نوشت باد وصل او ولیکن زحمتش کم ده ، مکن آزار شمس الدین
بصر در دیده بفزاید ، اگر در دیده ره یابد بجای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین
بهر سویی چو تو ای دل ، هزاران زار دارد او مپندار از سر نخوت توی بس ، زار شمس الدین

---

۱ ــ چت : یکی * ــ فیح ، عد ، مق : ندارد . ابیات این غزل با اندك تفاوت عیناً در غزل ۱۸۵۳ آمده است .
۲ ــ قو : پرنوش ۳ــ چت : من زناپخته ۴ــ چت : بررویش ** ــ فیح ، قص ، عد : ندارد .

بلطف خویش یك چندی مهار اشترش دادت — و گرنه خود کی یاردآن که باشد یار شمس الدین؟!
زهی فرقی از آن روزی که پیشش سجده می کردم — که آن روزی که می گفتم بدا ینجا بار[1] شمس الدین
خرابیٔ دین و دنیارا نباشد هیچ اصلاحی — مگر از لطف بی پایان وز[2] هنجار شمس الدین
شب تاریك تو ای دل ، نبیند روز را هرگز — مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس الدین
عجب ، باشد که روزی من بگیرم جام وصل او؟ — شوم مست وهمی گویم: « که من خمّار شمس الدین»
که بخت من چنان خفتست که بیداری ندارد رو — مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین
نبودت پیش از این مثلش نباشد بعد از این ، دانم — ز لوح سرّها واقف و زان هشیار شمس الدین
بزد خود بر در امکان که مانندش برون ناید — ز اوصاف بدیع خویش خود مسمار شمس الدین
یکی جوبار روحانیست که جانها جان از او یابند — شده حاکم بکلّیه بران جوبار شمس الدین
سَمِعْتُ الْقَوْمَ کُلَّ الْقَوْمِ اَعْلاٰهُمْ وَاَصْفاٰهُمْ — عَلی تَفْضیله جداً عَلَی الْاَخْیٰار شمس الدین
وَاِنْ کاٰنَتْ اَیاٰدیه وَاِفْضاٰلاً آتاٰنیه — وَاَحْیَی الرُّوحَ مَجّاٰناً لِمَنْ اِدْرارِ شمس الدین
فَرُوحی خَطُّ اِقْراراً بِرِقٍّ اَلْفَ اِقْرارٍ — وَاِنْ کاٰنَ قَدِ اسْتَغْنی مِنَ الاقرارِ شمس الدین
هَدیٰ قَلْبی اِلی وٰادٍ کَثیرٍ خِصْبُهُ جِدّاً — عَلَیهِ الْغَیْثُ مَوْصُولاً لِمَنْ مِدرٰار شمس الدین
اَیٰا تَبریزُ سَلِّمْنا عَلی نادِیكَ تَسْلیماً — فَبَلِّغْ صَبْوَتی وَالْهَجْرَ بِالاَعْذار شمس الدین*

۱۸٦۱

ای قاعدهٔ مستان در همدگر[3] افتادن — استیزه گری کردن ، در شور و شر افتادن
عاشق بتر از مستست ، عاشق هم از آن دستست — گویم که چه باشد عشق[4] : «در کان زر افتادن»
زر خود چه بود؟! عاشق سلطان سلاطینست — ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن
درویش بدلق اندر وندر بغلش گوهر — او ننگ چرا دارد از در بدر افتادن؟!
مست آمد دوش آن مه ، افکنده[5] کمر در ره — آگه نبد از مستی ، او از کمر افتادن
گفتم که : «دلا ، برجه ، می بر کف[6] جان برنه — کافتاد چنین وقتی ، وقتست در افتادن

---

۱ ــ قو : بار　۲ ــ قو : بی‌پایان و وز　* ــ تنها (قو ، فذ) دارد　۳ ــ فذ ، عد : برهمدگر
٤ ــ مل (نخ) : گویم چه برد عاشق　٥ ــ عد ، مق : افکند　٦ ــ قص : درکف

بـا بلبل بستانی همدست شدن دستی　　با طوطی رُوحانی اندر شکر افتادن»
من بی دل و دل داده ، در راه تو افتاده　　والله که نمی دانم جای دگر افتادن
گرجام تو بشکستم مستم صنما ، مستم　　مستم ، مهل از دستم وندر خطر افتادن
این قاعده نَوزادست وین رسم نو افتادهست　　شیشه شکنی کردن در شیشه‌گر افتادن*

۱۸۶۲

چون‌چنگ‌شدم جانا آن چنگ تو[۱] در وا کن　　صد جان بعوض بستان وان شیوه تو باما کن
عیسی چو توی مـا را همکاسهٔ مریم کن　　طنبور دل ما را هم نالهٔ سرنا کن
دستی بنه ای چنگی بر نبض چنین پیری　　وان خون دل رز را در ساغر صهبا کن
جمعیّت رندانرا بر شاهد نقدی زن　　ور زهد سخن گوید تو وعده بفردا کن
دیوانه و مستی را خواهی که بشورانی　　زنجیر خودم[۲] بنما و ز دور تماشا کن
دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته　　جان گفت:«علی‌الله گو»دل گفت: «علالا کن»
زان روز[۳] من مسکین بی‌عقل شدم بی‌دین　　زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیپا کن
زُنّار ببند ای دل ، در دَیر بکن منزل　　زان راهب پرحاصل یك بوسه تقاضا کن
در چهرهٔ مخدومی ، شمس الحق تبریزی　　گر رغبت ما بینی این قصّهٔ غرّا کن*

۱۸۶۳

ای سنجق نصرالله ، وی مشعلهٔ یاسین　　یا رب ! چه سبك روحی، بر[۴] چشم وسرم بنشین
ای تاج هنرمندی ، معراج خردمندی　　تعریف چه می‌باید ؟! چون جمله توی تعیین
هر ذرّه که می جُنبد ، هر برگ که می‌خُنبد[۵]　　بی‌کام و زبان گفتی : «در گوش فلك بنشین»
جـان همهٔ جانا ، ای دولت مولانا　　جانرا برهانیدی از ناز فلان الدین
از نفخ تو می‌روید پرِّ ملاء الاعلی　　وز شرق تو می تَفْسَد پشت فلك عنّین

---

* ـ قو ، قح : ندارد .　　۱ ـ چت : ای چنگ تو　　۲ ـ فذ ، عل : خودت . مق : خودش　　۳ ـ قص : زان روی

** ـ قو ، قح : ندارد .　　۴ ـ عد (متن) : توسبك روحی در　　۵ ـ قص : می‌جنبد

از عشق جهان سوزت وزشوق جگردوزت[1] بی‌هیچ دعاگویی عالم شده پر آمین
ناگاه سحرگاهی بی رخنه و بی راهی آورد طبیب جان یك خمره پر افسَنتین
تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم زنده شد و چابك شد ، برداشت سر از بالین
گفتم[2] که : «ملیحی تو» ، مانا که مسیحی تو شاد آمدی ای سلطان ، ای چارهٔ هر مسکین
پیغامبر بیماران ! نافع تری از باران درخمره چه‌داری؟» گفت : «داروی دل‌غمگین
حرز دل یعقوبم ، سرچشمهٔ ایوبم همچستم[3] وهم خوبم ، هم خسرو وهم شیرین»
گفتم که « چنان دریا در خمره کجا گنجد ؟! گفتا که : « چه دانی تو این شیوه واین آیین؟!
کَی داند چون آخر استادیٔ بی‌چون را گنجاند در سجّین او عالم علیّین
یوسف بُن چاهی بر هفت فلك ناظر وندر شکم ماهی یونس ز بر پروین»
گر فوقی و گر پستی ، هستی طلب و مستی نی بر زبرین وقفست این بخت نه بر زیرین
خامش ! که نمی‌گنجد این حصّه درین قصّه رَو چشم بَبالا کن ، روی چو مهش می‌بین*

۱۸٦٤

در پردهٔ دل بنگر صد دختر آبستان زان گنج گه دلها ، زان سجده‌گه مستان
بشنو چه بأسرارم می‌آید از آن[4] طارم یکدم که[5] ازین سو آ ، یکدم که‌قدح بستان
در عربده افتاده از عشق چنین خوبان هم لشکر ترکستان ، هم لشکر هندستان
از عقل بپرسیدم کین شهره بتان چونند؟ گفتا : «پنهان صورت ، پیدا بفن و دستان
در شرق خداوندی ، شمس الحق تبریزی آیند و روند اینها درهر چمن و بستان»**

۱۸٦٥

ای سرو و گل[6] بستان بنگر بتهی دستان نانی ده و صد بستان ، هاده چه بدرویشان

---

۱ ـ عل : جگر سوزت ۲ ـ فذ ، مق ، قص : گفتش . عد : گفتی (نخ) : گفته ۳ ـ عد ، مق : زشتم
* ـ قو ، قح : ندارد . ٤ ـ مق : می‌آید زان ٥ ـ عل : که ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .
٦ ـ فذ ، مق ، عل ، چت : سزو گل

بشنو تو ز پیغامبر ، فرمود که سیم و زر	از صدقه نشد کمتر(۱) ، هاده چه بدرویشان
یك دانه اگر کاری ، صد سنبله برداری(۲)	پس گوش چه می خاری؟! هاده چه بدرویشان(۳)
کم کن تو فزایش بین ، بنواز و ستایش[۱] بین	بگشا و گشایش بین ، هاده چه بدرویشان
صدقهٔ تو بحق رفته واندر[۲] شب آشفته	او حارس و تو خفته ، هاده چه بدرویشان
هر لطف که بنمایی ، در سایه آن آیی	بسیار بیاسایی ، هاده چه بدرویشان(۳)
حرمت کن و حرمت بین ، نعمت ده و نعمت بین	رحمت کن و رحمت بین(٤) ، هاده چه بدرویشان
ای مکرم هرمسکین ، وی راحم هرغمگین	ای مالك یوم الدّین ، هاده چه بدرویشان
آمد بتو آوازم ، واقف شدی از رازم	محروم میندازم ، هاده چه بدرویشان
سرگشتهٔ تحویلم ، در قالم و در قیلم	بنگر تو بزنبیلم ، هاده چه بدرویشان
دانی که دعا گویم ، هرجا که ثنا گویم	بین کز تو چه وا گویم ، هاده چه بدرویشان
رنجیت مبا ، آمین ، دور از تو قضا ، آمین	یار تو خدا ، آمین ، هاده چه بدرویشان
ای کوی شما جنّت ، وی خوی شما رحمت	خاصه که درین ساعت ، هاده چه بدرویشان
گفتیم دعا ، رفتیم[۳] ، وز کوی شما رفتیم	خوش باش که ما رفتیم ، هاده چه بدرویشان*

۱۸٦٦

ای کار من از تو زر ، ای سیمبر مستان	هم سیم بیادم ده ، هم سیم و زرم بستان
در عین زمستانی ، چون گرم کنی مرکب	از گرمی میدانت بر سوزد تابستان

---

۱ ــ عل : بنواز ستایش . چت : بنواز نوازش   ۲ ــ عل : رفته اندر   ۳ ــ چت : کفتیم

* ــ قو ، قح ، عد : ندراد .

(۱) ــ مستفادست از حدیث : مٰا نَقَصتْ صَدَقَةٌ مِنْ مٰالٍ (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۲۱۸)

(۲) ــ مستفاد است از آیهٔ : مَثَلُ الّذین یُنفِقُونَ اَموٰالَهُمْ فی سبیلِ الله کَمَثَلِ حَبّةٍ اَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنٰابِلَ قرآن کریم ، ۲٦۱/۲

(۳) ــ افلاکی این دو بیت را درمناقب العارفین آورده است .

(٤) ــ ناظر است بحدیث : اِرْحَمُوا تُرْحَمُوا (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۷) .

گر طفلك یك روزه شبهای ترا بیند — از شیر بری گردد وز مادر وز پستان

ای وای از آن ساعت کاین خاطر چون پیلم — سرمست شما گردد ، یاد آرد هندستان

روزی که تبِ مرگم یکباره فرو گیرد — هر پاره ز من گردد از آتش تب سُستان[1]

تو از پس پردهٔ دل ناگاه سری درکن — تا هر سر موی من گردند چو سرمستان

هر خاطر من بکری بر بام و در ازعشقت — چندان بکند شیوه ، چندان بکند دستان

تا تابش روی تو در پیچد در هر یك — وز چون تو شهی گردد هر خاطرم آبستان

شمس الحق تبریزی ! هر کس که ز تو پرسد — می‌بینم‌ومی گویم:«ازرشك کدامست آن!؟»*

۱۸۶۷

ای جانك[2] من ، چونی؟ یك بوسه‌بچند؟ای جان — یك تنگ شکر خواهم زان شکرقند ای جان

ای جانك[3] خندانم ، من خوی تو می دانم — تو خوی شکر داری ، بالله که بخند ای جان

من مرد خِریدارم ، من میل شکر دارم — ای خواجهٔ عطّارم ، دکان بمبند ای جان

بر نام و نشان او ، رفتم بدکان او — گفتم که: «سلام علیك ، ای سروبلند ، ای‌جان»

هرچند که عیّاری ، پر حیله و طرّاری — این محنت و بیماری بر من مپسند ای جان

از بهر دل ما را در رقص درآ یارا — وز ناز چنین‌می کن‌آن زلف کمند ای جان

ای پیش رو خوبان ، ای شاخ گل خندان — بنمای که دل بندان چون بوسه دهند ای جان

من‌بنده برین مفرش، می‌سوزم من خوش خوش — می‌رقصم درآتش ، مانند سپند ای جان**

۱۸۶۸

دروازهٔ هستی را جز ذوق مدان ای جان — این نکتهٔ شیرین را در جان بنشان ای جان

زیرا عرض و جوهر از ذوق برآرد سر — ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان

هرجا که بود ذوقی ز آسیبِ دو[4] جفت آید — زان یك شدن دوتن ذوقست نشان ای جان

---

۱ ـ فذ ، مق : بستان　* ـ قو ، قع ؛ عد : ندارد .　۲ ـ چت ، قص : چابك　۳ ـ قص : چابك

** ـ قو ، قع ، عد : ندارد .　٤ ـ چت : تو

هر حس بمحسوسی جفتست یکی[1] گشته　　هر عقل بمعقولی جفت و نگران ای جان
گر جفت شوی ای حس، با آنك حست کرد او　　وز غیر بپرهیزی ، باشی سلطان ای جان[2]
ذوقی که ز خلق آید زوهستی تن زاید　　ذوقی که ز حق آید زاید دل وجان ای جان
کو چشم که تا بیند هر گوشه تُتق بسته　　هر ذرّه بپیوسته بـا جفتِ نهان ای جان ؟!
آمیخته بـا شاهد هم عاشق و هم زاهد　　وز ذوق نمی گنجد در کون و مکان ای جان
پنهـان ز همه عالم گرمابه زده هردم　　هم پیر خرد پیشه هم جان جوان ای جان
پنهان مکن ای رستم ، پنهانِ ترا جستم　　احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان
گر روی ترش داری دانیم که طرّاری　　زاحداث همی ترسی وز مکر عوان ای جان
در کنج عزبخانه ، حوریٔ چو دردانه　　دور از لب بیگانه ، خفته‌ست ستان ای جان
صد عشق همی بازد ، صد شیوه همی سازد　　آن لحظه که می یازد ، بوسه بستان ای جان
بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی　　کان آب[3] تتق آمد بر عیش کنان ای جان
چندان حیوان آنسو می‌خاید و می زاید　　چون گرگ گرو برده پنهان ز شُبان ای جان
خُنبك زده هر ذرّه بر مُعجب بی بهره　　کاب حیوان را کی داند حیوان ای جان ؟!
اندر دل هر ذرّه تابان شده خورشیدی　　در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان
خاموش ! که آن لقمه هر بسته دهان[4] خاید　　تـا لقمه نیندازی ، بر بند دهان ای جان*

۱۸۶۹

رو ، مذهب عاشق را بر عکس روشها[5] دان　　کز یـار دروغیها[6] از صدق به و احسان
حالست محال او ، مزدست وبال او　　عدلست همه ظلمش ، دادست ازو بُهتـان
نرمست درشت او ، کعبه‌ست کُنشت او　　خاری که خلد دلبر ، خوشتر ز گل وریحان
آن دم که ترش باشد بهتر ز شکرخـانه　　وان‌دم که‌ملول آیدخوش بوس[7] و کنارست آن

---

۱ ــ عل ، مق : جفتست ویکی　　۲ ــ چت بر بیت سابق مقدمست.　　۳ ــ چت : کز آب
۴ ــ چت ، مق : دهن　　* ــ قو ، قح ، عد : ندارد . درچت ترتیب ابیات با سایرنسخ اختلاف دارد .
۵ ــ قص : ازعشق روشها　　۶ ــ چت که ریای دروغ او . فذ : که رای دروغ او . مق : گفتار دروغ او
۷ ــ فذ ، قص ، مق ، عل : چون بوس

وان دم که ترا گوید : « والله ز تو بیزارم » — آن آب خضر باشد از چشمه گه حیوان
وان دم که بگوید :«نی» در نیش‌هزار آری — بیگانگیش خویشی در مذهب بیخویشان[1]
کفرش همه ایمان شد ، سنگش همه مرجان‌شد — بخلش همه احسان شد ، جرمش همگی غفران
گر طعنه زنی گویی : « تو مذهب کژ داری » — من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان
زین مذهب کژ مستم[2] ، بس کردم و لب بستم — بردار دل روشن ، باقیش فرو می خوان
شمس الحق تبریزی ! یارب ! چه شکرریزی — گویی ز دهان من صد حجّت وصدبرهان*

۱۸۷۰

ای نفس چو سگ ، آخر تا چند زنی دندان — وز کبر کسان رنجی واندر تو دوصد چندان
گریانی و پر زهری ، با خلق چه با قهری[3] — مانند سر بریان گشته ، که منم خندان
من صوفی با صوفم ، من آمر معروفم — چون شحنه بود آنکس کو باشد در زندان ؟!
معذوریٔ خوددیده ، در خویش ترنجیده — عذر دگران خواهد ، از باب هنرمندان[4]
بردانش و حال[5] خود تاویل کنی قرآن — وآنگاه هم از قرآن درخلق[6] زنی سندان
آب حیوان یابی گر خاك شوی ره را — وز باد و بروت آیی در نار تو در بندان
بگریز ازین در بند ، بر جمله تو در دربند — جز شمس حق تبریز سلطان شکر قندان[7]*

۱۸۷۱

دو چیز نخواهد بد در هردو جهان، می‌دان — از عاشق حق توبه وز باد هوا انبان
گر توبه شود دریا ، یك قطره نیابم من — ور خاك درآیم من ، آن خاك شود سوزان
در خاك تنم بنگر ، کز جان هوا پیشه — هر ذرّه درین سودا گشتست چو دل گردان
خاصیّت من اینست ، هرجا که روم اینم — چه دوزد پالانگر هرجا که رود ؟ پالان
گویند که : «هر کی هست در گوراسیر آید» — در حقّهٔ تنگ آن مشك ، نگذارد مشك افشان

۱ـ فذ : درویشان ۲ ـ فذ : زین مذهب اگرمستم . چت ، مق ، عل : وین مذهب اگربستم . * ـ قو ، قح ، عد : ندارد .
۳ ـ مق : پرقهری ٤ ـ چت (متن) : ارباب خردمندان (نخ) : ارباب هنرمندان ٥ ـ چت ، قص : برحقی‌حال
٦ ـ چت ، قص : برخلق ۷ ـ چت : شکرقندان ؛ مق : شکرخندان ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

در سینهٔ تاریکت دل را چه بود شادی ؟! زندان نبود سینه ، میدان بود آن میدان[1]
اندر رحم مادر ، چون طفل طرب یابد آن خون به ازین باده وانجا به ازین بستان
گر شرح کنم این را ترسم که مقلّد را آید بخیال اندر اندیشهٔ سرگردان*

۱۸۷۲

ای در غم بیهوده ، رو کَمْ تَرَکوا(۱) برخوان وی حرص تو افزوده ، رو کم ترکوا برخوان
از اسپك و از[2] زینك ، پرنادك و پرکینك وز غصّه پالوده[3] ، رو کم ترکوا برخوان
در روده و سرگینی[4] ، باد[5] هوس و کینی ای غافل آلوده ، رو کم ترکوا برخوان
ای شیخ پر از دعوی وی صورت بی معنی نابوده و بنموده ، رو کم ترکوا برخوان
منگر که شه و میری ، بنگر که همی میری در زیر یکی توده ، رو کم ترکوا برخوان
آن نازك و آن مشتك[6] ، آن ما و من زشتك پوسیده و فرسوده ، رو کم ترکوا برخوان
رخ بر رخ زیبایان کم نه ، بنگر پایان رخسار تو فرسوده[7] ، رو کم ترکوا برخوان
گر باغ و سرا داری با مرگ چه پا داری ؟! در گور گل اندوده ، رو کم ترکوا برخوان
رفتند جهان داران خون خواره و عیّاران بر خلق نبخشوده ، رو کم ترکوا برخوان[8]
تابوت کسان دیده وز دور بخندیده وان چشم تو نگشوده ، رو کم ترکوا برخوان[9]
بس کن زسخن گویی ، از گفت چه می جویی[10] ؟! ای باد بپیموده ، رو کم ترکوا برخوان*

۱۸۷۳

دانی که کجا[11] جویی ما را بگه جستن؟ در گردش چشم او ، آن نرگس آبستن
در دل چو خیال او تابد ز جمال او دل بند بدرّاند ، او را نتوان بستن

---

۱ - مل : می‌دان * - قو ، قح ، عد : ندارد . ۲ - چت : وز . قص : وان
۳ - چت : غصهٔ پالوده . فذ ، مق ، قص : غصه بپالوده ٤ - قص : در کینی ٥ - چت : یاد ٦ - فذ ، چت : مُستك
۷ - مل : فرتوده ۸ - تنها (قص) دارد . ۹ - چت : ندارد . ۱۰ - قص ، چت ، مق : می‌خواهی
** - قو ، قح ، عد : ندارد . ۱۱ - چت ، قص : دانی‌بکجا

---

(۱) - قرآن کریم ، ٢٥/٤٤

طفل دل پر سودا ، آغاز کند غوغا پستان کریم او آغاز کند جستن[۱]
دل ز آتش عشق او آموخت سبك روحی از سینه بپریدن ، هر ساعت برجستن[۲]*

۱۸۷٤

از آتش روی خود اندر دلم آتش زن واتش ز دلم بستان ، در چرخ[۳] منقّش زن
ای جان خوش ساده ، از اصل ملك زاده هرجا که روی خوش رو، هردم که زنی خوش زن
این جسم ترا از جان گر فرق کند جانم شمشیر بکف داری بر تارك فرقش زن
ای طرّهٔ پر بندت بگشاده گرهها را این یك گره دیگر بر زلف مشوّش زن*

۱۸۷۵

ای یار مقامر دل ، پیش آ و دمی کم زن زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
گر تخت نهی ما را بر سینهٔ دریا نه ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن
ازواج[٤] موافق را شربت ده و دم دم[٥] ده امشاج منافق[٦] را در هم زن و بر هم زن
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه مخمور یتیمی را بر جام محرّم زن
در دیدهٔ عالم نه عدلی نو و عقلی نو وآن آهوی یاهو را بر کلب معلّم زن
اندر گل بسرشته یك نفخ دگر در دم وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن
گر صادق صدّیقی[۷] در غار سعادت رو چون مرد مسلمانی بر ملك مسلّم زن
جان خواستهٔ ای جان اینك من واینك جان جانی که ترا نبود بر قعر[۸] جهنّم زن
خواهی که بهر ساعت عیسی نوی زاید زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد آن آتش عمرانی در خرمن ماتم زن
خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه آن کحل آنا الله را درعین دو عالم زن

---

۱ ـ قص ، عل : خستن ۲ ـ چت : هرساعت وبرجستن
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد . ٤ ـ عل ، قص : ارواح
۷ ـ فذ ، عل : صادق وصدیقی ۸ ـ عل ، فذ : درقعر
* ـ قو ، قح ، عد : ندارد . ۳ ـ چت : برچرخ
۵ ـ قص (نخ) : دردم ٦ ـ قص : مخافق

من بس کنم ، امّا تو ای مطرب روشن دل   از زیر چو سیر آیی ، بر زمزمهٔ بم زن
تو دشمن غمهایی ، خاموش نمی شایی   هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن*

۱۸۷۶

بی جا شو در[1] وحدت ، در عین فنا جا کن   هر سر که دوی دارد ، در گردن ترسا کن
اندر قفص هستی این طوطی قدسی را   زان پیش که بر پرّد ، شکرانه شکرخا کن
چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان   هندوبك هستی را تُرکانه تو یغما کن
دُردیِ وجودت را صافی کن و پالوده   وان شیشهٔ معنی را پر صافیِ صهبا کن
تا مار زمین باشی کَی ماهی دین باشی ؟!   ما را ، چو شدی ماهی پس حمله بدریا کن
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد   گر آدمیِ آخر سر جانب بالا کن
در مدرسهٔ آدم با حق چو شدی محرم   بر صدر ملك[2] بنشین تدریس ز اسما کن
چون سلطنت الّا خواهی بر لالا شو   جاروب ز لا بستان ، فرّاشی اشیا کن
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو   ور زانك کنی مسکن ، بر طارم خضرا کن
می باش چو مستسقی ، کو را نبود سیری   هر چند شوی عالی ، تو جهد باعلا کن
هر روح که سر دارد ، او روی بدر دارد   داری سر این سودا سر در سر سودا کن
بی سایه نباشد تن ، سایه نبود روشن   بر پر تو سوی روزن ، پرواز تو تنها کن
بر قاعدهٔ مجنون سر فتنهٔ غوغا شو   کین عشق همی گوید کز : «ز عقل تبرّا کن»
هم آتش سوزان شو ، هم پخته و بریان شو   هم مست شو و هم می بی هردو تو گیرا کن
هم سِرشو و محرم شو[3]، هم دم زن وهمدم[4]شو   هم ما شو و ما را شو ، هم بندگیِ ما کن
تا ره نبرد ترسا دزدیده بدین تو   گه عاشق زنّاری گه قصد چلیپا کن
دانـا شدهٔ ، لیکن از دانش هستانه   بی دیدهٔ هستانه رو دیده تو بینا کن
موسیِ خضر سیرت شمس الحق تبریزی   از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن**

---

* - قو ، قح ، عد : ندارد .   ۱ - چت : شو و در   ۲ - قص : فلك   ۳ - قص ، چت : هم محرم
۴ - فذ ، عل : هم دم   ** - قو ، قح ، مق : ندارد .

۱۸۷۷

ای دل ، چو نمی گردد در شرح زبان من ‌ ‌ ‌ وان حرف نمی گنجد در صحن بیان من
می گردد تن در کد ، بر جای زبان خود ‌ ‌ ‌ در پردهٔ آن مطرب کو زد ضربان من
هم ساغر و هم باده سرمست از آن ساقی ‌ ‌ ‌ هم جان و جهان حیران در جان و جهان من
از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد ‌ ‌ ‌ وان لعل شده حیران در عزّت کان من
ما را تو کجا یابی گر موی بمو جویی ؟! ‌ ‌ ‌ چون در سر زلف او گشتست مکان من
جان دوش مر آن مه را می گفت[1] : «دلم خستی ‌ ‌ ‌ پیکان پر از خون بین ای سخته کمان من»
گفتا که : «شکار من جز شیر کجا باشد ؟! ‌ ‌ ‌ جز لعل بدخشانی کی یافت نشان من ؟!
جز دلق دو صد پاره من پاره کجا گیرم ‌ ‌ ‌ باقیٔ قُماشت کو ؟ ای دلق کشان من»
شمس الحق تبریزی ، از دور زمان برتر ‌ ‌ ‌ وافزوده ز هر دوری از وی دوران من★

۱۸۷۸

من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون ‌ ‌ ‌ آن می کشدم زان سو وین می کشدم زین‌سون
یك گوش بدست این ، یك گوش بدست آن ‌ ‌ ‌ این می کشدم بالا وان می کشدم هامون
از دست کشاکش من وز چرخ پُر آتش من ‌ ‌ ‌ می گردم و می‌نالم ، چون چنبرهٔ گردون
آن لحظه که بیهوشم ، زیشان برهد گوشم ‌ ‌ ‌ می‌غلطم چون شاهان ، در اطلس و در اکسون
من عاشق آن روزم ، می درّم و می دوزم ‌ ‌ ‌ بر خرقهٔ بی چونی می زن تگلی بی چون[2]★

۱۸۷۹

آرایش باغ آمد این روی ، چه رویست این ! ‌ ‌ ‌ مستیٔ دماغ آمد این بوی ، چه بویست این !
این خانهٔ جنّاتست یا کوی خراباتست ‌ ‌ ‌ یارب! که‌چه‌خانه‌ست‌این، یارب! که‌چه کویست‌این
در دل صفت کوثر ، جویی ز می احمر ‌ ‌ ‌ دل پرشده از دلبر ، یارب ! که چه جویست این

---

۱ - عل ، مق : مرا آن مه می گفت ‌ ‌ ‌ * - قو ، قح ، عد : ندارد . ‌ ‌ ‌ ۲ - چت : تگل بی‌چون

** - قو ، قح ، عد : ندارد .

ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته تو پرده فروهشته، ای‌دوست چه خویست این[1]
جانها که بذوق آمد در عشق دو جوق آمد درعشق شرابست آن، درعشق سبویست این*

۱۸۸۰

در زیر نقاب شب این زنگیکانرا بین با زنگیکان امشب در عشرت جـان بنشین
خلقان همه خوش خفته، عشّاق در آشفته اسرار بهم گفته، شا باش، زهی آیین
یاران بشوریده، بـا جان بسوزیده بگشاده دل و دیده در شاهد[2] بی‌کابین
چون عشق تو رامم شد، این عشق حرامم شد چون زلف تودامم شد، شب گشت مرا مشکین
شد زنگی شب مستی، دستی، همگان دستی در دیدهٔ هر هستی از دیدهٔ زنگی بین
آن چرخ فرو مانده کابش بنگرداند این چرخ چه می‌داند کزچیست ورا تسکین؟!
می گردد آن مسکین نی مهر درو نی کین کُه کندن آن فرهاد از چیست جز از شیرین؟!
شُه هندوی بنگی[3] را آن مایهٔ شنگی را آن خسرو زنگی را کارد حشری بر چین
شمعی تو، برافروزی، شمس الحق تبریزی ! تاهندوی شب‌سوزی از روی[4] چوصدپروین*

۱۸۸۱

از چشمهٔ جان ره شد در خانهٔ هرمسکین مانندهٔ کاریزی، بی تیشه و بی میتین
دل روی سوی جان کرد، کای عاشق‌وای[5] پردرد بر روزن دلبر رو، در خانهٔ خود منشین
ای خواجهٔ سودایی، می باش تو صحرایی در گلشن شادی رو، منگر بغم غمگین
چون پوست بود این دل، چون آتش باشد غم وین پوست از آن آتش، چون‌سفره‌بود پرچین
چون دیدهٔ دل از غم، پر خاك شود ای عم تبریز کجا یابی با[6] حضرت شمس الدّین*

۱۸۸۲

آنکس که ترا بیند وانگه نظرش بر تن زآیینه ندیدست او الّا سیهیٔ آهن

---

۱ - عل: ندارد. * - قو، قح، عد: ندارد ۲ - قص: برشاهد ۳ - چت: ننگی ٤- چت: نور
** - قو، قح، عد: ندارد. ٥ - جت: عاشق وی ٦ - عل: یا *** - قو، قح، عد: ندارد.

از آب حیات تو دورست بذات تو — کز کبر بر آید او بالا مثل روغن
پای تو چو جان بوسد ، تا حشر لبان[1] لیسد — از لذّت آن بوسه ، ای روت مه روشن
گفتم بدلم : «چونی» گفتا که : «در افزونی — زیرا که خیالش را هستم بخدا مسکن»
در سینه خیال او وانگاه غم و غصّه؟! — در آب حیات او وانگه خطر مردن؟!*

١٨٨٣

بی او نتوان رفتن ، بی او نتوان گفتن — بی او نتوان شستن ، بی او نتوان خفتن
ای حلقه زن این در ، در باز نتان کردن — زیرا که تو هشیاری ، هر لحظه کشی گردن
گردن زطمع خیزد ، زر خواهد و خون[2] ریزد — او عاشق گل خوردن ، همچون زن آبستن
کوعاشق شیرین خد ، زربدهد[3] وجان بدهد؟! — چون مرغ دل او پرّد ، زین گنبد بی روزن
این باید و آن باید ، از شرك[4] خفی زاید — آزاد[5] بود بنده زین وسوسه چون سوسن
آن باید کو آرد ، او جمله گهر بارد — یارب ! که چها دارد آن ساقی شیرین فن !
دو خواجه بیك خانه شد خانه چو ویرانه — او[6] خواجه و من بنده پستی بود و روغن**

١٨٨٤

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن — بر[7] سینهٔ ما بنشین ، ای جان منت مسکن
سرمست شدم ای جان وز دست شدم ای جان — ای دوست ، خمارم را از لعل لبت بشکن
ای ساقی هر نادر ، این می ز چه خم داری[8]؟ — من بندهٔ ظلم تو ، از بیخ و بنم بر کن
هم پرده من میدر ، هم خون دلم میخور — آخر نه توی با من ؟! شاباش زهی ای من
از دوست ستم نبود ، بر مست قلم نبود — جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن[9]
از معدن خویش ای جان ، بخرام درین میدان — رونق نبود زر را تا باشد در معدن
با لعل چو تو کانی ، غمگین نشود جانی — در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن***

---

١ - فذ : زبان ؛ چت : دهان   * - قو ، قح ، عد ، قص : ندارد .   ٢ - عل : خواهد خون   ٣ - قص : بخشد
٤ - عل : زین شرك   ٥ - عل : آزاده   ٦ - عل : آن   ** - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
٧ - قص : در   ٨ - قص : دادی   ٩ - چت : مشکن   *** - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

۱۸۸۵

ای سرده صد سودا ، دستار چنین می کن / خوبست همین شیوه ، ای دوست ، همین می کن
فرمانده خوبانی ، ابرو چو بجنبانی / این بنده ترا گوید: «آن می کن و این می کن»
از خون مسلمانان در ساغر رهبان کن[1] / وز کافر زلفینت ویرانی دین می کن
مأمون امین را تو می ران که رو ای خاین / وان غیرت ره زن را بر روح امین می کن
آن حکم که از هیبت در عرش نمی گنجد / بر پشت زمان می نه ، بر روی زمین می کن
آن را که ندارد جان ، جان ده بدم عیسی / وان را که ندارد زر ، زا کسیر[2] زرین می کن
تا دور ابد شاها ، شمس الحق تبریزی ! / حکمیست بدور تو ، آری ، هله هین می کن*

۱۸۸۶

نی نی به ازین باید با دوست وفا کردن(۱) / نی نی کم ازین باید تقصیر و جفا کردن
زخمی که زند دستت ، بر عاشق سرمستت / نتواند غیر تو تدبیر دوا کردن
مرغی که چشد یک دم از دانهٔ دام تو / در خاطر او ناید آهنگ هوا کردن
ای کار دو چشم تو بی جرم و گنه کشتن / وی کار دو لعل تو حاجات روا کردن
خوش واقعهٔ دارد دل با غم عشق تو / نی روی فرو خوردن نی رای[3] رها کردن
دعویٔ صفا کردن در عشق تو نیکو نیست / با جان صفا چه بود، تفسیر صفا کردن ؟! *

۱۸۸۷

گرت هست سرما سرو ریش بجنبان / و گر عاشق شاهی روان باش بمیدان
صلا ، روز وصالست ، همه جاه و جمالست / همه لطف و کمالست ، زهی نادره سلطان
کجایی تو کجایی ؟ نه از[4] حلقهٔ مایی ؟ / و گر خود بیهشتی چه خوش باشد بی جان ؟!

---

۱ - چت : ساغر رهبانان   ۲ - قص : زرا کسیر   * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .   ۳ - قص : راه
** - تنها (فذ ، قص) دارد .   ٤ - چت : نه کز ؛ فذ : که نه از

---

(۱) - این مصراع از سنایی است (دیوان سنایی طبع طهران ۱۳۲۰ ص ۷۰۵) .

یکی چرب زبانی ، یکی جان و جهانی ازو بوسه بجانی ، زهی کالهٔ ارزان
اگر شیر ، اگر[1] پیل ، چنانش کند این عشق چو بینیش بگوییش[2] : «زهی گربه در انبان»
چه تلخست وچه شیرین ! پراز مهر و پراز کین زهی لذّت نوشین ! زهی لقمهٔ دندان !
بیا پیش و مپرهیز ، وزین فتنه بمگریز بمستیز ، بمستیز ، هلا[3] ای شه مردان
زهی روز ! زهی روز ! زهی عید دل افروز ! از آن چشم کرشمه[4] ، وزآن لب شکر افشان
بجو بادهٔ گلگون ، از آن دلبر موزون که این دم مه گردون روان گشت بمیزان[5]
بنوش از می بالا ، لب و ریش میالا شنو بانگ وعلالا[6] ، ز هر[7] اختر و کیوان
بیندیش و خمش باش ، چنین راز مگو فاش دریغست بر اوباش چنین گوهر و مرجان*

۱۸۸۸

بیا ، بوسه بچندست از آن لعل مثمّن ؟ اگر بوسه بجانیست فریضه‌ست خریدن
چو آن بوسهٔ پاکست نه اندر خور خاکست شوم جان مجرّد ، برون آیم ازین تن[8]
مرا بحر صفا گفت که : «کامی نرسد مفت گران گوهر با تست صدف را هله بشکن»
پی بوسهٔ گل را که فر بخشد مُل را جهانیست ، زبانها برون کرده چو سوسن
غلط ، گر همه شاهید ، چو مرّیخ و چوماهید هلا[9] بوسه مخواهید از آن دلبر توسن[10]
در آ ، ای مه آفاق ، که روزن بگشادم شبی بر رخ من تاب ، لبی بر لب من زن
در گفت فرو بند و گشا روزن دل را ز مه بوسه نیابید مگر از ره روزن**

۱۸۸۹

دل دل دل تو ، دل مرا مرنجان چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان؟!
بیا بیا و باز آ بصلح سوی خانه مرو مرو ز پیشم ، کتف چنین مجنبان[11]

---

۱ ـ قص ، قو : وگر ۲ ـ چت : بگویی که ۳ ـ چت : هله ٤ ـ فذ : چشم و کرشمه
٥ ـ چت : بمیدان ٦ ـ قو : بانگ علالا ۷ ـ فذ : زهی * ـ قح ، عد ، مق : ندارد .
۸ ـ چت ، قو : آیم ازتن ۹ ـ چت ، قو : هله ۱۰ ـ قص : ندارد . ** ـ قح ، عد ، مق : ندارد .
۱۱ ـ قص : مپیچان

تو صد شکرستانی، ترش چه کردی ابرو؟! سبکتر از صبایی[1]، چرا شوی گرانجان؟!
منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو فراز سرو و گلشن چو صد هزار دستان
بیا بیا دمم ده که دمدمهٔ لطیفت حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان
بیار عشوه اینك بهای عشوه صد جان هزار جان به ارزد ، زهی متاع ارزان
تو عقل عقل مایی ، چرا ز ما جدایی ؟! سری که عقل ازو شد نه گیج ماند و حیران[2]؟
ستون این سرایی ، ز در برون چرایی ؟! سرا که بی‌ستون شد، نه پست گشت وویران؟
تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری شبی که مه نباشد[3] غلس بود فراوان
تو پادشاه شهری و ما کنار شهری چو شهر ماند بی شه، چه سربود چه سامان ؟!
مها ، توی سلیمان ، فراق و غم چو دیوان چو دور شد سلیمان، نه دست یافت شیطان؟
توی بجای موسی و ما ترا عصایی بجز بکفّ موسی عصا نیافت برهان
مسیح خوش دمی تو و ما ز گِل چو مرغی دمی بدم تو برما ، بر اوج بین تو جولان[4]
تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی چو نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان؟!
توی خلیل ای جان ، همه جهان پر آتش که بی‌خلیل آتش نمی‌شود گلستان
تو نور مصطفایی و کعبه پر بتان شد هلا ، بیا برون کن بُتان زیت رحمان
تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته[5] نظر ز تو گشاید ، چو چشم پیر کنعان
تو گوهر صفایی و ما صدف[6] بگردت صدف چه قیمت آرد چو رفت گوهر کان؟!
تو جان آفتابی که اوست جان عالم سزد گرت بگویم که: «جان جان کیهان»
بغیب باشد ایمان ، تو غیب را عیانی که عین عین عینی[7] و اصل اصل ایمان
خمش ! که تا قیامت اگر دهی علامت جَوی نموده باشی بما ز گنج پنهان*

۱۸۹۰

با روی تو کفرست بمعنی نگریدن یا باغ صفا را بیکی تره خریدن

۱ - چت : ضیایی ۲ - قص : ماند حیران ۳ - قص : که ماه نبود ۴ - قص : بربیت سابق مقدمست .
۵ - قص : خلهٔ چشم بسته ۶ - قص : ما چون صدف (وزن مختل است) ۷ - قص : غیبی
* - قو ، قح ، عد : ندارد .

با پرّ[1] تو مرغان ضمیر[2] دل ما را — در جنّت فردوس[3] حرامست پریدن
اندر فلك عشق هر آن مه که بتابد — آن ابر توست ای مه و فرضست[4] دریدن
دشتی که چراگاه شکاران تو باشد — شیران بنیارند در آن دشت چریدن
هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد — آن عشق حرامست و صلای فُسریدن
در باطن من جان[5] من از غیر تو ببرید — محسوس شنیدم من آواز بُریدن
در خواب شود غافل ازین[6] دولت بیدار — از پوست چه شیره بودت در فُشریدن ؟!
رنجور شقاوت چو بیفتاد بیاسین — لاحول بود چاره و انگشت گزیدن
جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز — آن موی بصر باشد ، باید ستریدن*

۱۸۹۱

مادست ترا خواجه ! بخواهیم کشیدن — وز نیك و بدت پاك بخواهیم بریدن
هر چند شب غفلت و مستیت درازست — ما بر همه چون صبح بخواهیم دمیدن
در پردهٔ ناموس و دغل چند گریزی ؟! — نزدیك رسیدست ترا پرده دریدن
هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت — ای غورهٔ چون سنگ، نخواهی تو پزیدن؟!
رحم آر برین جان که طپانست درین دام[7] — نشنود مگر گوش تو آواز طپیدن ؟
چشمی است ترا در دل و آن چشم بدردست — پس چیست غم تو بجز آن چشم[8] خلیدن ؟
چون می‌خلد آن چشم بجو دارو و درمان — تا باز رهی از خلش و آب دویدن
داروی دل و دیده نبودست و نباشد — ای یوسف خوبان ، بجز از روی تو دیدن
هین ، مخلص این را تو بفرما بتمامی — که گفت تو و قول تو مزدست شنیدن**

۱۸۹۲

هر شب که بود قاعدهٔ سفره نهادن — ما را ز خیال تو بود روزه گشادن

---

۱ - چت : بی‌پرتو — ۲ - چت ، قص : ضمیرت — ۳ - چت ، مق ، قص : جنت وفردوس
۴ - فذ ، قس : ای مه فرضست — ۵ - چت : باطن جان — ۶ - چت ، قص : زین — * - قو ، عد : ندارد .
۷ - فذ : عشق — ۸ - چت : ازچشم — ** - قو ، عد : ندارد .

ای لطف تو را قاعده بر روزه گشایان ‌ ‌ ‌ مانند مسیحا ز فلك مایده دادن
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد ‌ ‌ ‌ باید بمیان رفتن و در لوت فتادن
ما را هم از آن آتش دل آب حیاتست ‌ ‌ ‌ بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
کار حیوانست نه کار دل و جانست ‌ ‌ ‌ در خاك پیوسیدن و از خاك بزادن*

۱۸۹۳

صد گوش نوم باز شد از راز شنودن ‌ ‌ ‌ بی بود دهنده نتوان زادن و بودن
اُستودن تو باد بهار آمد و من باغ ‌ ‌ ‌ خوش حامله می‌گردد اجزا ز ستودن
برهمدگر افتادن مستان چه لطیفست ! ‌ ‌ ‌ وز همدگر آن جام وفا را بربودن!
ای آنك بعشق رخ تو واجب و حقّست ‌ ‌ ‌ آیینهٔ دل را ز خرافات زدودن
آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه‌ست ‌ ‌ ‌ این هدهد جان را گره از پای گشودن
تا چند درین ابر نهان باشد آن ماه ؟! ‌ ‌ ‌ جانها بلب آمد ، هله وقتست نمودن
ای گلشن روی تو ز دَی ایمن و فارغ ‌ ‌ ‌ وی سنبل ابروی تو ایمن ز درودن
ساقی چو توی کفر بود بودن هشیار ‌ ‌ ‌ وان شب که توی ماه ، حرامست غنودن
چون آمد پیراهن خوش بوی تو یوسف ‌ ‌ ‌ بس[1] بارد و سردست کنون لخلخه سودن
گفتم که : «ببوسم کف پای تو» مرا گفت ‌ ‌ ‌ : «آن جسم بود کش[2] بتوانند بسودن»
بس ! تا شه ما گوید ، کوراست مسلّم ‌ ‌ ‌ پُر کردن افهام و بر افهام فزودن**

۱۸۹٤

گر زانك ملولی ز من ای فتنهٔ حوران ‌ ‌ ‌ این سلسله بگذار و کسی را بمشوران
در کوچهٔ کوران تو یکی روز گذشتی ‌ ‌ ‌ افتاد دو صد خارش در دیدهٔ کوران
در خواب نمودی تو شبی قامت خود را ‌ ‌ ‌ بر سرو بیفزود ز تو قدِ قصوران
ای آنك ترا جنبش این عشق[3] نبودست ‌ ‌ ‌ حیران شده برجای تو چون تازه حضوران[4]

---

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد . ‌ ‌ ۱ ـ فذ : پس ‌ ‌ ۲ ـ چت : که ‌ ‌ ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .
۳ ـ چت : سرو ‌ ‌ ٤ ـ چت : ماه حصوران

از لحن عرابی چو شتر بادیه کوبد   زین لحن چه بیگانهٔ ! ای کم ز ستوران
عشقا ، تو سلیمان و سماعست سپاهت   رفتند بسوراخ خود از بیم تو موران
شمس الحق تبریز چو خورشید برآید   زیرا که ز خورشید بود جامهٔ عوران*

۱۸۹۵

بفریفتیم دوش و پرندوش بدستان   خوردم دغل گرم توچون عشوه‌پرستان
دی عهد نکردی ، بروم باز بیایم ؟   سوگند نخوردی که بجویم دل‌مستان؟
گفتی که: «ببستان برمن چاشت بیایید»   رفتی تو سحرگاه و ببستی در بستان
ای عشوهٔ تو گرمتر از باد تموزی   وی چهرهٔ تو خوبتر از روی گلستان
دانی که دغل از چو تو یاری بچه ماند؟   در عین تموزی بجهد برق زمستان
گرزانك تراعشوه‌دهد کس، گله کم کن   صد شعبده کردی تو، یکی شعبده‌بستان
بر وعده مکن[1] صبر که گرصبر نبودی   هر گز نرسیدی مدد از نیست بهستان
ورنه بکنم‌غمزوبگویم که‌سبب چیست   زان‌سان که‌تواقرار کنی که‌سببست‌آن**

۱۸۹۶

نشاید از تو چندین جور[2] کردن   نشاید خون مظلومان بگردن
مرا بهر تو باید زندگانی   وگر نی سهل دارم جان سپردن
از آن روزی که نام تو شنیدم   شدم عاجز من از شبها شمردن
روا باشد که از چون تو کریمی   نصیب من بود افسوس خوردن ؟!
خداوندا ، از آن خوشتر چه باشد   بدیدن روی تو پیش تو مردن ؟!
مثال شمع ، شد خونم در آتش   ز دل جوشیدن و بر رخ فسردن
درین زندان مرا کندست[3] دندان   ازین صبر و ازین دندان فشردن

---

* - قو ، قح ، عد ، قص : ندارد .   ۱ - ظ : بکن   ** - تنها (فذ ، مق) : دارد .
۲ - فذ : صبر   ۳ - عد : پراکندست

ازین خانه شدم من سیر ، وقتست   ببام آسمانها رخت بردن*

۱۸۹۷

درین دم همدمی آمد ، خمش کن   که او ناگفته می داند ، خمش کن
ز جام بادهٔ خاموش گویا   ترا بیخویش بنشاند ، خمش کن
مزن تشنیع بر سلطان عشقش   که او کس را نرنجاند ، خمش کن
اگر در آینه دم را بگیری   ترا از گفت برهاند ، خمش کن
ز گردشهای تو می داند آنکس   که گردون را بگرداند ، خمش کن
هر اندیشه که در دل دفن کردی   یکایك بر تو بر خواند ، خمش کن
ز هر اندیشه مرغی آفرینند   دران عالم بپرّاند ، خمش کن
یکی جغد و یکی باز و یکی زاغ   که یك یك را نمی ماند ، خمش کن
گر آن مه را نمی بینی ببینی   چو چشمت را بپیچاند ، خمش کن
ازین عالم و زان عالم مگو ، زانك   بیك رنگیت می راند ، خمش کن*

۱۸۹۸

ندا آمد بجان از چرخ پروین[۱]   که بالا رو ، چو دُردی پست منشین
کسی اندر سفر چندین نماند   جدا از شهر و از[۲] یاران پیشین
ندای ارْجِعی(۱) آخر شنیدی   از آن سلطان و شاهنشاه[۳] شیرین
درین ویرانه جغدانند ساکن   چه مسکن ساختی ، ای باز مسکین ؟!
چه آساید بهر پهلو که گردد   کسی کز خار سازد او نهالین ؟!
چه پیوندی کند صرّاف و قلّاب ؟!   چه نسبت زاغ را با باز و شاهین ؟!

* - قو ، قح : ندارد .   ** - قو ، قح : ندارد .   ۱ - چت ، مق : چرخ وپروین   ۲- چت : شهر وز
۳ - فذ : سلطان شاهنشاه

(۱) - قرآن کریم ، ۲۷/۸۹

چه آرایی بگچ ویرانهٔ را ؟! که بالا نقش دارد زیر سجّین
چرا جان را نیارایی بحکمت ؟! که ارزد هر دمش صد چین و ماچین
نه آن حکمت که مایهٔ گفت و گویست از آن حکمت که گردد جان خدابین
تو گوهر شو که خواهند و نخواهند نشانندت همه بر[1] تاج زرّین
رها کن پس روی چون پای کژمژ الف می باش ، فرد و راست بنشین
چو معنی اسب آمد حرف چون زین بگو تا کی کشی بی‌اسب این زین[2]
کلوخ انداز کن در عشق مردان تو هم مردی ولی مرد کلوخین
عروسیٔ کلوخی با کلوخی کلوخ آرد نثار و ، سنگ کابین[3]
بگورستان بزیر حشت بنگر که نشناسی تو سارانشان ز پایین
خدایا ، در رسان جان را بجانها بدان راهی که رفتند آل یاسین
دعای ما و ایشان را در آمیز چنان کز ما دعای و از تو آمین
عنایت آنچنان فرما که باشد ز ما احسان اندك وز تو تحسین
از شهوانی بعقلانی رسانمان بر اوج فوق برزین لوح زیرین[4]*

۱۸۹۹

دل خون خواره را یکباره بستان ز غم صد پاره شد ، یکپاره بستان
بکن جان مرا امروز چاره وگر نی جان ازین بیچاره بستان
همه شب دوش می گفتم : «خدایا که داد من، از آن خون خواره بستان
دل سنگین او چون ریخت خونم تو خون من ز سنگ خاره بستان»
بدست دل فرستادم دو سه خط یکی خط را از آن آواره بستان
در آن خط صورت و اشکال عشق است برای عبرت[5] و نظّاره[6] بستان
دلم با عشق هم استاره افتاد نخواهی[7] ، جرم از استاره بستان*

---

۱ - چت : در ۲ - عد ، قص ، مق : این اسب بی زین ۳ - قص ، عد : بالین
٤ - فذ ، مق : زین عالم طین * - قو ، قح : ندارد . ٥ - فذ : غیرت
٦ - چت : عبرت نظاره ۷ - فذ : بخواهم ؛ مق : نخواهم ** - قو ، قح ، عد : ندارد .

۱۹۰۰

بیا ، ای مونس جانهای مستان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ببین اندیشه و سودای مستان
بیا ای میر خوبان و بر افروز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی‌آیی ، سر از طاقی برون کن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ببین این غلغل و غوغای مستان
بیا ای خواب مستان را بُبسته ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گشا این بند را از پای مستان
همه شب می‌رود تا روز ای[1] مه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باهل آسمان هیهای مستان
همی گویند : « ما هم زو خرابیم» ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چنین است آسمان پس وای مستان
فرشته و آدمی دیوان و پریان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز تو زیر و زبر چون رای مستان
کلاه جمله هشیاران ربودند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درین بازار گه ، چه جای مستان
میفکن وعدهٔ مستان بفردا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ توی فردا و پس فردای مستان
چو مستان گرد چشمت حلقه کردند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کی بنشیند دگر بالای مستان ؟!
شنیدم چرخ گردون را که می گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ : «منم یك لقمه از حلوای مستان»
شنیدم از دهان عشق ، می گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ : « منم معشوقهٔ زیبای مستان »
اگر گویند : «ماه روزه آمد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نیابی[2] جام جان افزای مستان»
بگو[3] کِ : « ان می ز دریاهای جانست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که جان را می دهد سقّای مستان»
همه مولای عقلند ، این غریبست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که عقل آمد که من مولای مستان
چو فرمان موقّع داشت رویش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کشید ابروی او طغرای مستان
همه مستان نبشتند[4] این غزل را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بخون دل ز خون پالای مستان[5]★

۱۹۰۱

ز زخم دف کفم بدرید ، ای جان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه بستی کیسه را ؟! دستی بجنبان

---

۱ ـ قص : این ‌‌‌‌ ۲ ـ چت : بیابی ‌‌‌‌ ۳ ـ چت : مگو ‌‌‌‌ ٤ ـ عد : نوشتند

٥ ـ قص : این بیت را اضافه دارد :

از آن مستان یکی منصور حلاج ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ انا الحق گفتنش طغرای مستان

* ـ قو ، قح ، مق : ندارد .

گشادی کن، بجنب آخر، نه سنگی؟! نه سنگی هم گشاید آب حیوان ؟!

مروّت را مگر سیلاب بردست که پیدا نیست گرد او بمیدان ؟

در افکن کهنهٔ گر زر نداری ترا جز ریش کهنه نیست درمان

چو دست بسته و ریشت گشاده‌ست بجنبان ریش را ، ای ریش جنبان

گلو بگرفت و آوازم ز نعره مگر بسته‌ست راه گوش اخوان ؟

اگر راهست[1] آبی را درین ناو چرا چرخی و سنگی نیست گردان؟!

وگر این سنگ گردانست کو آرد؟ زهی مهمانی بی آب و بی نان

بطیبت گفتم این نکته مرنجید مدارید از مزح خاطر پریشان

گلو مخراش[2] و زیر لب بخوانش دهانت پُر کند از دُرّ و مرجان

مسلّم دان خدا را خوان نهادن خمش کن، این کرم را نیست پایان[3]*

۱۹۰۲

چرا منکر شدی ای میر کوران[4] ؟! نمی گویم که : «مجنون را مشوران»

تو می گویی که : « بنما غیبیان را » ستیران را چه نسبت با ستوران ؟!

درین دریا چه کشتی و چه تخته درین بخشش چه نزدیکان، چه دوران

عدم دریاست وین[5] عالم یکی کف سلیمانیست وین[6] خلقان چو موران

ز جوش بحر آید کف بهستی دو پاره کف بود ایران و توران

دران جوشش بگو کوشش چه باشد؟! چه می لافند از صبر این صبوران ؟!

ازین بحرند زشتان گشته نغزان ازین موجند شیرین گشته شوران

نپردازی بمن ای شمس تبریز که در عشقت همی‌سوزند حوران**

۱۹۰۳

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان ؟ که از پرده برون آیند خوبان

---

۱ - قص : راهیست ۲ - قص : متراش ۳ - مق : این بیت را ندارد .

* - قو ، قح ، عد : ندارد . ٤ - چت : خوبان . ظ : حوران ٥ - قص : واین

٦ - قص ، چت : واین **- قو ، قح ، عد : ندارد .

چنین فرموده است خاقان که امسال   شکر خواهم که باشد سخت ارزان
زهی سال و زهی روز مبارك   زهی خاقان ، زهی اقبال خندان
درون خانه بنشستن حرامست   که سلطان می خرامد سوی میدان
بیا با ما بمیدان تا ببینی   یکی بزم خوش پیدای پنهان
نهاده خوان و نعمتهای بسیار   ز حلواها و از مرغان بریان[1]
غلامان چو مه در پیش ساقی   نوای مطربان خوشتر از جان
ولیك از عشق شه جانهای مستان   فراغت دارد از ساقی و از خوان
تو گویی : «این کجا باشد؟» همانجا   که اندیشهٔ کجا ، گشتست جویان*

١٩٠٤

کجا خواهی ز چنگ ما پریدن ؟!   کی داند[2] دام قدرت را دریدن ؟!
چو پایت نیست تا از ما گریزی   بنه گردن ، رها کن سر کشیدن
دوان شو سوی شیرینی چو غوره   بباطن گر نمی دانی دویدن
رسن را می گزی ای صید بسته[3]   نبُرّد این رسن هیچ از گزیدن
نمی بینی سرت اندر زهِ ماست ؟!   کمانی ، بایدت از زه خمیدن
چه جفته می زنی کز بار رستم ؟!   یکی دم هشتمت بهر چریدن
دل دریا ز بیم و هیبت ما   همی جوشد ز موج و از طپیدن[4]
که سنگین اگر آن زخم یابد   ز بند ما نیارد بر جهیدن
فلك را تا نگوید امر ما : « بس »   بگرد خاك ما باید تنیدن
هوا شیریست[5] از پستان شیطان   بود عقل تو شیر خر مکیدن
دهان خاك ، خشك از حسرت ماست   نیارد جرعهٔ بی ما چشیدن
کی یارد صید ما را قصد کردن ؟!   کی یارد بندهٔ ما را خریدن ؟!

---

١ ـ چت : مرغان وبریان   * ـ قو ، قح ، مد : ندارد .   ٢ ـ چت : تاند   ٣ ـ چت : مرده
٤ ـ چت : موج وز طپیدن   ٥ ـ مد : شیرست

کسی را که ربودیم و گزیدیم　　　کرا خواهد بغیر ما گزیدن ؟!
امانی نیست جان را در جز عشق[1]　　　میان عاشقان باید خزیدن
امان هر دو عالم عاشقان راست　　　چنین بودند وقت آفریدن
نشاید بره را از جور چوپان　　　ز چوپان[2] جانب گرگان رمیدن
که این چوپان نریزد خون بره　　　که او جاوید داند پروریدن
بدان کاصحاب تن اصحاب فیلند　　　بکعبه کی تواند بر رسیدن[3]؟!
که کعبه ناف عالم ، پیل بینیست　　　نتان[4] بینی بر نافی کشیدن
ابابیلی شو و از پیل[5] مگریز　　　ابابیلست دل دردانه چیدن
بچینند دشمنان را همچو دانه　　　پیام کعبه را داند شنیدن
از دل خواهی شدن بر آسمانها　　　ز دل خواهد گل دولت دمیدن
ز دل خواهی بدلبر راه بردن　　　ز دل خواهی ز ننگ تن[6] رهیدن
دل از بهر تو یك دیگی بپختست　　　زمانی صبر می کن تا پزیدن
دل دلهاست شمس الدین تبریز　　　نتاند شمس را خفاش دیدن*

۱۹۰۵

اگر تو عاشقی غم را رها کن　　　عروسی بین و ماتم را رها کن
تو دریا باش و کشتی را برانداز　　　تو عالم باش و عالم را رها کن
چو آدم توبه کن ، وارو بجنت　　　چه و زندان[7] آدم را رها کن
بر آ بر چرخ چون عیسیٔ مریم[8]　　　خر عیسی مریم را رها کن
وگر[9] در عشق یوسف کف بریدی　　　همو را گیر و مرهم را رها کن
وگر بیدار کردت زلف درهم　　　خیال و خواب درهم را رها کن

---

۱ ــ چت : دردوعالم　　۲ ــ مق : زگله　　۳ ــ چت : فیل کی تاند رسیدن
٤ ــ فذ ، ٣ق : بنتوان　　٥ ــ چت : زپیل　　٦ ــ چت : زنیك وبد
* ــ قو ، قح ، قص : ندارد .　　۷ ــ فذ ، عد : چه فرزندان　　۸ ــ عد : عیسی بن مریم
۹ ــ عد : اگر

نَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی(۱) رسیدست   غم بیش و غم کم را رها کن
مسلّم کن دل از هستی ، مسلّم   امید نا مسلّم را رها کن
بگیر ای شیر زاده خوی شیران   سگان نا معلّم را رها کن
حریصان را جگرخون بین و گرگین   گر و ناسور[1] محکم را رها کن
بران آرد ترا حرص چو آزر   که ابراهیم ادهم را رها کن
خمش ! زان نوع کوته کن سخن را   که الله گو و اعلم را رها کن
چو طالع گشت شمس الدین تبریز   جهان تنگ مظلم را رها کن*

۱۹۰۶

تو نقد قلب را از زر برون کن   وگر گوید زرم زوتر برون کن
که بیگانه چو سیلابست دشمن   زبامش تو بران وز در برون کن
مگسها را ز غیرت ای برادر   ازین بزم پر از شکّر برون کن
دو چشم خاین نامحرمان را   از آن زیب و جمال و فر برون کن
اگر کر نشنود[2] آواز آن چنگ   اگر تانی کری از کر برون کن
چو مستان شیشه اندر دست دارند   دلی کوهست چون مرمر برون کن
نران راه معنی عاشقانند   نر شهوت بود چون خر ، برون کن
بریزیدست شهوت پرّ و بالش   ازین مرغان نیکو پر برون کن
چو بندهٔ شمس تبریزی نباشد   تو او را آدمی مشمر ، برون کن*

۱۹۰۷

گر اینجا حاضری سر همچنین کن   چو کردی ، بار دیگر همچنین کن

۱ ـ عد : گرناسور   * ـ قو ، قح ، مق : ندارد .   ۲ ـ چت ، قص : بشنود
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

(۱) ـ قرآن کریم ، ۲۹/۱۵ .

مرادی تنگ اندر بر کشیدی بیا ای تنگ شکّر، همچنین کن
در و بام مرادی می شکستی درآ امروز از در همچنین کن
میان جان چاکر کار کردی بپیش چشم چاکر همچنین کن
چه خوش کردی مها، آن شیوه‌رادی! رها کن ناز و خوشتر[۱] همچنین کن*

۱۹۰۸

نتانی آمدن این راه با من کجا دارد هریسه پای روغن ؟!
ولی همراهی و با تو بسازم که چشم من بروی تست روشن
چو از راهت ببردم شرط نبود میان راه ترك دوست کردن
بغلهایت بگیرم همچو پیران چو طفلانت نهم گاهی بگردن
چو آدم توبه کن از خوشه چینی چو کِشتی بذْر آن تست خِرمن
دهان بربند، گوش فهم بسته‌ست مگو چیزی که می‌ناید بگفتن*

۱۹۰۹

دل معشوق سوزیدست بر من وزان سوزش جهان را سوخت خرمن
بزد آتش بجان بنده شمعی کزو شد موم جان سنگ و آهن
بدید آمد از آن آتش بناگه میان شب هزاران صبح روشن
بکوی عشق آوازه در افتاد که شد در خانهٔ دل شکل روزن
چه روزن! کافتاب نو بر آمد که سایه نیست آنجا قدر سوزن
از آن نوری که از لطفش برستست ز آتش گلبن[۲] و نسرین و سوسن
ازآن سو باز گرد ای یار بد خو بدین سو آ که این سویست مأمن
بسوی بی سوی جمله بهارست بهر سو غیر این، سرمای بهمن

۱ ـ چت، مق: نازخوشتر
۲ ـ فذ: گلشن
* ـ قو، قح، عد: ندارد.
** ـ قو، قح، عد: ندارد.

چو شمس الدّین جان آمد ز تبریز   تو جان کندن همی خواهی، همی کن*

۱۹۱۰

تو هر جزو جهان را بر گذر بین   تو هریك را رسیده از سفر بین
تو هر یك را بطمع روزیٔ خود   پیش شاه خود بنهاده سر بین
مثال اختران از بهر تابش   فتاده عاجز اندر پای خور بین
مثال سیلها در جستن آب   بسوی بحرشان زیر و زبر بین
برای هر یکی از مطبخ شاه   بقدر او تو خوان معتبر بین
بپیش جام بحر آشام ایشان   تو دریای جهان را مختصر بین
وان ها را که روزی روی شاهست   ز حسن شه دهانشان پر شکر بین[1]
بچشم شمس تبریزی تو بنگر   یکی دریای دیگر پر گهر بین*

۱۹۱۱

ترا پندی دهم ، ای طالب دین   یکی پندی دلاویزی ، خوش آیین
مشین غافل بپهلوی حریصان   که جان گرگین شود از جان گرگین
ز خارشهای[2] دل ار پاك گردی   ز دل یابی حلاوتهای والتّین
بجوشند از درون دل عروسان   چو مرد حق شوی ، ای مرد عنّین
ز چشمهٔ چشم ، پریان سر برآرند   چو ماه و زهره و خورشید و پروین
بنوش این را که تلقینهای عشقست   که سودت کم کند در گور تلقین[3]
باحسان زر بخوبان آنچنان ده   که نفریبند زشتانت بتحسین
نمی خواهند خوبان جز ممیّز   بمفریبان تو ایشان را بکابین
ز تو آن گلرخان را ننگ آید   چو بفروشی تو سره گی[4] را بسرگین

---

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۱ ــ تنها (قص) دارد .   ** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
۲ ــ مق : ز خارستان   ۳ ــ تنها (چت) دارد .   ٤ ــ فذ : حوری را

ز سنگ آسیا زیرین حمولست   نه قیمت بیش دارد سنگ زیرین ؟
میان سنگها آن بیش ارزد   که افزون خورده باشد زخم میتین
ز اشکست تجلّی فضل دارد   میان کوهها آن طور سینین
خمش کن ، صبر کن ، تمکین تو کو ؟   کرا ماند ز دست عشق تمکین *؟!

۱۹۱۲

بیا ساقی ، می ما را بگردان   بدان می این قضاها را بگردان
قضا خواهی که از بالا بگردد   شراب پاك بالا را بگردان
زمینی خود که باشد با غبارش[1] ؟!   زمین و چرخ و دریا را بگردان
نیندیشم دگر زین خورده سودا   بیا دریای سودا را بگردان
اگر من محرم ساغر نباشم   مرا لا گیر و الّا را بگردان
اگر کژ رفت این دلها ز مستی   دل بی‌دست و بی‌پا را بگردان
شرابی ده که اندر جا نگنجم   چو فرمودی مرا جا را بگردان**

۱۹۱۳

بباغ آییم فردا جمله یاران   همه یاران همدل ، همچو باران
صلا گفتیم ، فردا روز باغست   صلای عاشقان و حق گزاران[2]
در آن باغ از بُتان و بت پرستان   هراران در هزاران در هزاران
همه شادان و دست انداز و خندان[3]   همه شاهان عشق و تاجداران
بزیر هر درختی ماهرویی   زهی خوبان ! زهی سیمین عذاران !
یکی جوقی پیاده همچو سبزه   دگر جوقی چو شاخ گل سواران
نبینی[4] سبزه را با گل حسودی   نباشد مست آن می را خماران***

---

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .
۱ ـ فذ ، قص : باغبارش
** ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
۲ ـ فذ : عاشقان حق‌گزاران
۳ ـ فذ : دست انداز خندان
۴ ـ قص : ببینی
*** ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

۱۹۱۴

اگر خواهی مرا می در هوا کن ... وگر سیری ز من ، رفتم ، رها کن
نیم قانع بیك جام و بصد جام ... دو ساله پیش تو دارم ، قضا کن
بده می ، گر ننوشم بر سرم ریز ... وگر نیکو نگفتم ، ماجرا کن
من ازقندم ، مرا گویی:«ترش شو؟!» ... تو ماشی را بگیر و لوبیا کن
سر خم را بکهگل هین مبندا ... دل خم را بر آور[1] ، دلگشا کن
مرا چون نی در آوردی بناله ... چو چنگم خوش بساز و بانوا کن
اگرچه می زنی سیلیم چون دف ... که آوازی[2] خوشی داری صدا کن
چو دف تسلیم کردم روی خود را ... بزن سیلی و رویم را قفا کن
همی زاید ز دفّ و کف یك آواز ... اگر یك نیست از همشان جدا کن
حریف آن لبی ای نی شب و روز ... یکی بوسه پیِ ما اقتضا کن
تو بوسه بارهٔ و جمله خواری ... نگیری پند اگر گویم: «سخا کن»
شدی ای نی شکر ز افسون آن لب ... ز لب ای نیشکر رو شُکرها کن[3]
نه شکرست این نوای خوش که داری؟ ... نوای شکّرین[4] داری ادا کن
خموش از ذکر نی[4] ، می باش یکتا ... که نی گوید: «که یکتارادو تا کن»*

۱۹۱۵

برو ای دل ، بسوی دلبر من ... بدان خورشید شرق و شمع روشن
مرو هر سو بسوی بی سویی[5] رو ... که هرمسکین بدان سو یافت مسکن
بنه سر چون قلم بر خطّ امرش ... که هر بی سر ازو افراشت گردن
که جز در ظلّ آن سلطان خوبان ... دل ترسندگان[6] را نیست مأمن
بدستت او دهد سرمایهٔ زر ... ز پایت او گشاید بند آهن

---

۱ - چت بر آرو ۲ - چت : آواز خوشی ۳ - قص : ندارد . ۴ - چت : تن
* - نو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ۵ - چت ، قص : بی‌سوی ۶ - ترسنده‌گان

ور از انبوهی از در ره نیابی / چو گنجشکان درآ از راه روزن
وگر زان خرمن گل بونیابی[1] / چه سودت عنبرینه و مشک و لادن؟!
وگر سبلت ز شیرش تر نکردی / برو ای قلتبان و ریش می‌کن
چو دیدی روی او ، در دل بروید / گل و نسرین و بید و سرو و سوسن
درآمیزد دلت با آب حسنش / چو آتش که درآویزد بروغن
درآ در آتشش ، زیرا خلیلی / مرم ز آتش ، نهٔ نمرود بد ظن
درآ در بحر او تا همچو[2] ماهی / بروید مر ترا از خویش جوشن
ز کاهِ غم جدا کن حبِّ شادی / که آن مه را برای ماست خرمن
بهار آمد ، برون آ همچو سبزه / بکوریِ دی و بر رغم بهمن
نخمّی چون کمان گر تیر اویی / بقاب قوس رستستی ز مکمن
زهی برکار[3] و ساکن تو بظاهر / مثال مرهمی در کار کردن
خمش کن ، شد خموشی چون بلادُر / بلادُر گر ننوشی باش کودن*

۱۹۱۶

بر آ بر بام و اکنون[4] ماه نو بین / درآ درباغ اکنون[5] سیب می‌چین
از آن سیبی که بشکافند[6] در روم / رود بوی خوشش تا چین و ماچین
بر آ بر خرمن سیب و بکش پا / ز سیب لعل کن فرش و نهالین
اگر سیبش اقب گویم و گر مَی / وگر نرگس وگر گلزار و نسرین
یکی چیزست دروی چیست کان نیست / خدا ! پاینده دارش ، یارب آمین
بیا اکنون اگر افسانه خواهی / درآ در پیش من چون شمع بنشین
همی ترسم که بگریزی ز گوشه / بر آ بالا ، برون انداز نعلین

---

۱ ـ قص : برنیابی ۲ ـ فذ : بحر او می‌رو چو ۳ ـ فذ : پرکار

* ـ قو ، قج ، عد ، مق : ندارد . ۴ ـ چت : بام اکنون ۵ ـ فذ : باغ‌وا کنون

۶ ـ چت : بشکافید

بپهلویم نشین ، بر چفس بر من / رها کن ناز و آن خوهای پیشین
بیامیز اندکی ، ای کان رحمت / که تا گردد رخ زرد[1] تو رنگین
روا باشد ؟! و گر خود من[2] نگویم / همیشه عشوه و وعدهٔ دروغین
ازین پاکی تو ، لیکن عاشقان را / پراکنده سخنها هست آیین
زهی اوصاف شمس الدین تبریز / زهی کرّ و فر و امکان و تمکین*

۱۹۱۷

چو بر بندند ناگاهت زنخدان / همه کار جهان آنجا زنخ دان
چو می برّند شاخی را ز دو نیم / بلرزد شاخ دیگر را دل از بیم
که گفتت گرد چرخ چنبری گرد ؟! / که قد همچو سروت چنبری کرد ؟!
نمی بینم ترا آن مردی و زور / که بر گردون روی ناوفته در گور
تو تا بنشستهٔ در دار فانی / نشسته می روی و می نبینی
نشسته می‌روی این نیز نیکوست / اگر رویت درین رفتن سوی اوست
بسی گشتی درین گرداب گردان / بسوی جوی رحمت رو بگردان
بزن پایی برین پا بند عالم / که تا دست از تبرّک بر تو مالم
ترا زلفیست به از مشك و عنبر / تو ده کل را کلاهی ای برادر
کله کم جو چو داری جعد فاخر / کله بر آسمان انداز آخر
چرا دنیا بنکتهٔ مستحیله / فریبد چو تو زیرك را بحیله ؟!
بسردی نکته گوید سرد سیلی / نداری پای آن خر را شکالی
اگر دوران[3] دلیل آرد در آن قال / تخلّف دیدهٔ ، در روی او مال
ترا عمری کشید این غول در تیه / بکن با غول خود بحثی بتوجیه
چرا الزام اویی ؟! چیست سکته ؟! / جوابش گو که مقلوبست نکته**

---

۱ ــ چت : رخ من‌ازتو ۲ــ قص : من خود * ــ قو ، فح ، عد ، مق : ندارد . ۳ - مق : روزان

** - تنها (فذ ، مق) : دارد . چنان که مشاهده می‌شود مثنوی است وما بتبعیت نسخ دراینجا نقل کردیم .

۱۹۱۸

فرودآ[1] تو ز مرکب ، بار می‌بین   وجودت را تو پود و تار می‌بین
هر آن گلزار کندر هجر ماندست   سراسر جان او پرخار می بین
چو جمله راههای وصل را بست   رُخان عاشقان را زار می بین
چو سر رشتهٔ اشارتهاش دیدی   بران رشته برو گلزار می بین
ز جانها جوق جوق از آتش او   فغان لابه کنان مکثار می بین
بزن تو چنگ در قانون شرطش   سماع دلکش اوتار می بین
بپیش ماجرای صدق آن شه   سر افکنده همه اخیار می بین
میان کودکان مکتب او   چه کوه و بحر از احبار می بین
چو بی میلی کند آن خدمت مه   چو مه سرگشته و دوار می بین
چو روی از منبرش برتافت جانی   در آویزان ورا بردار می بین
اگر چه کار و باری بینی او را   ولی نسبت بشه بیکار می بین
خیالش دید جانم گفت : «آخر   بهجرت می خورم من نار ، می بین»
بگفتا که : « عنایت بر فزونست   ولیکن دیدن ناچار می بین»
اگر تو عاقلی گندم چو دیدی   ز سنبلها ، نه از انبار می بین
دلت انبار و لطفم اصل سنبل   اشارت بشنو و بسیار می بین
خداوند شمس دین را گر ببینی   بغیب اندر رو و ازهار می بین
شود دیده گذاره سوی بی سو   در او انوار در انوار می بین*

۱۹۱۹

عشقست بر آسمان پریدن   صد پرده بهر نفس دِریدن
اول نفس از نفس گُسستن   اوّل قدم از قدم بُریدن

---

۱ ــ فذ : فروآ   * ــ تنها (فذ ، مق) دارد.

نادیده گرفتن این جهان را		مردیدهٔ خویش را بدیدن
گفتم که : « دلا ، مبارکت باد		در حلقهٔ عاشقان رسیدن
زان سوی نظر نظاره کردن		در کوچهٔ سینها دویدن»
ای دل ، ز کجـا رسید این[1] دم ؟		ای دل ، ز کجاست این طپیدن ؟
ای مرغ ، بگو زبان مرغان		من دانم رمز تو شنیدن
دل گفت : « بکارخانه بودم		تا خانهٔ آب و گل پریدن[2]
از خانهٔ صنع می‌پریدم		تا خانهٔ صنع آفریدن
چون پای نماند می‌کشیدند		چون گویم صورت کشیدن ؟!*

۱۹۲۰

دیر آمدهٔ ، مرو شتابان		ای رفتن تو چو رفتن جان
دیر آمدن و شتاب رفتن		آیین گلست در گلستان
گفتی : « چونی ؟! » چنانك ماهی		افتاده میان ریگ سوزان
چون باشد شهر ؟ سهریارا		بی‌دولت داد و عدل[3] سلطان
من بی‌تو بیم ولیك خواهم		آن با تویی که هست پنهان
شب پرتو آفتاب هم هست		خاصه بتموز گرم و تفسان[4]
قانع نشود بگرمی او		جز خفّاشی ز بیم مرغان
گرمی خواهند و روشنی هم		مُرغان که معوّدند با آن
ما وصف دو جنس مرغ گفتیم		بنگر ز کدامی ، ای غزل خوان[5]*

۱۹۲۱

ای ساقی و دستگیر مستان		دل را ز وفای مست مستان

---

۱ ـ فذ : رسیدت این		۲ ـ فذ : پزیدن		* ـ قو ، قح : ندارد .		۳ ـ قص : عدل وداد
٤ ـ چت : گرم تفسان		٥ ـ قص ، مق : این بیت را ندارد .		** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

ای ساقیٔ تشنگان مخمور / بس تشنه شدند می‌پرستان
از دست بدست می روان کن / بر دست مگیر مکر و دستان
سر رشتهٔ نیستی بما ده / در حسرت نیستند هستان
چون قیصر ما بقیصریّه‌ست / ما را منشان بآبلستان
۲۰۲۲۵ هرجا که میست بزم آنجاست / هر جا که ویست نك گلستان
یك جام برآر همچو خورشید / عالی کن از آن نهالِ پستان[۱]
دیدار حقست مؤمنان را / خوارزم ببیند و دهستان
مُنکر ز برای چشم زخمت / همچو سر خر میان بستان
گر در دل او نمی‌نشیند / خوش در دل ما نشسته‌است آن*

۱۹۲۲

۲۰۲۳۰ ما شادتریم یا تو، ای جان؟ / ما صاف‌تریم یا دل کان؟
در عشق خودیم جمله بی دل / در روی خودیم مست و حیران
ما مست تریم یا پیاله؟ / ما پاکتریم یا دل و جان؟
در ما نگرید و در رخ عشق / ما خواجه! عجبتریم یا آن؟
ایمان عشقست و کفر[۲] ماییم / در کفر نگه کن و در ایمان
۲۰۲۳۵ ایمان با کفر شد هم آواز / از یك پرده زنند[۳] الحان
دانا چو نداند این سخن را / پس کی رسد این سخن بنادان*؟!

۱۹۲۳

ای روی مه تو شاد خندان / آن روی همیشه باد خندان
آن ماه ز هیچ کس نزادست / ور زانك بزاد زاد خندان

---

۱ ــ چت، قص: بستان   * ــ قو، قح، عد: ندارد.   ۲ ــ فذ: عشقست کفر
۳ ــ قص: یك پرده همی‌زنند و. چت: ازپرده زنند هردو   ** ــ قو، قح، عد: ندارد.

ای یوسف یوسفان ، نشستی   در مسند عدل و داد خندان
آن در که همیشه بسته بودی   واشد ز تو با گشاد خندان
ای آب حیات چون رسیدی   شد آتش و خاك و باد خندان*

۱۹۲۴

ای روی تو نوبهار خندان   احسنت ، زهی نگار خندان
می بینمت ای نگار در خلد   بر شاخ درخت ، انار خندان
یك لحظه جدا مباش از من   ای یار نکو عذار خندان
ای شهر جهان خراب بی تو   ای خسرو و شهریار خندان
ای صد گل سرخ عاشق تو   بر چشمه و سبزه زار خندان
در بیشهٔ دل خیال رویت   شیرست کند شکار خندان
هر روز ز جانبی بر آیی   چون دولت بی قرار خندان
بحریست صفات شمس تبریز   پر از دُرِ شاهوار خندان**

۱۹۲۵

باز آمد آستین فشانان   آن دشمن جان و عقل و ایمان
غارت گر صد هزار خانه   ویران کن صد هزار دکان
شورندهٔ صد هزار فتنه   حیرتگه[1] صد هزار حیران
آن دایهٔ عقل و آفت عقل   آن مونس جان و دشمن جان
او عقل سبك کجا رباید ؟!   عقلی خواهد چو عقل لقمان
او جان خسیس کی پذیرد ؟!   جانی خواهد چو بحر عُمّان
آمد که ، خراج ده بیاور   گفتم که : «چه ده؟! دهیست ویران
طوفان تو شهرها شکست است   یك ده چه زند میان طوفان»

---

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .   ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .   ١ ـ چت (متن) : حیران کن

گفتا : « ویران مقام گنجست   ویرانهٔ ماست ، ای مسلمان
ویرانه بما ده و برون رو   تشنیع مزن ، مگو پریشان »
ویرانه ز تست ، چون تو رفتی   معمور شود بعدل سلطان
حیلت مکن و مگو که رفتم   اندر پس در مباش پنهان
چون مرده بساز[1] خویشتن را   تا زنده شوی بروح انسان
گفتی که : « تو در میان نباشی »   آن گفت تو هست[2] عین قرآن
کاری که کنی تو در میـان نی   آن کردهٔ حق بود ، یقین دان
باقیْ غزل بسر بگوییم   نتوان گفتن بپیش[3] خامان
خاموش ! که صد هزار فرقست   از گفت زبان و نور فرقان*

۱۹۲۶

مالست و زرست مکسب تن   کسب دل ، دوستی فزودن
بستان بی دوست هست زندان   زندان با دوست هست گلشن
گر لذّت دوستی نبودی   نی مرد شدی پدید ، نی[4] زن
خاری که بباغ[5] دوست روید   خوشتر ز هزار سرو و سوسن
بر هم دوزید عشق ما را   بی منّت ریسمان و سوزن
گر خانهٔ عالمست تاریك   بگشاید عشق شصت روزن
ور می ترسی ز تیر و شمشیر   جوشن گر عشق ساخت جوشن
هم عشق کمال خود بگوید   دم در کش و باش مرد الکن*

۱۹۲۷

وقت آمد توبه را شکستن   وز دام هزار توبه جستن

---

۱ ــ قص ، عد : مساز   ۲ ــ چت : توست   ۳ ــ عد : میان
* ــ قو ، قح ، مق : ندارد .   ٤ ــ قص : پدیدونی   ٥ ــ قص : زباغ
** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

دستِ دل و جانها گشادن   دست غم را ز پس بستن[1]
معشوقهٔ روح را بدیدن   لعل لب او بَبوسه خستن
در آب حیات غسل کردن   در وی تن خویش را بشستن
برخاست قیامت وصالش[2]   تا کی بامید در نشستن ؟!
گر بُسکلد آن نگار ، بنگر   صد پیوستست در آن سُکُستن[3]
مخدومی ! شمس دین تبریز !   ای جان ، تو رمیدهٔ[4] ز بستن★

۱۹۲۸

ای دوست ، عتاب را رها کن   تدبیر دوای درد ما کن
ای دوست ، جدا مشو تو از ما   ما را ز بلا و غم جدا کن
اندیشه چو دزد در دل افتاد   مستم کن و دزد را فنا کن
شادی ز میان غم بر انگیز   در عالم بی وفا وفا کن★

۱۹۲۹

ای عربده کرده دوش با من   می‌خورده و کرده جوش با من
ای جان ، بحق وصال دوشین   در خشم چنین مکوش با من
گر با تو ز من بدی بگفتند   با بنده بگو ، مپوش با من★

۱۹۳۰

امروز تو خوشتری و یا من ؟!   بی من تو چگونهٔ و با من ؟
نی نی ، من و تو مگو ، رها کن   فرقی خود نیست از تو تا من
بی تو ، بودی تو بر سر چرخ   بی من ، بودم بسالها من

---

۱ ــ قص ، مق : غم را سپس   ۲ ــ فذ : از وصالش   ۳ ــ مق : پیوست اندران شکستن
۴ ــ ظ : رهیده   * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .   ** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
*** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

در پوست من و تو همچو انگور — در شیره کجا تو و کجا من ؟!
از بخل بجست و در سخا ماند — آن حاتم طی و گفت: «ها، من»
من بخل و سخا نثار کردم — ای بیش ز حاتم از سخا[1] من
ای جان لطیف خوش لِقا تو — ای آینه دار آن لقا من*

۱۹۳۱

عقل از کف عشق خورد افیون — هش دار جنون عقل اکنون
عشق مجنون و عقل عاقل[2] — امروز شدند هر دو مجنون
جیحون که بعشق بحر می‌رفت — دریا شد و محو گشت جیحون
در عشق رسید، بحر خون دید — بنشست خرد میانهٔ خون
بر فرق گرفت موج خونش — می برد ز هر سوی[3] ببی سون
تا گم[4] گردش تمام از خود — تا گشت بعشق چست و موزون
در گم[4] شدگی رسید جایی — کانجا نه زمین بود نه گردون
گر پیش رود قدم ندارد — ور بنشیند پس اوست مغبون
ناگاه بدید زان سوی محو — زان سوی جهانْ نورِ بی چون
یك سنجق و صد هزار نیزه — از نور لطیف گشت مفتون
آن پای گرفته‌اش روان شد — می‌رفت دران عجیب هامون
تا بو که رسد قدم بدانجا — تا رسته شود ز خویش و مادون
پیش آمد در رهش دو وادی — یك آتش بُد، یکیش گلگون
آواز آمد که رو در آتش — تا یافت شوی بگلستان هون
ور زانك بگلستان در آیی — خود را بینی در آتش و تون
بر[5] پشت فلك پری[6] چو عیسی — وندر بالا فرو[7] چو قارون

---

۱ ــ چت: حاتم وسخا   * ــ قو، فج، عد: ندارد.   ۲ ــ چت، قص: عشق ومجنون وعقل وعاقل
۳ ــ فذ: بهرسویی   ٤ ــ قص: کم   ٥ ــ قص: در. ظ: درپست فلك بری
٦ ــ چت: بپر   ۷ــ چت: ورنه بزمین فرو

بگریز و امان شاه جان جو   از جمله عقلها تو بیرون
آن شمس الدین و فخر تبریز   کز هر چه صفت کنیش افزون*

۱۹۳۲

ای دشمن عقل و جان[۲] شیرین   نور موسی و طور سینین!
ای دوست، که زَهره نیست جانرا   تا از تو نشان دهد بتعیین
ای هرچه بگویم و نویسم   بر خوانده نانبشته، پیشین
ای آنك طبیب دردهایی   بی قُرص بنفشه[۳] و فِستِنین
ای باعث رزق مستمندان   بی قوصره و جوال و خُرجین
هر ذوق که غیر حضرت تست   نوش تینست و نیش تِنّین
دو پاره کلوخ را بگیری   ویسی سازی از آن ورامین
وان نقش از آن فرو تراشی   طینی باشد میانهٔ طین
پس در کف صنعِ نقش بندت   لعبتها اند[٤] این سلاطین
برهم زنشان چو دو سبو تو   تا بشکند آن یکی بتَوهین
تا لاف زند که من شکستم   تو بشکسته بدست تکوین
چون بادی را کنی مصوّر   طاوس شوند و باز و شاهین
شب خواب مسافری بندی   یعنی که مخسب، خیز بنشین
بنشین بخیال خانهٔ دل   هر نقش که می کنیم می بین[٥]
نقشی دگری همی فرستیم   تا لقمهٔ او شود نخستین
تا صورت راست را بدانی   در سینه ز صورت دروغین
من از پی اینت نقش کردم   تا کِلك مرا کنی تو تحسین(۱)

---

۱ ــ چت : ز شاه   * ــ قو، فج، عد : ندارد.   ۲ ــ مق : جان وعقل
۳ ــ فذ : قرص‌وبنفشه   ٤ ــ فذ، چت (نخ) : چون لعبتهاند   ٥ ــ چت : می کنی تومی‌بین

---

(۱) ــ ناظر است به : وَمٰا خَلَقْتُ الجنَّ وَالاِنْس اِلّا لِيَعْبُدُونَ. قرآن کریم، ٥٦/٥١

امشب همه نقشها شکارند   از اسب فرو مگیر تو زین
تا روز سوار باش بر صید   مندیش ز بالش و نهالین
می‌گرد بگرد لیل لیلی   گر مجنونی ز پای منشین
امشب صدقات می‌دهد شاه[1]   اِنّ الصَّدَقاتِ لِلْمَساکین(۱)
صاع سلطان اگر بجویی   یابی بجوالِ ابن یامین[2]
بس کن که دعا بسی بکردی   گوش آر ازین سپس بآمین*

۱۹۳۳

برخیز و صبوح را برنجان   ای روی تو آفتاب رخشان[3]
جانها که ز راه نو[4] رسیدند   بر مایدهٔ قدیم بنشان
جانها که پرید دوش درخواب   در عالم غیب شد پریشان
هر جان بولایتی و شهری   آواره شدند چون غریبان
مرغان رمیده را فراز آر   خُرّاقه بزن ، صفیر بر خوان
هرچ آوردند از ره آورد   بی‌خود کنشان و جمله بستان
زیرا هر گل که برگ دارد   او بر نخورد ازین گلستان
عقلی باید ز عقل بیزار   خوش نیست قلاوزی ز حیران
جغدست قلاوز و همه راه   در هر قدمی هزار ویران
ای باز خدا درآ بآواز   از کنگرهای شهر سلطان
این[5] راه بزن که اندرین راه   خفت اشتر و مست شد شتربان*

---

۱ ــ چت : شه   ۲ ــ مق : ندارد .   * ــ قو ، فح ، عد : ندارد .
۳ ــ چت : همچنین نوشته است ولی برروی مصراع اول این علامت (خ) برروی مصراع دوم این علامت (م) که نشان تقدیم وتأخیر است گذاشته .   ٤ ــ چت : تو   ٥ ــ فذ : وین
** ــ قو ، فح ، عد ، مق : ندارد .

---

(۱) ـ مقتبس است از : اِنَّما الصَّدَقاتُ لِلفُقَراءِ والمَساکینِ . قرآن کریم ، ۶۰/۹

۱۹۳٤

از ما مرو ، ای چراغ روشن　　تا زنده شود[1] هزار چون من
تا بشکفد از درون[2] هر خار　　صد نرگس و یاسمین و سوسن
بر هر شاخی هزار میوه　　در هر گل تر هزار گلشن
جان شب را تو چون چراغی　　یا جان چراغ را چو روغن
ای روزن خانه را چو خورشید　　یا خانهٔ بسته[3] را چو روزن
ای جوشن را چو دست داود　　یا رُستم جنگ را چو جوشن
خورشید پی تو غرق آتش　　وز بهر تو ساخت ماه خرمن
نستاند هیچ کس بجز تو　　تاوان بهار را ز بهمن
از شوق تو باغ و راغ در جوش　　وز عشق تو گل دریده دامن
ای دوست ، مرا چو سر تو باشی　　من غم نخورم ز وام کردن[4]
روزی که گذر کنی ببازار　　هم مرد رود ز خویش و هم زن
وان شب که صبوح او تو باشی　　هم روح بود خراب و هم تن
تُرکی کند آن صبوح و گوید　　«با هندوی شب بخشم (سن سن)»
تُرکیت به از خَراج بُلغار　　هر[5] سن سِن تو هزار ره زن
گفتی که : «خموش!» من خموشم　　گر زانك نیاریم بگفتن
ور گوش رباب دل بپیچی　　درگفت آیم که تن تنن تن
خاکی بودم خموش و ساکن　　مستم کردی بهست کردن
هستی بگذارم و شوم خاك　　تا هست کنی مرا دگر فن
خاموش که گفت نیز هستیست　　باش از پی (أَنْصِتُوا)(۱)ش الکن*

---

۱ ــ فذ : شوند　　۲ ــ فذ : اندرون　　۳ ــ چت : سینه
٤ ــ فذ : این مصراع ومصراع اول بیت بعد را ندارد .　　٥ ــ مق : هم
* ــ قو ، قج ، عد ، قص : ندارد .

---

(۱) ــ اشاره است بـه : وَإِذا قُرِئَ القُرآن فَاسْتَمِعُوا لَهُ وأَنْصِتُوا　قرآن کریم ، ۲۰٤/۷

۱۹۳۵

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان   گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان

از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو[1]   این چنین پُرمهر دشمن[2] من ندیدم در جهان

چونك دلبر خشم گیرد عشق او می گویدم   «عاشق ناشی‌مباش و رو مگردان، هان وهان»

راست ماند تلخیٔ دلبر بتلخیٔ شراب   سازوار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر زبان[3]

پیش او مردن بهردم از شکر شیرین‌تر است   مرده داند این سخن را، تومپرس از زندگان

شاد روزی کین غزل را من بخوانم پیش عشق   سجده آرم بر زمین و جان سپارم در زمان

مرغ جان را عشق گوید: «میل‌داری درقفص؟»   مرغ گوید: «من ترا خواهم‌قفص را بردران»*

۱۹۳۶

عاشقان نالان چونای و عشق همچون نای زن   تا چها در می‌دمد این عشق در سُرنای تن!

هست این سرنا پدید و هست سرنایی[4] نهان   از می لبهاش باری، مست شد سرنای من

گاه سرنا می‌نوازد گاه سرنا می گزد   آه ازین سرنایی شیرین نوای نی شکن

شمع و شاهد روی او و نُقل و باده لعل او   ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن

بوحسن گو بوالحسن را[5] کو ز بویش مست شد   وان حسن از بو گذشت و قند دارد در دهن

آسمان چون خرقهٔ رقصان و صوفی نا بدید   ای‌مسلمانان، کی‌دیدست خرقه رقصان‌بی‌بدن؟!

خرقه رقصان از تنست وجسم رقصانست زجان   گردن جان را بُبسته عشق جانان در رسن

ای دل مخمور، گویی باده‌ات گیرا نبود   بادهٔ گیرای او وانگه[6] کسی با خویشتن[7]*

۱۹۳۷

هر خوشی که فوت شد از تو مباش اندوهگین   کو[8] بنقشی[9] دیگر آید سوی تو، میدان یقین

۱ ـ عد : رنگ   ۲ ـ قص : مهر ودشمن   ۳ ـ چت : دهان   * ـ قو، فح : ندارد.

۴ ـ قص : سرنای   ۵ ـ مل، عد، مق : بوالحسن کوید حسن را   ۶ ـ عد : اوآنکه

۷ ـ چت، قص : این بیت را ندارد.   ** ـ قو، فح : ندارد.   ۸ ـ فذ، عد : کان   ۹ ـ چت، مل : بنقش

نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود؟!   چون بُرید از شیر، آمد آن ز خمر[1] وانگبین
این خوشی چیزیست بیچون کاید اندر نقشها   گردد از حقّه بحقّه در میان آب و طین
لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان   باز در گلشن در آید، سر برآرد از زمین
گه ز راهِ آب آید، گه ز راهِ نان‌و گوشت   گه ز راهِ شاهد آید، گه ز راهِ اسپ و زین
از پس این پردها ناگاه روزی سر کند   جمله بتها بشکند، آنك نه آنست و نه این
جان بخواب از تن بر آید در خیال آید بدید[2]   تن شود معزول وعاطل، صورتی[3] دیگر مبین
گوییی اندرخواب دیدم همچوسروی خویش‌را   روی من چون لاله‌زار و تن چو ورد و یاسمین
آن خیال سرو رفت و جان بخانه بازگشت   اِنَّ فِي هٰذا وَ ذٰاكَ عِبْرَةً لِلْعٰالَمِين
ترسم از فتنه وگر نی گفتنیها گفتمی   حق ز من خوشتر بگوید تومهل فتراك دین(۱)
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات   نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین
آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر   تا ببینی شمس دنیا را تو[4] عکس شمس‌دین[5]★

۱۹۳۸

نازنینی را رها کن با شهان نازنین   نازگازر بر نتابد آفتاب راستین
سایهٔ خویشی، فنا شو در شعاع آفتاب   چند بینی سایهٔ خود؟! نور او را هم بُبین
درفکندهٔ خویش غلطی بی‌خبر همچون ستور   آدمی شو، در ریاحین غلط و اندر یاسمین
از خیال خویش ترسد هر کی درظلمت بود   زانکه در ظلمت نماید نقشهای سهمگین
از ستارهٔ روز باشد ایمنیِ کاروان   زانك با خورشید آمد هم قران و هم قرین
مرغ‌شب‌چون‌روزبیند گوید:«این[6] ظلمت‌زچیست؟»   زانك او گشتست با شب آشنا و همنشین
شاد آن مرغی که مهرشب درومحکم نگشت   سوی تبریز آید او اندر[7] هوای شمس دین★

۱ ــ عد : راه‌انگبین   ۲ ــ چت : یقین   ۳ ــ چت : صورت   ٤ ــ عل : شمس دین را تو ز
٥ ــ این بیت را تنها (عل و فذ) دارد .   * ــ قو ، قح : ندارد .   ٦ ــ چت : آن
۷ ــ فذ ، عل ، مق : آید واندر   ** ــ قو ، قح : ندارد .

(۱) ــ افلاکی این بیت را با اندك اختلاف نقل کرده است .

۱۹۳۹

می پرد این مرغ دیگر در جنـان عاشقان　　سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان
ای دریغـا ، چشم بودی تا بدیدی در هوا　　تـا روان دیدی روان گشته روان عاشقان
اشتران سر بریده پای بالا می نهند　　اشتر با سر مجو در کاروان عاشقان
آن جنازه بر پریدی گر نگفتی غیرتش　　بی نشان رو ، بی نشان رو ، بی نشان عاشقان
چون بگورستان درآید استخوان عاشقی　　صد نواله پیچد از وی ، میر خوان عاشقان
ذرّه ذرّه دف زدی و کف زدی در عُرس[1] او　　گر روا بودی شدن پیدا نهـان عاشقان
چون تن عاشق درآید همچو گنجی درزمین　　صد دریچه برگشاید آسمان عاشقان
در کفن پیچیده بینید ای عزیزان ، کوه قاف　　چشم بندست این ، عجب ، یا امتحان عاشقان
خرمن گل بوذ و شد[2] از مرگ شاخ زعفران　　صد گلستان بیش ارزد زعفران عاشقان
ای رسول غیرت مردان ، دهانم را مگیر　　تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان*

۱۹٤۰

ای ز تو مه پای کوبان وز تو زهره دف[3] زنان　　می‌زنند ای جان مردان ، عشق ما بردف ، زنان
نُقل هرمجلس شدست این عشق ما وحسن تو　　شهرهٔ شهری شده ما ، کوچنین بد ، شد[4] چنان
ای بهر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر　　وی چکیده خون ما بر راه ، ره رو را نشان
صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق[5]　　صد شکار خسته و نی تیر پیدا ، نی کمان
روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن　　ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان
خون عاشق اشك شد وز اشك او سبزه بُرست　　سبزها از عکس[6] روی چون گل تو گلستان
ذوق عشقت چون زحد شد خلق آتشخوار شد　　همچو اُشتر مرغ آتش می‌خورد در عشق[6] جان
هجر سرد چون زمستان راهها را بسته بود　　در زمین[7] محبوس بود[8] اشکوفهای بوستان

---

۱ ــ قص : کف زدی و دف زدی درعرش　　۲ ــ فذ : بود شد　　* ــ قو ، قح ، عد : ندراد
۳ ــ قص : از تو زهره کف　　٤ ــ قص ، چت : کو　　٥ ــ عد : تو　　٦ ــ عل : غبن　　۷ ــ عد : چمن
۸ ــ عل : شد

چونك راه ایمن شد از داد بهاران، آمدند   سبزه را تیغ برهنه ، غنچه را در کف سنان
خیز بیرون آ بستان کز ره دور آمدند   خیز ک(القادم یزار)(1) ورنجه شو، مر کب‌بران
از عدم بستند رخت و جانب بحر آمدند   آنکه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان
برج برج آسمـان را گشته و پذرفته‌اند   از هر استاره بضاعت و آمده تا خاکدان
آب و آتش ز آسمانش می‌رسد هردم مدد   چند روزی کندرین خاکند ایشان میهمان
خوانها بر سر نسیم و کاسها بر کف[1] صبا   با طبق پوشی که پوشیده‌ست جزازاهل خوان
می‌رسند وهر کسی پرسان که‌چیست‌اندرطبق؟   با زبان حال می گویند با پرسندگان
هر کسی گرمحرمستی‌پس‌طبق‌پوشیده‌چیست؟!   قوت‌جان چون جان نهان‌وقوت‌تن‌پیدا چو نان
ذوق نان هم گرسنه بیند ، نبیند هیچ سیر   بر دکان نانبا از نان چه می‌داند دکان؟!
نانوا گر گرسنه‌ستی هیچ نان نفروختی   گر بدانستی صبا گل را نکردی گل فشان
هر کش ازمعشوق ذوقی نیست الّا در فروخت   او نباشد عاشق او باشد بمعنی قلتبان
عذر عاشق گر فروشد دانك میل دلبرست   از ضرورت ، تا نبندد در برویش دلستان
چونك می‌بیند که میل دلبر اندر شهره گیست[2]   اشك می‌بارد ز رشك آن صنم از دیدگان
اشك او مر رشك اورا ضد و دشمن آمده است   رشك‌پنهان دارد و اشکش روان وقصه خوان
تخم پنهان کردهٔ خود را نگر باغ و چمن   شهوت پنهان خود را بین یکی شخصی دوان
عین پنهـان داشتن شد علّت پیدا شدن   بی‌لسانی می شود بر رغم ما عین لسان[3]
چند فرزندان بهر اندیشه بعد مرگ خویش   گرد جان خویش بینی در لحد بابا کنان
زاده از اندیشهای خوب تو ولدان و حور[4]   زاده از اندیشهای زشت تو دیو کلان
سرّ اندیشهٔ مهندس ، بین ، شده قصر و سرا   سرّ تقدیر ازل را ، بین ، شده چندین جهان
واقفی از سرّ خود ، از[5] سرّ سر واقف نهٔ   سرّ سر همچون دل آمد ، سرّ توهمچون زبان

۱ ـ قص : سر   ۲ ـ عد : شهر کیست   ۳ ـ قص : بر بیت سابق مقدمست.   ٤ ـ عد : حور و قصور
۵ ـ عد : وز . عل : در

(۱) ـ بدین صورت درحدیث ندیده‌ام ولی مضمون آن در روایات آمده و افلاکی آنرا حدیث شمرده است و در اصول کافی بدین صورت است : وَیَزُورُهُ اِذا قَدِمَ ...

گر سر تو هست[1] خوب، از سِرّ سر ایمن مباش ... باش نا ایمن که نا ایمن همی یابد امان

سر بلندی سرو و خندهٔ گل، نوای عندلیب ... میو های گرم رَو سِرّ دم سرد خزان

برگها لرزان چه می لرزید[2] وقت شادیست ... دامها در دانهای خوش بود ای باغبان

ما ز سر سبزی بروی زرد چند افتاده‌ایم ... در کمین غیب بس تیرست پرّان از کمان

لاله رخ افروخته وز خشم[3] شد دل سوخته ... سُنبله پرسود و کژ گردن ز اندیشهٔ گران[4]

آن گل سوری، ستیزهٔ گل، دکانی باز کرد ... رنگها آمیخت، امّا نیستش بویی از آن

خوشها از سست پایی رو نهاده بر زمین ... غوره‌اش شیرین شد آخر ازخطاب یَسْجُدان(۱)

نرگس خیره نگر! آخر چه می بینی بباغ؟ ... گفت: «غمّازی کنم پس من نگنجم در میان»

سوسنا، افسوس می‌داری، زبان کردی برون ... یا زبان در کش چو ما و یا بکن حالی بیان

گفت: «بی گفتن زبان ما بیان حال ماست ... گر نه پایان راسخستی، سبز کی بودی سران؟!»

گفتم: «ای بید پیاده، چون پیاده رُستهٔ؟» ... گفت: «تا لطف تواضع گیرم از آب روان»

رنگ معشوقست سیب لعل را، طعم تُرش ... زانك خوبان را تُرش بودن بزیبد، این بدان

پس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود؟ ... بهر شفتالو فشاندن، پیش شفتالو ستان

گفت: «آری، لیك وقتی می دهد شفتالویی ... که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تا دهان»

ای سپیدار، این بلندی جستنت رسواییست ... چون نه گل داری نه میوه، گفت: «خامش‌هان وهان

گر گلم بودی و میوه همچو تو خود بینمی ... فارغم از دید خود، بر خودپرستان دیدبان»

نار آبی را همی گفت: «این رخ زردت ز چیست؟» ... گفت: «زان[5] دردانها کندر درون داری نهان»

گفت: «چون دانستهٔ ازسرّ من؟» گفتا: «بدانك ... می نگنجی در خود و خندان، نمایی ناردان»

نی تو خندانی همیشه ؟! خواه خند و خواه نی ... وز تو خندانست عالم چون جَنان اندر جنان

لیك آن خندهٔ چون برق اوراست کو گرید چو ابر ... ابر اگر گریان نباشد برق ازو نبود جهان

---

۱ ـ سـ: سرتو کوهست ۲ ـ قص: می‌لرزند ۳ ـ قص: ترس ۴ ـ عد: ندارد.
۵ ـ عد: ازان

---

(۱) ـ ناظر است به: وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ یَسْجُدانِ. قرآن کریم، ۶/۵۵

خاك را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر   آب روشن آمد از گردون و گردش امتحان
آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش   زاد چون فردوس وجنّت شاخ و کاخ بی کران
این خیار و خربزه در راه دور و پای سست   چون پیادهٔ حاج می آیند اندر کاروان
بادیه خون خوار بینی از عدم سوی وجود   بر خطاب کُن(۱) همه لبیك گو بهر امان
چه پیاده! بلك خفته رفته چون اصحاب کهف   خفته پهلو بر زمین و رفته تك تا آسمان[1]
در چنین مجمع کدو آمد ، رسن بازی گرفت   از کی دید آن؟ زو که دادش آن رسنهای رسان
این چمنها و ین سمن و ین میوها خود رزق ماست   آن گیا و خار و گل کندر بیابانست آن
آن نصیب و میوه و روزیٔ قومی دیگرست   نفرت و بی میلی ما هست آن را پاسبان
صدهزاران مور و مار و صد هزاران رزق خوار   هریکی جوید نصیبه ، هر یکی دارد فغان
هر دوا درمان رنجی ، هریکی را طالبی   چون عقاقیری که نشناسد بغیر طبّ دان[2]
بس گیا کان پیش ما زهر و برایشان پای زهر   پیش ما خارست و پیش اشتران خرما بنان
جوز و بادام از درون مغزست و بیرون پوست و قشر   اندرون پوست پرورده چو بیضهٔ ما کیان
باز خرما عکس آن ، بیرون خوش و باطن قشور   باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان
جذبهٔ شاخ آب را از بیخ تا بالا کشد   همچنانك جذبه جان را بر کشد بی نردبان
غوصه گشت این بادو آبستن شد آن خاك و درخت   بادها چون گُشن تازی ، شاخها چون مادیان
می رسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر   همچو مهمان سرسری می سازد اینجا آشیان
صد هزاران غیب می گویند مرغان در ضمیر   کان فلان خواهد گذشتن ، جای او گیرد فلان
از سلیمان نامها آورده‌اند این هُدهُدان   کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان ؟!
عارف مرغانست لك لك ، لك لکش دانی که چیست[3]؟   مُلكُ لَكَ وَالاَمْرُ لَكَ وَالحَمْدُ لَكَ یا مستعان
وقت یَیْله روح آمد قشلَق تن را بهل   آخر از مرغان بیاموزید[4] رسم ترکمان
همچو مرغان پاسبانیٔ خویش کن ، تسبیح گو   چند گاهی خود[5] شود تسبیح تو تسبیح خوان

---

۱ ـ قص ، عد : باپهلوان   ۲ ـ چت : از بیت سوم غزل تا این بیت افتاده است.   ۳ ـ قص : زچیست
۴ ـ قص : بیاموزند   ۵ ـ فذ : خوش

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۱۱۷/۲

بس کنم زین باد پیمودن، ولیکن چاره نیست ‌ ‌ ‌ زانك کشتی مجاهد کی رود بی بادبان ؟!
باد پیمایی بهار آمد حیات عالمی ‌ ‌ ‌ باد پیمایی خزان آمد عذاب انس و جان
این بهار و باغ[1] بیرون، عکس باغ باطنست ‌ ‌ ‌ یك قراضه‌ست این همه عالم و باطن هست کان
لاجرم ما هرچه می گوییم اندر نظم، هست ‌ ‌ ‌ نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
عقل داناییست و نُقلش[2] نَقل آمد یا قیاس ‌ ‌ ‌ عشق کان بینش آمد ز آفتاب کن فکان
آفتابی کو مجرّد آمد از برج حمل ‌ ‌ ‌ آفتابی[3] بی نظیر بی قرین خوش قران
انك (لاشَرْقِيَّةٍ) بودست و (لاغَرْبِيَّةٍ)(۱) ‌ ‌ ‌ زانك شرق و غرب باشد در زمین و در زمان
آفتابی کو نسوزد جز دل عشّاق را ‌ ‌ ‌ مهرجان ره یابد آنجا، نی ربیع و مهرجان
چونك ما را از زمین و از زمان بیرون برد ‌ ‌ ‌ از فنا ایمن شویم، از جود او ما جاودان
این زمین‌واین زمان بیضه‌ست و مرغی کندروست ‌ ‌ ‌ مظلم و اشکسته پر باشد، حقیر و مستهان
کفر و ایمان دان درین بیضه سپید و زرده را ‌ ‌ ‌ واصل و فارق میانشان (بَرْزَخٌ لایَبْغِيانِ)(۲)
بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم ‌ ‌ ‌ کفر و دین فانی شد وشد مرغ وحدت پرفشان
شمس تبریزی! دوعالم بود بی‌رویت[4] عقیم ‌ ‌ ‌ هریکی ذرّه کنون از آفتابت توامان[5]*

۱۹۴۱

مهرهٔ از جان ربودم بی‌دهان و بی دهان ‌ ‌ ‌ گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان
سرّ او را نقش کردم، نقش کردم، نقش کرد ‌ ‌ ‌ هر که‌خواهد گوبخوان‌و گوبخوان‌و گوبخوان
پیش منکر می‌شدم من نیستم، من نیستم ‌ ‌ ‌ هستم اکنون در میان و درمیان و در میان
گرتو گویی:« کودرستی، کودرستی، کوگواه؟» ‌ ‌ ‌ در شکست من بیان و صد بیان و صد بیان

---

۱ ـ عل: باد ‌ ‌ ۲ ـ فذ: داناییست نقلش ‌ ‌ ۳ ـ فذ: آفتاب ‌ ‌ ٤ ـ قص: بی‌تابت
۵ ـ فذ، چت: این بیت راندارد. ‌ ‌ * ـ قو، قح، مق: ندارد.

---

(۱) ـ اشاره است به: لاشَرْقِيَّةٍ وَلاغَرْبِيَّةٍ. قرآن کریم، ۳۵/۲٤
(۲) ـ مقتبس است از: بَيْنَهُما بَرْزَخٌ لايَبْغِيانِ قرآن کریم، ۲۰/۵۵

اشك چشمم بس گواه وبس گواه و بس گواه   رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان

نك نشان لاله رویی ، لاله رویی ، لالهٔ   بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران

جز صلاح‌الدّین نداند این سخن را ، این سخن   من غلام زیرکان و زیرکان و زیرکان*

۱۹۴۲

من ز گوش او بدزدم حلقهٔ دیگر نهان   تا نداند چشم دشمن ، ور بداند گو بدان

بر رخم خطی نبشت و من نهان می داشتم   زین‌سپس پنهان‌ندارم،هر کی‌خواند[1] گوبخوان

طوق زرّ عشق او هم لایق این گردنست   بشکند از طوق عشقش گردن گردن کشان

کوس محمودی همه بر اُشتر محمود باد   بار دل هم دل کشد، محرم کجا باشد زبان ؟!

آینهٔ آهن دلی باید که تا زخمش کشد   زخم آیینه نباشد در خور آیینه دان

لیك روی دوست بینی ، بی‌خبر باشی ز زخم   چون زنان مصر بی خود در جمال یوسفان

صدهزاران حُسن یوسف درجمال روی کیست؟   شمس تبریزیْ ما ، آن خوش نشین خوش‌نشان**

۱۹۴۳

می گزید او آستین را شرمگین در آمدن   بر سر کویی که پُوشد جانها حلّهٔ بدن

آن طرف رندان[2] همه شب جامها را می‌کنند   تا ببینی روز روشن ما و من بی ما و من

رومیانش جامه دزد و زنگیانش جامه دوز   شاد باش ای جامه‌دزد[3] و آفرین ای جامه کن

سرفرازی کار شمع و سر سپاری[4] کار او   شرط باشد هردو کارش هر کی شد شمع لگن

در سپردن هر کی زوتر ، در فروزش بیشتر   سربنه در زیر پای و دستکی برهم بزن

چون در آرد[5] ماه رویی دست خود در گردنت   ترك کن سالوس را ، تو خویش را بروی فِکن

تـا بریزی و بُرویی آن زمان در باغ او   روی گل بر روی گل ، هم یاسمن[6] بر یاسمن

عاشقان اندر ربوده از بتان روبندها   زانك در وحدت نباشد نقشهای مرد و زن

---

* ـ قو ، فح ، عد : ندارد .   ۱ ـ قص : خواهی . چت : خواهد   ** ـ قو ، فح ، عد : ندارد .

۲ ـ چت : دزدان   ۳ ـ چت : دوز   ٤ ـ چت : سپردن   ٥ ـ چت : تادر آرد

٦ ـ عل ، مق : یاسمین

بر سر گور بدن بین روحها رقصان شده — تا بدیده صد هزاران خویشتن بی‌خویشتن
زلف عنبر سای او گوید بجان لولیان: — «خیز لولی! تا رسن بازی کنیم، اینك رسن»
مرتضای عشق! شمس الدین تبریزی! ببین — چون حُسینم خون خود در، زهر کش همچون حسن*

۱۹۴۴

چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن — چون بُبینی ابر را، از اشك چاکر یاد کن
چون بُبینی ماه نو را همچو من بگداخته — از برای جان خود زین جان[1] لاغر یاد کن
در نگر در آسمان وین چرخ سر گردان ببین — حال سرگردان این بی پا و بی‌سر یاد کن
چون جهان تاریك بینی از سپاه زنگ شب — از اسیران شب هجران کافر یاد کن
چون ببینی نسر طایر بر فلك بر[2] آتشین — ز آتش مرغ دل سوزیده شهپر یاد کن
چون ببینی بر فلك مرّیخ خون آشام را — چشم مرّیخیِ خون آشام پر شر یاد کن
لب ببند و خشك آر و هرچه بینی خشك و تر — در لب و چشمم نگر، زان خشك و زین تر یاد کن**

۱۹۴۵

هرچه آن سر، خوش کند بویی بود از یار من — هرچه دل واله کند آن پر تو دلدار من
خاك را و خاکیان را این همه جوشش ز چیست؟ — ریخت بر روی زمین یك جرعه از خمّار من
هر کرا افسرده دیدی، عاشق کار خودست — منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین — چون بهار من بیاید بر دمد اسرار من
چون بگلزار زمین[3] خار زمین پوشیده شد — خار خار من نماند چون دمد گلزار من
هر کی بیمار خزان شد، شربتی خورد از بهار — چون بهـار من بخندد بر جهد بیمار من
چیست این بـاد خزانی؟ آن دم انکار تو — چیست آن باد بهاری؟ آن دم اقرار من***

---

* ـ قو، قح، عد : ندارد.
** ـ قو، قح، عد : ندارد.
*** ـ قو، قح، عد : ندارد.

۱ ـ فذ : جان شیرین جان
۲ ـ چت، فص : پر
۳ ـ فذ : ز گلزار زمین. مق، عل : چونکه از گلزار من

۱۹۴۶

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من   خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من
تا نه ردّی کردمی و نی تردّد ، نی قبول   بودمی بی‌دام و بی‌خاشاك در عُمّان من
غیر رویت هرچه بینم نور چشمم کم شود   هر کسی را ره مده ، ای پردهٔ مژگان من
سخت نازك گشت جانم از لطافتهای عشق   دل نخواهم ، جان نخواهم، آن من کو، آن من؟
همچو ابرم روترش از غیرت شیرین خویش   روی همچون آفتابت[1] بس بود برهان من
رو مگردان یك زمان از من که تا از درد تو   چرخ را بر هم نسوزد دود آتشدان من
تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می‌برم   چون بنالم ، عِطر گیرد عالم از ریحان من
من که باشم مر ترا ؟ من آنك تو نامم نِهی   تو کی باشی مرمرا ؟ سلطان من ، سلطان من
چون بپوشد جعد تو روی ترا ، ره گُم کنم   جعد تو کفر من آمد ، روی تو ایمان من
ای بجان من تو از افغان من نزدیکتر   یا فغانم از تو آید ، یا توی افغان من*

۱۹۴۷

سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من   گفت : « ای رخهای زرد و[2] زعفرانستان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد ، آب   زعفران را گل کنم از چشمهٔ حیوان من
زردوسرخ وخاروگل درحکم ودرفرمان ماست   سرمنه جز برخط فرمان من ، فرمان من
ماه رویان جهان از حُسن ما دزدند حُسن   ذرّهٔ دزدیده‌اند از حسن و از احسان[3] من
عاقبت آن ماه رویان کاه رویان می‌شوند   حال دزدان این بود در حضرت سلطان من»
روز شد ، ای خاکیان، دزدیدها را رد کنید   خاك راملك از کجا؟! حسن از کجا؟! ای‌جان‌من
شب چوشد خورشید غایب ، اختران لافی زنند   زُهره گوید:« آن‌من‌دان» ماه گوید:« آن من»
مشتری از کیسه زرّ جعفری بیرون کند   با زُحل مرّیخ گوید : « خنجر بران من! »
وان عطارد صدر گیرد که ، منم صدر الصّدور[4]   چرخهـا ملك[5] منست و برجها ارکان من

---

۱ ــ عل : آفتابش   * ــ قو ، قح ، مق : ندارد .   ۲ ــ چت : روهای زرد   ۳ ــ چت : وز احسان
۴ ــ عل ، عد : صدرصدور   ۵ ــ چت : برج

آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد   گوید : «ای دزدان ، کجا رفتید ؟ اینك آن من
زَهرهٔ زُهره درید و ماه را گردن شکست   شد عطارُد خشك[1] و بارد با رُخ رخشان من
کار مرّیخ و زحل از نور ماهم در شکست   مشتری مفلس بر آمد ، کآه ، شد همیان من»
چون یکی میدان دوانید آفتاب ، آمد ندا   هان و هان ای بی‌ادب ، بیرون شو[2] ازمیدان‌من
آفتابم ، آفتابا ، تو برو   در چه مغرب فرو رو ، باش در زندان من
وقت صبح از گور مشرق سر بر آر و زنده[3] شو   منکران حشر را آگه کن از برهان من
عیدهر کس آن[4] مهی باشد که اوقربان اوست[5]   عید تو ماه من آمد ، ای شده قربان من
شمس تبریزی چو تافت[6] ازبرج (لا شَرْقِیَّة)(۱)   تاب ذات او برون شد از حد و امکان من*

۱۹۴۸

بانگ آید هر زمانی زین رِواق آبگون   آیت (اِنّا بَنَیْناها وَ اِنّا مُوسِعُونَ)(۲)
کی شنود این بانگ را بی گوش ظاهردم بدم   تائِبُونَ العابِدونَ الحامِدون السّایحون(۳)
نردبان حاصل کنیداز(ذی المَعارِج)، برروید(٤)   (تَعْرُج الرُّوح اِلَیْهِ وَالمَلائِك اَجمَعون)(٤)
کی تراشد نردبان چرخ نجّار خیال ؟!   ساخت معراجش ید (کُلٌ اِلَینا راجِعُون)(٥)
تا تراشیده نگردی تو بتیشهٔ صبر و شکر   (لا یُلَقّیها)(٦)فرومی‌خوان‌و(اِلّاالصّابِرون)(٦)
بنگر این تیشه بدست کیست ، خوش تسلیم شو   چون گره مستیزبا تیشه که (نَحْنُ الغالِبُونَ)(۷)

---

۱ ــ عد : سرد   ۲ ــ قص : بیرون رو   ۳ ــ فذ ، عد : برآور زنده   ٤ ــ قص : زان
٥ ــ عد : که شد قربان او   ٦ ــ فذ : بتافت   * ــ قو ، قح ، چت : ندارد .

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۳٥/۲٤
(۲) ــ اشاره است به : وَالسَّماءَ بَنَیْناها بِاَیْدٍ وَاِنّا لَمُوسِعُونَ . قرآن کریم ، ٤۷/٥۱
(۳) ــ قرآن کریم ، ۱۱۲/۹
(٤) ــ با تفاوتی مختصر . قرآن کریم ، ٤/۳/٤٤
(٥) ــ قرآن کریم ، ۹۳/۲۱
(٦) ــ قرآن کریم ، ۸۰/۲۸
(۷) ــ قرآن کریم ، ٤٤/۲٦

پایهٔ چند ار بر آیی باشی (أَصحابُ الیَمین)(۱) ور رسی بربام خود (السّابِقُونَ السّابِقُونَ)(۲)
گر ز صوفی خانهٔ گردونی ، ای صوفی بر آ واندرا اندر صف (إِنّا لَنَحنُ الصّافُّون)(۳)
ور[۱] فقیری کوس (تَمَّ الفَقرُ فَهُوَ الله)(۳) بزن[۲] ور فقیهی پاك باش[۳] از (إِنَّهُم لا یَفقَهُون)(٤)
گرچونونی در رکوع و چون قلم اندر سجود پس توچون (نون وقلم)(٥) پیوندبا (ما یَسطُرُون)(٥)
چشم شوخ[٤] (سَوفَ یُبصِر)(٦) باش بیش از (یُبصِرُون)(٦) چون مداهن نرم ساری[٥] چیست پیش (یُدهِنُون)(۷)
چون درخت سدره بیخ آور شو از (لا رَیبَ فیه)(۸) تا نلرزد شاخ و بر گت از دم (رَیبُ المَنُون)(۹)
بنگر آن[٦] باغ سیه گشته ز (طافَ طائِفٌ)(۱۰) مگر ایشان باغ ایشان سوخته (هُم نائِمُون)(۱۰)★

۱۹٤۹

آنچ می‌آید ز وصفت این زمانم در[۷] دهن بر مُرید مرده خوانم اندر اندازد کفن
خود مرید من نمیرد ، کاب حیوان خورده است وانگهان[۸] ازدست کی؟ ازساقیان ذوالمنن(۱۱)
ای نجات زندگان و ای حیات مردگان از درونم بت تراشی و زبرونم بت شکن

---

۱ ـ فذ ، عد : گر ۲ ـ فذ : زن ۳ ـ چت : شو ٤ ـ قص : شرح
۵ ـ چت ، عل : سازی . قص : بزم سازی ٦ ـ چت : این ☆ ـ قو ، قح ، مق : ندارد .
۷ ـ عل : زمان اندر ۸ ـ قص : وانگه‌آن

---

(۱) قرآن کریم ، ۱۰/۲۷/٥٦
(۲) ـ قرآن کریم ، ١٦٥/٣٧
(۳) ـ بگفتهٔ آذری طوسی حدیث است (منتخب جواهرالاسرار ، طبع طهران ، ص٢٤٣)
(٤) ـ اشاره است به : بِأَنَّهُم قَومٌ لا یفقهون . ٦٥/٨
(٥) ـ قرآن کریم ، ١/٦٨
(٦) ـ اشاره است به : وَأَبصِرهم فسوف یُبصرون . قرآن کریم ، ١٧٥/٣٧
(۷) ـ قرآن کریم ، ۹/٦٨
(۸) ـ قرآن کریم ، ٢/٢
(۹) ـ قرآن کریم ، ٣٠/٥٢
(۱۰) ـ قرآن کریم ، ١٩/٦٨
(۱۱) ـ افلاکی این بیت را در قصهٔ ذیل آورده است :
« نقلست از ابایزید قدس‌الله روحه که فرمود هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن گشت چنانکه فرمود :
رهد ز تیر فلك وز سنان مریخش هر آن مرید که او را بعشق پروردم
وجای دیگر گفت : خود مرید من نمیرد . . . الخ »

ور[1] براندازد ز.رویت بـاد دولت پردهٔ از حیا گل آب گردد ، نی چمن ماند ، نه من
ور میِ لب باز گیری از گلستان ساعتی از خمار و سرگرانی هرسمن گردد سه من
ور زمانی بی‌دلان را دم دهی و دل دهی جان رهد ازننگ ما وما رهیم ازخویشتن[2]
گرندزدید از تو چیزی دل چرا آویخته‌ست؟! چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن
گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را از حریصی دزد گشتی جمله عالم ، مرد و زن
اندرین آویختن کمتر کراماتی که هست آب حیوان خوردنست و تا ابد باقی شدن
چاشنیِ سوز شمعت گر بعنقـا بر زدی پر چو پروانه بدادی ، سر نهادی در لگن
صورت صُنع تو آمد ساعتی در بُتکده گه شمن بُت می‌شد آن‌دم، گاه‌بت می‌شد شمن
هر زمانی نقش می‌شد نعت احمد بر صلیب سِرّ وحدت می‌شنیدند آشکارا از وثن
عشقت‌ای‌خوب ختن‌بر دل سواره گشت‌و گفت : «این چنین مرکب بباید تاختن را تاختن[3]»
شور تو عقلم ستد ، بافتنها دربافتم شور و بی‌عقلی بباید بافتن را بافتن[3]
من کجا شعر از کجا ؟! لیکن بمن در می‌دمد آن یکی ترکی که آید گویدم: «هی کیمسن»
ترك کی؟! تاجیك کی؟! ازنگی کی؟! رومی کی؟![4] مالك الملکی که داند مو بمو سِرّ و علن
جامهٔ شَعرست شِعر و تا درون شعر[5] کیست یا که‌حوری‌جامه‌زیب و یا که دیوی[6] جامه کن
شَعرش از سربر کشیم و حور را دربر کشیم فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ★

۱۹۵۰

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این
این چنین بویی کزو اجزای عالم مست شد از زمین نبود ، مگر از جانب بالاست این
اختران گویند ازبالا که: «این خورشیدچیست؟» ماهیان گویند در دریا که: «چه‌غوغاست‌این؟»
آفتابش رویها را می‌کند چون آفتاب رشك جان ماه سیم افشان خوش سیماست‌این
بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید این‌چه‌حسن‌وخوبیست!این‌حیرت حوراست‌این

---

۱ ــ فذ : گر   ۲ ــ چت : ما ز ننگك خویشتن   ۳ ــ تنها (فذ) دارد .   ٤ــ فذ : رومی کی ، زنگی: کی
۵ ــ چت : شعرم تادرون جامه   ٦ ــ فذ ، عل : حورجامه زیب ویا که دیو   ❊ ــ قو ، قح ، مق : ندارد .

این عجب خضریست ساقی گشته از آب حیات / کوه قاف نادرست[1] و نادره عنقاست این
شعلهٔ انّا فتحنا مشرق و مغرب گرفت / قرّة العین و حیات جان مولاناست این
این[2] چه می‌پوشی؟! امپوشان ظاهر و مطلق بگو / سنجق نصرالله و اسپاه شاه ماست این
این امان هردو عالم وین پناه هردو کون / دستگیر روز سخت و کافل فرداست این
چرخ را چرخی دگر آموخت پر آشوب و شور[3] / این چه عشقست ای خداوندو[4] عجب سوداست این!
ای خوش آوازی که آوازت بهر دل می رسد / شرح کن این را که گوهرهای آن دریاست این*

١٩٥١

ای برادر تو چه مرغی؟ خویشتن را باز بین / گر تو دست آموز شاهی خویشتن را باز بین
هر کی انبازی برید از خویش، آن‌بازی مدان / در جهان او را چو حق بی مثل و بی‌انباز بین
ز آفتابی کافتاب آسمان یك جام اوست / ذرّها و قطرها را مست و دست انداز بین
چونك قُبلهٔ شاه یابی قبلهٔ اقبال شو / چون دو دم خوردی ز جامش بخت‌را دمساز بین
گفتم: «ای اکسیر، بنما مِسّ را چون‌زر کنی؟» / رو بصرّافان دل آورد گفتا: «گاز بین»
گفتمش: «چون زنده کردی مرغ ابراهیم را؟» / گفت: «پرّوبال بر کن، هم کنون پرواز بین»
گفتم: «از آغاز مرغ روح ما بی‌پر بدست» / گفت: «هین بشکن[5] قفص، آغاز بی آغاز بین»
زان فروبسته دمی کت همدم و همراز نیست / چشم بگشا هر دمی، همراز بین، همراز بین
این دمی چندی که زد جان تو در سوز و نیاز / چون دم عیسی بحضرت زنده و باساز بین
خاك خواری‌را بمان، چون خاك خواری پیشه گیر / خاك را از بعد خواری در چمن اعزاز بین**

١٩٥٢

هست ما را هر زمانی از نگار راستین / لقمهٔ اندر دهان و دیگری در آستین
این حدخوبی نباشد، ای خدایا، چیست این؟ / هیچ سروی این ندارد، خوش قد و بالاست این

---

١ ـ چت ، عل : نادرمست   ٢ ـ قذ : هین   ٣ ـ عل : شر   ٤ ـ قص : خداوند این
* ـ قو ، قح ، مق : ندارد .   ٥ ـ چت : بشکن هین   ** ـ قو ، قح ، مق : ندارد .

این چنین خورشید پیدا چونك پنهان می‌شود؟
اوچنین پنهان ز عالم از برای ماست این
جمع خواهد آن بت و تنها روان خود دیگرند
هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این
شمس تبریز! ارچه جانی گرچو جان پنهان شوی
بر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این*

١٩٥٣

هر صبوحی ارغنونها را برنجان همچنین
آفرینها بر جمالت همچنین جان ! همچنین
پیش رویت روز مست و پیش زلفت شب خراب
ای که کفرت همچنان وای که ایمان همچنین
در کنار زُهره نه تو چنگ عشرت همچنان
پای کوبان اندر آ ، ای ماهِ تابان همچنین
اشتهای مشك و عنبر چون[1] بخیزد جمع[2] را
حلقهای زلف خود را زو برافشان همچنین
چرخهٔ[3] چرخ ار بگردد بی مرادت یك نفس
آتشی در زن بجان چرخ گردان همچنین
روز روز مجلس است ای عشق ، دست مابگیر
می کشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین
پاره پاره پیشتر رو ، گرچه مستی ، ای رفیق
پارهٔ راهست از ما تا بمیدان همچنین
در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر
ناگهان سر بر زنی از باغ و ایوان همچنین**

١٩٥٤

عیشهاتان نوش بادا هر زمان ای عاشقان
وز شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان
نوش وجوش عاشقان تا عرش وتا کرسی رسید[4]
برگذشت ازعرش وفرش این کاروان‌ای‌عاشقان[5]
از لب دریا چه گویم ؟! لب ندارد بحرجان
بر فزودست از مکان ولامکان ای عاشقان
ما مثال موجها اندر قیام و در سجود
تا بدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان
گر کسی پرسد کیانید ای سراندازان شما
هین بگوییدش که جان جان جان ای عاشقان
گر کسی غوّاص نبود ، بحرجان بخشنده است
کو همی بخشد گهرها رایگان ای عاشقان
اینچنین شد و آنچنان شد ، خلق را درحقّه کرد
باز رستیم از چنین و از چنان ای عاشقان

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .
١ ـ عد : کر
٢ ـ چت : خلق
٣ ـ عل : خرقهٔ
** ـ قو ، قح ، قص : ندارد .
٤ ـ چت : تا عرش و کرسی دررسید
٥ ـ مق : این بیت وبیت قبل را ندارد .

(مٰا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ)(۱) از شکارستان غیب[۱] … می جهاند تیرهای بی‌کمان ای عاشقان
چون ز جُست و جوی دل نومید گشتم ، آمدم … خفته دیدم دل ستان[۲] بـا دلستان ای عاشقان
گفتم:«ای دل خوش گزیدی» دل بخندید و بگفت … « گل ستاند گل ستان از گلستان ای عاشقان»
زیر پای من گُلست و زیر پاهاشان گِلست … چون بکوبم پا میان منکران ای عاشقان ؟!
خرما آندم که از مستی جانان جان ما … می نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان
طرفه دریایی[۳] معلّق آمد این دریای عشق … نی بزیر و نی ببالا نی میان ای عاشقان
تا[۴] بدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق … جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان*

۱۹۵۵

ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان ! … هوشیاری در میان بیخودان و مستیان[۵]
بی محابا درده ای ساقی ، مدام اندر مدام … تا نماند هوشیاری ، عاقلی اندر جهان
یار[۶] دعوی میکند ، گر عاشقی دیوانه شو … سرد باشد عاقلی در حلقهٔ دیوانگان
گر در آید عاقلی گو کار دارم ، راه نیست … ور در آید عاشقی ، دستش بگیر ودر کشان
عیب بینی از چه خیزد؟ خیزد از عقل ملول … تشنه هرگز عیب داند دیذ در آب روان ؟!
عقل منکر هیچ گونه از نشانها نگذرد … بی نشان رو بی نشان ، تا زخم ناید بر نشان
یوسفی شو گر ترا خـامی بنخّاسی برد … گلشنی شو گر ترا خاری نداند گو مدان
عیسیی شو گر ترا خانه نباشد گو مباش … دیدهٔ شو گرت رو پوشی نماند گو ممان**

۱۹۵۶

سر فرو کرد از فلك آن ماه روی سیمتن … آستین رامی فشاند در اشارت سوی من

---

۱ ـ عل : عجب ۲ ـ مق : دلستان با دلستان . چت : دلستان با دل ستان ۳ ـ عل ، مق : دریای
٤ ـ عل : نی * ـ قو ، قح ، عد ، چت : ندارد . ٥ ـ قص ، چت : بیخودان بیهشان ٦ ـ فذ : باز
** ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۱۷/۸

همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او[1]   وز شراب عشق او این جان من بی خویشتن

زیر جعد زلف مشکش[2] صد قیامت را مقام   در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن

مرغ جان اندر قفص می کند پرّ و بال خویش   تا قفص را بشکند اندر هوای آن شکن

از فلك آمد همایی ، بر سر من سایه کرد   من فغان کردم که دور از پیش آن خوب ختن

درسخن آمد همای و گفت : «بی روزی کسی!   کز سعادت می گریزی ، ای شقیِ ممتحن»

گفتمش : «آخرحجابی در میان ما و دوست   من جمال دوست خواهم، کوست مر جان راسکن»

آن همای از بس تعجّب سوی آن مه بنگرید   از من او دیوانه‌تر شد ، در جمالش مفتتن

میرمست وخواجه مست وروح مست وجسم[3] مست   از خداوند[4] شمس دین آن شاه تبریز و زمن*

۱۹۵۷

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن   هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا[5] شدن

عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر   عاشقانرا کار و پیشه غرقهٔ دریا شدن

عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود   عاشقان را ننگ باشد بندِ[6] راحتها شدن

عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها ، چنانك   زیت را و آب را در یك محل تنها شدن[7]

وانك باشد در نصیحت دادن عشّاق عشق   نیست او را حاصلی جز سُخرهٔ سودا شدن

عشق بوی مشك دارد ، زان سبب رسوا بود   مشك را کی چاره باشد ازچنین رسوا شدن؟!(۱)

عشق باشد چون درخت وعاشقان سایهٔ درخت   سایه گر چه دور افتد ، بایدش آنجا شدن

بر مقام عقل باید[8] پیر گشتن طفل را   در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن

شمس تبریزی ! بعشقت هر کی اوپستی گزید   همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن **

---

۱ ــ فذ : اوست   ۲ ــ فص : مشکین   ۳ ــ قص : چشم   ٤ ــ مق ، عل : جمال

* ــ قو ، قح ، عد ، چت : ندارد .   ٥ ــ قص : زمان دربی‌خودی شیدا   ٦ ــ فذ : کاروپیشه بند

۷ ــ عل : بیت سوم است .   ۸ ــ قص : باشد   ** ــ قو ، قح ، عد ، چت : ندارد .

---

(۱) ــ افلاکی این بیت را با اختلافی درمناقب‌العارفین آورده است .

۱۹۵۸

ساقیا، چون مست گشتی خویش را بر من بزن / ذکر فردا نسیه باشد، نسیه را گردن بزن
سال سال ماست و طالع طالع زُهرست و ماه / ای دل این عیش و طرب حدّی ندارد، تن بزن
تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید / گر ترا باور نیاید، سنگ بر آهن بزن
بنگر اندر میزبان و در رخش شادی ببین / بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن
عقل زیرك را برآر و پهلوی[1] شادی نشان / جان روشن را سبك بر بادهٔ روشن بزن
شاخها سرمست و رقصانند از باد بهار / ای سمن، مستی کن و ای سرو، برسوسن بزن
جامهای سبز ببریدند بر دکّان غیب / خیز ای خیّاط، بنشین بر دکان، سوزن بزن*

۱۹۵۹

روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن / زلف او دعوی کند کاینك رسن بازی، رسن
عقل گوید: «گوهرم، گوهرشکستن شرط نیست» / عشق گوید: «سنگ ما بستان و بر گوهر بزن»
سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست / حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن
این نه بس دل را که دلبر دست در خونش کند؟! / این نه بس بت را که باشد چون خلیلش بت‌شکن؟!
هر کرا جست او برحمت وارهید از جست و جو / هر کرا گفت: «آن مایی» وارهید از ما و من
آن لبی کانگشت خود لیسید روزی زان عسل / وصف آن لب را چه گویم؟! کان نگنجد در دهن[2]
هر که صحرایی بود ایمن بود از زلزله / هر که دریایی بود کی غم خورد از جامه کن؟!
کی سلیمان را زیان شد گر شد او ماهی‌فروش؟! / اهرمن گر ملك بستد اهرمن بد، اهرمن
گر بشد انگشتری انگشت او انگشتریست / پرده[3] بود انگشتری کای چشم بد بروی مزن
چشم بد خود را خورد، خود ماه ما زان فارغست / شمع کی بد نام شد گر نور او بستد لگن*

۱۹۶۰

آفتابا، بار دیگر خانه را پر نور کن / دوستانرا شاد گردان، دشمنان را کور کن

---

۱ ـ عل: برادرپهلوی * ـ قو، قح، عد، چت: ندارد. ۲ ـ فذ، مق: ندارد. ۳ ـ عل: برده
** ـ قو، قح، عد، چت: ندارد.

از پس کوهی بر آ و سنگها را لعل ساز[1]　　بـار دیگر غورها را پخته و انگور کن
آفتابا ، بار دیگر باغ را سرسبز کن　　دشت را و کشت را پر حلّه و پرحور کن
ای طبیب عاشقان و ای چراغ آسمان　　عاشقانرا دستگیر و چارهٔ رنجور کن
این چنین روی چو مه در زیرابرانصاف‌نیست　　ساعتی این ابر را از پیش آن مه دور کن
گر جهان پر نور خواهی دست از رو باز گیر　　ور جهان تاریك خواهی روی را مستور کن*

۱۹۶۱

نو بهارا ، جان مایی ، جانها را تازه کن　　باغها را بشکفان و کشتها را تازه کن
گل‌جمال افروختست ومرغ قول آموختست[2]　　بی‌صبا جنبش ندارد ، هین صبا را تازه کن
سرو سوسن را همی گوید : «زبانرا بر گشا»　　سنبله با لاله می گوید : «وفا را تازه کن»
شد چناران دف زنان و شد صنوبر کف زنان　　فاخته نعره زنان ، کوکو عطا را تازه کن
از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع　　برگ رز اندر سجود آمد ، صلا را تازه کن
جمله گلها صلح جو و خار بد خو جنگ جو　　خیز ای وامق ، تو باری ، عهد عذرا تازه کن
رعد گوید : «ابر آمد مشکها ، برخاك ریخت»　　ای گلستان روبشو و دست و پا را تازه کن
نرگس آمد سوی بلبل ، خفته چشمك می‌زند　　کندر آ اندر نوا ، عشق و هوا را تازه کن
بلبل آن بشنید ازو و با گل صد برگ گفت　　: «گر سماعت میل شد این بینوا را تازه کن»
سبز پوشان خضر کسوه همی گویند : «رو　　چون شکوفه سرّ سرّ اولیا را تازه کن»
وان‌سه‌برگ‌و آن‌سمن‌وان‌یاسمین گویند: «نی　　در خموشی کیمیا بین ، کیمیا را تازه کن» *

۱۹۶۲

یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من　　بر کنار چشمه خفته در میان نسترن
حلقه کرده ، دست بسته حوریان بر گرد او　　از یکی سو لاله زار و از یکی سو یاسمن

---

۱ ــ فذ : کن　　* ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد.　　۲ ــ مق ، قص : آموخته
** ــ قو ، قح ، چت ، عد : ندارد .

باد می‌زد نرم نرمك بر کنار زلف او — بوی مشك و بوی عنبر می رسید از هرشکن
مست شد باد و ربود آن زلف را از روی یار — چون چراغ روشنی کز وی تو بر گیری لگن
ز اوّل این خواب گفتم من که :«هم آهسته باش — صبر کن تا با خود آیم یك زمان تودم مزن» ★

۱۹۶۳

پرده بردار ای حیات جان وجان[1] افزای من — غمگسار و همنشین و مونس شبهای من
ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم نالها — ای فکنده آتشی در جملهٔ اجزای من
در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی — جفت گردد بانگ کُه با نعره و هیهای من
ای ز هر نقشی تو پاك و ای ز جانها پاکتر — صورتت نی لیك مقناطیس صورتهـای من
چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود — بسته باشم ، گرچه باشد دلگشا صحرای من
بی‌تو باشد جُیش وعیش وباغ وراغ ونُقل وعقل — هریکی رنج دماغ و کندهٔ برپای من
تا ز خود افزون گریزم ، درخودم محبوس تر — تاگشایم بند از پا ، بسته بینم پای من
ناگهان در نا امیدی یا شبی یا بامداد — گوییم : « اینك برآ بر طارم بالای من »
آن زمان از شکّر و حلوا چنان گردم که من — گُم کنم کین خود منم یاشکّر و حلوای من
امشب از شبهای تنهاییست رحمی کن بیا — تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من
همچو نای انبان درین شب من از آن خالی شدم — تا خوش و صافی برآید نالهـا و وای[2] من
زین سپس انبان بادم ، نیستم انبان نان — زانك ازین نالهست روشن این دل بینای من
درد ورنجوری مـا را داروی غیر تو نیست — ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من[3]★

۱۹۶٤

شمس دین بر یوسفان و نازنینان[4] نازنین — بر سر جمله شهـان و سر فرازان نازنین
بر سران و سروران صد سر زیاده جاه او — در میان واصلان لطف رحمان نازنین

---

* ـ فو ، قح ، عد ، چت : ندارد . — ۱ ـ چت ، عل : جان جان — ۲ ـ عل : نالهای وای
۳ ـ چت ، قص : این بیت را ندارد . — * ـ فو ، قح ، عد ، مق : ندارد . — ٤ ـ عل ، مق : یوسفان نازنینان

او باو صاف الهی گشته موصوف کمال بر سریر و بر سران تخت سلطان نازنین
بزم را از وی جمال و رزم را از وی جلال هم ببزم وهم برزم لطف کیهان نازنین(؟)
پیش او بنهاد مفتاح خزاین هـای خاص کرده از عشق و محبّتهاش یزدان نازنین
در میان صد هزاران ماه او تابان چو خور[1] وصف او اندر میان وصف شاهان نازنین
آنك خاك پاش شد او بر سران شد سرفراز مست او اندر میان جمله مستان نازنین
اندران موجی که خاصان برحذر باشند از آن اندر آن موج خطر او خفته استان[2] نازنین*

۱۹۶۵

در میان ظلمت جان تو ، نور چیست[3] آن فرّ شاهی می نماید در دلم آن کیست[4] آن
می‌نماید کان خیال روی چون مـاه شهست وان پناه دستگیر روز مسکینیست آن
این چنین فرّ و جمال و لطف و خوبی و نمك فخر جانها شمس حقّ و دین تبریزیست آن
برنتابد جان آدم شرح اوصافش صریح آنچ می‌تابد ز اوصافش ، دلا ، مکنیست آن
زانك اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد[5]؟ مرمزیجی[6] را که آن از عالم فانیست آن
آن‌جمالی کو که‌حقّش نقش کرداز دست‌خویش؟ تایکی[7] نقشی که آن[8] آذر و مانیست آن
هر بصر کودید او را پس بغیرش بنگرید سنگسارش کرد می باید که ارزانیست[9] آن
ای دل ، اندر عاشقی تو نام نیکو ترك کن کابتدای عشق رسوایی و بدنامیست آن
اندرون بحر عشقش جامهٔ جان زحمتست[10] نام و نان جستن بعشق اندر ، دلا خامیست آن
عشق عامهٔ[11] خلق خود این خاصیت دارد دلا خاصه این عشقی که زان[12] مجلس سامیست آن
خاك تبریز ای صبا ، تحفه بیار از بهر من زانك در عزّت بجای گوهر کانیست آن*

۱۹۶۶

جام پر کن ساقیا ، آتش بزن اندر غمان مست کن جان را که تا اندر رسد در کاروان

---

۱ ـ چت : او انگشت نما ۲ ـ عل ، مق : آسان * ـ قو ، قح ، عد ، قص : ندارد .
۳ ـ فذ : کیست ٤ ـ فذ : چیست ٥ ـ فذ : نهد ٦ ـ عل : مزاجی ۷ ـ مق : بایکی
۸ ـ فذ : کردهٔ ۹ ـ عل : بس ارزانیست ، مق : کرد بایدکان بس ۱۰ ـ عل : رحمتست ۱۱ ـ فذ : عامی
۱۲ ـ فذ : خاص ** ـ قو ، قح ، عد ، جت ، قص : ندارد .

از خم آن می که گر سرپوش برخیزد ازو   بررود برچرخ بویش ، مست گردد آسمان

زان میی کز قطرهٔ جانبخش دل افروز او   می شود دریای غم همچون مزاجش شادمان

چون نهد پا در دماغ سرکشان روزگار   در زمان سجده کنان گردند همچون خادمان

جانا گرچه بس عزیزاست نزد خاص ونزد عام[1]   لیك نزد خاص باشد بوی آن می جان جان

جاه و ماه و جان و قالب بی نشان شد از میی   کاید او از بی‌نشانی ، بردراند هرنشان

خم خانهٔ لم یزل جوشیده زان می کز کفش   گشته ویرانه بعالم در ، هزاران خاندان[2]

گر بمغرب بوی آن می از عدم یابد گشاد   مست گردند زاهدان اندر هری و طالقان

دست مست خم او گر خار کارد در زمین   شرق تا مغرب بروید از زمینها گلستان

بانگ چنگ چنگی سرمست عشقش دررسد[3]   درجهان خوف افتد صد امان اندر امان

گر ز خم احمدی بویی برون ظاهر شود   چون میش در جوش گردد چشم و جان کافران

گر ز خمر احمدی خواهی تمام بوی و رنگ   منزلی کن بر در تبریز یکدم ساربان !

تا شوی از بوی ، جان[4] حق خصال می فعال   وز تجلیهای لطفش هم قرین و هم قران

در درون مست عشقش چیست ؟ خورشید نهان   آن که داند جز کسی جانا که آن دارد از آن ؟!

گرچه می‌پرسید عقلم هردم از استاد عشق   سر آن می او نمی فرمود الا آن آن

هر دمی از مصر آن یوسف سوی جانهای ما   تنگهای شکر می وش رسد صد کاروان

جان من در خم عشقش می بجوشد جوشها   آه اگر[5] بودی سوی ایوان عشقش نردبان

چون جهد از جان من القاب او مانند برق   چشم بیند از شعاعش صد درخش کاویان

صد هزاران خانها سازد میش در صحن جان   چون کند زیر و زبر سودای عشقش خاندان

بوی عنبر می‌رود بر عرش و بر روحانیان   گرچه جان توخورد هم نیمشب از می‌نهان

از ملولی هجر او چون سامری اندر جهان   جانم از جملهٔ جهان گشتست صحرا بر کران

چون شراب موسی افکن زان خضر کف دررسد   صد چوجان من درآید چون کمر اندرمیان

ای خداوند شمس دین ، مقصود ازین جمله توی   ای که خاك تو بود چون جان من دور زمان

---

۱ ــ فذ : عزیزآمد بنزد خاص وعام   ۲ ــ فذ : خان ومان   ۳ ــ عل : دررسید   ۴ ــ فذ : جام

۵ ــ عل : آه کر

در پیِ آن می که خوردم از پیالهٔ وصل تو این چنین زهری ز جام هجر خوردم مزمزان
همچو تبریز و چو آیّـام همایون تو شاه خود نبودست و نباشد بی مکان و بی اوان*

۱۹۶۷

ای ترا گردن زده آن تسخرت بر گرد نان ای سیاهی بر سیاهی جان تو از گردِ نـان
ای تو درآیینه دیده روی خود کورو کبود تسخر و خنده زده برآینه[1] چون ابلهـان
تسخرت بر آینه نبود ، بروی خود بود زانك رویت هست تسخر گاه هر روشن روان
آن‌منافق روی‌ظلمت جان[2] تسخر کن، که خود جمله سرتاپای تسخر بوده است آن قلتبان
هر کی‌درخون‌خود آیددست‌من‌چه؟! گو[3] در آ هر کی او دزدی کند حقّست دارو نردُبان
هر کی استهزا کند برخاصگان عشق حق تیغ قهرش بر سر آید از جلاد قهرمان
ندهدش قهر خدا مهلت که تا یکدم زند گرچه دارد طاعت اهل زمین و آسمان
عبرت از ابلیس گیرد آنك نسل آدم است کو باستهزای آدم شد سیه روی قِران
تا که بهتانها نهد آن مظلم تاریك دل خنبك و مسخرگی و افسوس برصاحب دلان
احمد مرسل بطعن و سخرهٔ بوجهل بود موسی عمران بتسخرهای فرعونی چنان[4]
صبرها کردند تا قهر خدا اندر رسید دود قهر حق برآمد شان ز سقف دودمان
از ملامتهای حسّادان جگرها خون شود[5] درد استهزای ایشان داغها آرد بجان
گر از ایشان درگریزی در مغارهٔ خلوتی عشق چون‌چوگانت آرد همچو گوی اندرمیان
تا چشاند مر ترا زهری ز هر افسردهٔ تاکشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان
تاُبدست این گوشمال عاشقان بودست از آنك[6] در همه وقتی چنین بودست کار عاشقان
گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل بنه وز فسوس و تسخر[7] دشمن مکن رو را گران
عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری پس سیه باشد هماره چهرهای روگران

---

* ــ قو ، قح ، عد ، مق ، چت : ندارد . ۱ ــ چت : درآینه ۲ ــ چت : جان ظلمت روی
۳ ــ چت : من جوگو . عل : من می‌گو ٤ ــ فذ : فرعون جبان ٥ ــ عل : شده ٦ ــ چت : بودست زانك
۷ ــ عل : سخره

بر رخ روگر سیاهی از پی قزغان بود — وانگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان
همچنـان در عاقبت این رو سیاهیٔ عاشقان — جمع گردد بر رخ تسخر کنِ خنبك زنان
عشق نقشی را حسودان دشمنیها می کنند — خاصه عشق پادشاه[1] نقش‌ساز کامران
نقش‌ساز نقش‌سوز ملك‌بخش بی نظیر — جانفزایی دلربایی[2] خوش پنـاه دوجهان
خاص خاص سرّ حق و شمس دین بی نظیر — فخر تبریز و خلاصهٔ هستی و نور روان*

۱۹۶۸

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان — ماهی جانم بمیرد گر بگردی یك زمان
ماهیان را صبر نبود یك زمان بیرون آب — عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان
جان ماهی آب باشد، صبر بی‌جان چون بود؟! — چونك بی‌جان‌صبر نبود، چون بود بی‌جان‌جان؟![3]
هردو عالم بی جمالت مرمرا زندان بود — آب حیوان در فراقت گر خورم دارد زیان
این نگارستان عالم پُر نشان و نقش تست — لیك جای تو نگیرد کو نشان کو بی‌نشان!
قطرهٔ خون دلم را چون جهانی کردهٔ — تا ز حیرانی ندانم قطرهٔ را از جهان
بر دهان من بدست خویش بنهادی قدح — تا ز سرمستی ندانم من قدح را از دهان
من کی باشم؟! از زمین تا آسمان مستان پُرند — کز شراب تو ندانند از زمین تا آسمان
صدشبان چون من‌سپرده گوسفندخود بگرگ — گوسفندان‌راچه کردی؟با کی گویم کوشبان؟
در بیان آرم نیابی ور نهان دارم بتر — در نگنجی از بزرگی در جهان و در نهان
گر نهان را می شناسم از جهان در عاشقی — مؤمن عشقم مخوان و کافرم خوان ای فلان*

۱۹۶۹

ازبدیها آن چه[4] گویم هست قصدم خویشتن — زانك زهری من ندیدم درجهان چون خویشتن
گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصد او — نی بحقّ ذوالجلال و ذوالکمال و ذوالمنن

---

۱ ــ چت : پادشاهی ۲ ــ فذ : جانفزای دلربای
۳ ــ عل : این مصراع ومصراع اول بیت بعد را ندارد .
۴ ــ عل : هرچ

* ــ قو ، قج ، عد ، مق ، قص : ندارد .
* ــ قو ، قج ، عد ، چت ، مق : ندارد .

تا ز خود فارغ نیایم با دگر کس چون رسم؟! ورِ بگویم فارغم از خود بود سودا و ظن
ور بگفتم نکتهٔ هستش بسی تأویلها گر غرض نقصان کس دارم نه‌مردم‌من نه‌زن[1]
از تو دارم التماسی ای حریف راز دار[2] حسن ظنّی در هوی و مهر من با خویشتن
دشمن جانم منم ، افغان من هم از خودست کز خودی خودمن بخواهم همچوهیزم سوختن
چونك یاری را هزاران بار با نـام و نشان مدحهای بی‌نفاقش کرده باشم در علن
فخر کرده من برو صد بار پیدا و نهان[3] بوده مـا را از عزیزی بـا دودیده مقترن
گر یکی عیبی بگویم قصد من عیب منست زانك ماهم را بپوشد ابر من اندر بدن[4]
رو[5] بدان یك وصف کردم کز ملامت مرورا بهر حقّ دوستی حملش مکن بر مکر و فن
من خودیِ خویش را گویم که در پنداشتی رو اگر نور خدایی نیست شو ، شو ممتحن
ای خود من ، گر همه سرّ خدایی محو شو کان همه خود دیدهٔ پس دیدهٔ خودبین بکن
چون خداوند شمس دین را می‌ستایم تو بدان کاین همه اوصاف خوبی را ستودم درقرن*

۱۹۷۰

مطربا ، بردار چنگ و لحن موسیقار زن آتش از جرمم بیار و اندر استغفار زن
ای کلیم عشق ، بر فرعون هستی حمله بر بر سر او تو عصای محو ، موسی وار زن
عقل از بهر هوسها دار داری می‌کند زود چشمش را ببند و بهر او تو دار زن
ور بگوید من بدانش نظم کاری می‌کنم آتشی دست آور و در نظم و اندر[6] کار زن
در غریبستان جان تا کی شوی مهمان خاك؟! خاك اندر چشم این مهمان و مهمان دار زن
مطربا ، حسنت ز پرگار[7] خرد بیرون ترست خیمهٔ عشرت برون از عقل و از پرگار زن
تار چنگت را ز پود صِرف می جانی بده زان حرارهٔ کهنهٔ نوبخت بر اوتار زن
بر در مخدوم شمس الدّین ز دیده آب زن در همه هستی ز نار چهرهٔ او نار زن
از یکی دستان او خورشید و مه را خفته کن پس نهان[8] زو چنگ اندر دولت بیدار زن

---

۱ ــ مق : ابیات بعد افتاده است . عل : نه مردم دان نه زن ۲ ــ عل : دار دار ۳ ــ عل : سرو آشکار
٤ــ عل : زانکه ابری، هم زمن پوشیده‌مه را دربدن ٥ ــ فذ : زو * ــ قو ، قح ، عد ، چت ، قص : ندارد .
٦ ــ فذ : نظم اندر ۷ ــ عل : خرگاه ۸ ــ مق : رو

عقل هشیارت قبایی دوخت بهر شمس دین　　　تو ز عشق او بچشم منکران مسمار زن
بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو　　　وانگهی زانو ز بهر غمزهٔ خونخوار زن*

۱۹۷۱

از دخول هرغری[1]، افسردهٔ در کار من　　　دور بادا وصفِ نفس[2] آلودشان از یار من
در رمید از ننگ ایشان و خبیثیها و مکر　　　از وظیفهٔ مدح یارم این دل هشیار من
خاك لعنت بر سر افسوس داری[3]، بدرگی　　　کو کند از خاکساری درهم این هنجار من
ای بریده دست دزدی، کو بدزدد حکمتم　　　وانگهی دکان بگیرد بر سر بازار من
شرم ناید مرورا از روی من؟ شرم ازکجا　　　ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من
آن حرامی کز شقاوت تا رود گمره رود　　　یا رب و ای ذوالجلال از حرمت دلدار من
خاطرش از زیر کی یا آن ضمیرش از صفا　　　بر فراز عرش رفتی، یاد کردی یار من
ای دل مسکین من، از شرکت ناکس مرم　　　زانك این سنّت ز ناااهلان بود ناچار من
گرغران[4] ومُلحدان مرآب و نان را می‌خورند　　　خوردن نان هیچ نگذارم پی این عار من
صبر کن تا در رسد یك مژدهٔ زان مه لقا　　　صبر کن تا رو نماید ابر گوهردار[5] من
صبر آن باشد دلا، کز مدح آن بحر صفا　　　رو نگردانی بلی[6] و بشنوی گفتار من
گیرم از لطف معانی رفت تمییز از جهان　　　کی رود بوی دل و جان یم دُربار[7] من؟!
ور رود از دیگران بو از خدیوم کی رود؟!　　　از شهنشه[8] شمس دین، آن تا ابد تذکار من
کز شراب جان من روید همی تبریز در　　　لالها و گلبنان بر شیوهٔ رخسار من
ای خداوند این همه غیرت ز رشك سرّ تست　　　ای هوای نازنین و شاه بی آزار من
من قیاسی کرده‌ام رشك ترا در حق او　　　لیك اندر رشك تو باطل بود پرگار من
ای‌شهنشه[8] شمس‌دین، دانم که ازچندین حجاب　　　بشنود بیداریت این لابهای زار من
بینش تو بیند این کز پرتو رشك خداست　　　سنگها از هر طرف بر سینهٔ سگسار من

---

* ــ قو، قح، عد، قص، چت: ندارد.　　۱ ــ چت: غر　　۲ ــ عل: نقش　　۳ ــ فذ: کاری
۴ ــ چت: غُران (بضمّ اول)　　۵ ــ چت: گوهربار　　۶ ــ عل: یکی　　۷ ــ چت: جان خوشی از یار
۸ ــ چت: خداوند

از کرم مپسند این را کین سُوار جان من   جز بخرگاهت فرود آید[1] ازین رهوار من
ور فرو[2] آید بجز خرگاه تو من از خدا   من فنای محض خواهم ای خدایا یار[3] من
دوش دیدم کز هوس صد تخم مار اندر رگی   در فکندم امتحان را تا چه گردد مار من
دیدمش ماری شده او هر زمان درمی‌فزود   من پشیمان گشته‌ام زان[4] صنعت و کردار من
من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود   بر زمین می‌زد همی دندان پر زهرار من
کین چنین شاگرد کی بدفعل و بدرگ سر کشد   ای خدا ضایع مکن این رنج و این ادرار من*

۱۹۷۲

عاشقا، دوچشم بگشا، چارجو در خود ببین   جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
عاشقا، در خویش بنگر، سخرهٔ مردم مشو   تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین
من غلام آن گُلِ بینا که فارغ باشد او   کان فلانم خار خواند و آن فلانم یاسمین
دیده بگشا زین سپس، با[5] دیدهٔ مردم مرو   کان فلانت گبر گوید و آن فلانت مرد دین
ای خداداده ترا چشم بصیرت از کرم   کز خمارش سجده آرد شهپر روح الامین
چشم نرگس را مبند وچشم کرکس را مگیر[6]   چشم اوّل را مبند و چشم احول را مبین
عاشقان صورتی در صورتی افتاده‌اند   چون مگس کز شهد افتد در طغار[7] دوغگین
شاد باش ای عشق‌باز ذوالجلال سرمدی[8]   با چنان پرها چه غم باشد ترا از آب وطین
گر همی‌خواهی که جبریلت شود بنده برو   سجدهٔ کن پیش آدم زود ای دیو لعین
بادیهٔ خون خوار اگر واقف شدی[9] از کعبه‌ام   هر طرف گلشن نمودی، هر طرف ماء مَعین
ای بنظّارهٔ بد و نیك کسان درمانده   چون بدین راضی شدی؟ یارب ترا بادا مُعین
چون امانتهای(۱) حق را آسمان طاقت نداشت   شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین؟!**

---

۱ ـ عل : فروآید . چت : فرونايد   ۲ ـ چت : فرود   ۳ ـ فذ : بار   ٤ ـ فذ : گشته از هر
* ـ قو ، فج ، عد ، قص ، مق : ندارد .   ٥ ـ چت : بر   ٦ ـ چت : بگیر   ۷ ـ عل : تغار
۸ ـ چت : بی‌زوال   ۹ ـ عل : بدی   ** ـ قو ، فج ، مق ، قص ، عد : ندارد .

---

(۱) ـ ناظر است به : اِنّاعَرَضْنَا الاَمانَةَ علی السَّمواتِ وَالاَرْضِ وَالجِبالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَها وَاَشْفَقْنَ مِنْهاوَحَمَلَها الاِنْسانُ . قرآن کریم ، ۷۲/۳۳

۱۹۷۳

موی برسرشد سپید و روی من بگرفت چین — از فراق دلبری کاسد کن خوبان چین

جان زغیرت گوش‌را گوید:«حدیثش کم شنو» — دل ز غیرت چشم را گوید که:«رویش‌رامبین»

دست عشرت بر گشادم تـا ببندم پای غم — عشرتم همرنگ غم شد ای مسلمـانان ، چنین

دست در سنکی زدم دانم که برهاند مرا — لیك غرقه گشته هم چنگی زند در آن واین[1]

از در دل در شدم امروز ، دیدم حال او — زرد روی و جامه چاك و بی یسار و بی‌یمین

گفتمش چونی دلا ؟ او گریه در شد های های — از فراق ماه روی همنشان همنشین*

۱۹۷٤

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین — نالهٔ من گوش دار و درد حال[2] من ببین

از میان صد بلا من سوی تو بگریختم — دست رحمت بر سرم نه ، یا بجنبان آستین[3]

یا روان کن آب رحمت ، آتش غم را بکش — یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین

یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد — وعدهٔ فردا رها کن ، یا چنان کن یا چنین

یا در انّا فتحنا بر گشا تـا بنگرم — صد هزاران گلستان و صد هزاران یاسمین

یا ز الم نشرح روان کن چارجو در سینه‌ام — جوی آب وجوی خمر و جوی شیر و انگبین

ای سنایی ، رو مدد خواه از روان مصطفی — مصطفی مٰا جٰاءَ اِلّا رَحْمَةً لِلْعٰالَمینْ(۱)**

۱۹۷۵

عشق شمس الدّینست[4] یا نور کف موسیست آن — این خیال شمس دین، یاخود دوصد عیسیست آن؟!

گر همه معنیست پس این چهرهٔ چون ماه چیست؟ — صورتش چون گویم آخر؟!چون همه[5] معنیست آن

خواه این وخواه آن ، باری از آن فتنهٔ لبش — جان مارقصان وخوش سرمست وسوداییست آن

---

۱ ــ تنها (فذ) دارد . * ــ قو ، قح ، عد ، قص ، چت : ندارد . ۲ ــ عل : درد و حال

۳ ــ فذ : یابرافشان آستین ** ــ قو ، قح ، عد ، چت ، مق : ندارد . ٤ ــ عل : شمس دینست

۵ ــ عل : صورتی چون گویمش چون جملگی

---

(۱) ــ مقتبس است از : وَمٰا اَرْسَلْنٰاكَ اِلّا رَحْمَةً لِلْعٰالَمینْ . قرآن کریم ، ۱۰۷/۲۱

نیك بنگر در رخ من در فراق جان جان   بی دل وجان می‌نویسد، گرچه درانشیست آن
من چگویم خود عطارد با همه جانهای پاك   از برای پاکیٔ او عاشق املیست آن
جان من همچون عصا، چون‌دست بوس‌او بیافت   پس‌چو موسی‌درفکندش‌جان کنون‌افعیست آن
دیدهٔ من در فراق دولت احیای او   در میان خندان شده در قدرت مولیست آن
هرك او اندر رکاب شاه شمس الدین دوید   فارغ از دنیا و عقبی آخر و اُولیست آن
وانك اوبوسید دستش خود چگویم بهراو؟!   عاقلان دانند کان خود در شرف اولیست آن
جسم او چون دید جانم زود ایمان تازه کرد   گفتمش:«چه» گفت:«بنگر معجزهٔ کبریست آن»
فرّ تبریزست از فرّ و جمال آن رخی   کان غبین و حسرت صد آزر ومانیست آن*

۱۹۷۶

عشق شمس حق ودین کان گوهر کانیست آن   در دو عالم جان و دل را دولت معنیست آن
گر بظاهر لشکر و اقبال و مخزن[1] نیستش   رو بچشم جان نگر کان دولت جانیست آن
کلهٔ سر را تهی کن از هوا بهر میش   کلهٔ سرجام سازش، کان می جامیست آن
پختگان عشق را باشد ز خام خمر، جان[2]   پخته نی و خام جستن مایهٔ خامیست آن
تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود   گرچه خاص خاص باشد در هنرعامیست آن
آنك بالایی گزیند پست باشد عشق در   آنك پستی را گزید او مجلس سامیست آن
هرك جان پاك او زان می در آشامد ابد   گرچه هندو باشد آن و مکّی و شامیست آن
مرتن معمور را ویران کند هجران می   هرك کرد این تن خراب می، میش بانیست آن
آن میٔ باقی بود اوّل که جان زاید ازو   پس‌دروغست آنك‌می‌جانست کان ثانیست آن
جان فانی را همیشه مست دار از جام او   رنگ باقی گیرد ازمی روح کان فانیست آن
در میٔ باقی نشان پیوسته[3] جان مردنی   کز جوار کیمیا آن مس زر کانیست آن
چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق   هر تنی کو با خرد جفتست آن زانیست آن
در دل تنگ هوس بادهٔ بقا ساکن نگشت   هردلی کاین می درو بنشست میدانیست آن

* ـ تنها (فذ، عل) دارد.   ۱ ـ فذ: اقبال مخزن   ۲ ـ عل: زجام خمرخام   ۳ ـ فذ: بنوشته

آنك جام او بگیرد یك نشانش این بود در بیان سرّ حکمت جان او منشیست آن
در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن مال چه بود؟! کو ز عین جان خود معطیست آن
آنك وصف می بگوید با خودست وهوشیار اهل قرآن نبود آنکس ، لیك اومقریست آن
حقّ و صاحب حقّ را از عاشقان مست پرس زانك جام مست اندر عاشقان قاضیست آن
زانك حکم مست فعل می‌بود پس روشنست حقّ و صاحب حق هم باحکم او راضیست آن
مطرب مستور ! بی پرده[1] یکی چنگی بزن وارهان از نام و ننگم ، گرچه بدنامیست آن
وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت زان رخی کو حسرت صد آزر ومانیست آن
ای صبا تبریز رو ، سجده بُبر ، کان خاك پاك خاك درگاه حیات انگیز ربّانیست آن*

۱۹۷۷

در ستایشهای شمس الدین نباشم مفتتن تاتو گویی کـ: «این غرض نفی‌منست‌ازلاولن»
چونك هست او کُلّ کُلّ ، صافی[2] صافی کمال وصف او چون نوبهار و وصف اجزا یاسمن
هر یکی نوعی گلی و هریکی نوعی ثمر او چو سر مجموع باغ و جان جان صد چمن
چون ستودی باغ را پس جمله را بستودهٔ چون ستودی حق را داخل شود نقش وثن
ور وثن را مدح گویی نیست داخل حسن حق گرچه هم می باز گردد آن بخالق فَاعلَمَنْ
لیك باقی وصفها بستوده[3] باشی جزو در شمس حق‌ودین چودریا، کی‌شود داخل بدنّ ؟!
حق همی گوید : «منم ، هش دار ای کوته نظر شمس حق و دین بهانه‌ست اندرین برداشتن
هرچه تو با فخر تبریز آوری بی خردگی آن بعین ذات من تو کردهٔ ای ممتحن» **

۱۹۷۸

اَیُّهَا السّاقِیْ اَدِر کَأْسَ الحُمَیّا نِصْفَ مَنْ اِنَّ عِشْقِی مِثلُ خَمْرٍ اِنَّ جِسْمِی مِثلُ دَنّ
مطربا ، نرمك بزن تا روح باز آید بتن چون زنی برنام شمس الدین تبریزی بزن
نام شمس الدین بگوشت بهترست‌ازجسم‌وجان نام شمس‌الدین چو شمع وجان بنده‌چون لگن

---

۱ ــ فذ : می‌پرده   * ــ تنها (فذ ، عل) دارد .   ۲ ــ فذ : کل وصاف   ۳ ــ عل : نستوده
** ــ تنها (فذ ، عل) : دارد .

مطربا ، بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو　　بر تن و جان وصف او بنواز ، تن تن تن تن
نام شمس الدین چو شمعی همچو[1] پروانه بسوز　　پیش آن چوگان نامش گوی جان را درفکن
تا شود این جان تو رقّاص سوی آسمان　　تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن
شمس‌دین‌وشمس‌دین‌وشمس‌دین‌می گوو بس[2]　　تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
مطربا ، گرچه نیی عاشق ، مشو از ما ملول　　عشق شمس الدّین کند مرجانت را چون یاسمن
یکشبی تا روز دف را تو بزن بر نام او　　کز جمال یوسفی دفّ تو شد چون پیرهن
ناگهان آن گلرخم از گلستان سر برزند　　پیش آن گل محو گردد گلستانهای چمن
لالها دستك زنان و یاسمین رقصان شده　　سوسنك‌مستك‌شده گوید:«چه‌باشدخودسمن!؟»
خارها خندان شده بر گل بجُسته برتری　　سنگها تابان شده با لعل گوید ما و من*

۱۹۷۹

عاشقان را مژدهٔ از سر فراز راستین　　مژده مردل را هزار از دلنواز راستین
مژده مرکانهای زر را از برای خالصیش　　هست نقّاد بصیر و هست گاز راستین
مژده مرکسوهٔ بقا را کز پیِ عمر ابد　　هستش[3] از اقبال و دولتها طراز راستین
فرّخا زاغی که در زاغی نماند بعد ازین　　پیش شمس الدین در آید گشت باز راستین
حبّذا دستی که او بستم درازی کم کند　　دست در فتراك او زد شد دراز راستین
شد دراز آن دست او تا بکذرید او را ختن[4]　　تا گرفت ازجیب معشوقی طراز راستین
بعد از آن خوب طرازی چون شود همدست او　　دو بدو چون مست گشته گفته[5] راز راستین
چشم بگشاید ببیند از ورای وهم و روح　　آنك بر ترك طرازی کرد ناز راستین
شاه تبریزی کریمی روح بخشی کاملی　　در فرازی در وصال و ملك باز راستین
ملك جانیها[6] نه ملك فانیی جسمانیی　　تا شود جانها ز ملکش چشم باز راستین
مرحبا ای شاه جانها ، مرحبا ای فرّ و حسن　　ملك بخش بندگان و کار ساز راستین**

---

۱ ـ عل : شمع وهمچو　۲ ـ عل : می گوی بس　* ـ تنها (فذ ، عل) دارد .　۳ ـ عل : هست
۴ ـ ظ : اوازختن　۵ ـ عل : کشتند گفت　۶ ـ ظ : جانی ، ها　** ـ تنها (فذ ، عل) دارد .

۱۹۸۰

یارکان ! رقصی کنید اندر غمم خوشتر ازین — کرّهٔ عشقم رمید و نی لگامستم نی[1] زین
پیش روی ماه مــا مستانه یك رقصی کنید — مطربا ، بهر خدا بر دف بزن ضرب حزین
رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان — مطربا دف را بکوب و نیست‌بختت غیر ازین
آن دف خوب تو اینجا هست مقبول و صواب — مطربا دف را بزن بس ، مرترا طاعت همین
مطربا این دف برای عشق شاه دلبرست — مفخر تبریز جان جان جانهــا شمس دین
مطربا گفتی تو نام شمس‌دین و شمس دین — در ربودی از سرم یکبارگی تو عقل و دین[2]
چونك گفتی شمس دین زنهار تو فارغ مشو — کفر باشد در طلب گر زانك گویی غیراین[3]
مطربا گشتی ملول از گفت من از گفت من[4] — همچنان خواهی ، مکن‌توهمچنین و همچنین*

۱۹۸۱

مطربا نرمك بزن تا روح باز آید بتن — چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام‌شمس الدین بگوشت‌بهترست ازجسم وجان — نام شمس الدین چوشمع وجان بنده چون لگن
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدّین مگو — بر تن چون جان او بنواز تن تن تن تنن
تا شود این نقش تو رقصان بسوی آسمان — تا شود این جان پاکت پرده سوز و گامزن
شمس‌دین‌وشمس دین‌وشمس‌دین می‌گوی‌وبس — تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
مطربا گرچه نیی عاشق ، مشو از ما ملول — عشق شمس الدّین کندمر جانت را چون یاسمن
لالها دستك زنان و یاسمین رقصان شده — سوسنك‌مستك‌شده گوید:« که‌باشدخودسمن؟»
خارها خندان شده بر گُل بجُسته بر تری — سنگها باجان شده با لعل گوید ما و من
ایّهــا الساقی ادر کاس الحمیا نِصفَه[5] — اِنَّ عِشْقِي مِثْلُ خَمْرٍ اِنَّ جِسْمِي مِثْلُ دَنّ**

---

۱ ــ عل : اگامست ونی
۲ ــ عل : سرم تو عقل ودین وعقل ودین.
۳ ــ عل : باشد کربگویی غیراین وغیراین
۴ ــ عل : ملول ازکارمن ازکار من
* ــ تنها (فذ ، عل) دارد .
۵ ــ اصل : اذا الکاسی حمیا
** ــ تنها (چت) دارد . وبا مختصرتفاوتی‌ابیات آن در غزل ۱۹۷۸ آمده است .

۱۹۸۲

گَلَسَنْ بنده[1] ستایك[2] غرضم یُقْ اِشْد رَسَنْ ‌ قَلَسَنْ آنْده[3] یُوزُ دُر یَلَنْز قَنْدَه[4] قُلْرسَنْ

چَلَبیُ دُرْقیمو دِرْلِكَ چَلَبا گَلْ نه گَزْ رَسَنْ ‌ چَلَبی قُلْلَرَنْ اِسْتَر چَلَبیْ نـه سَزُ سَنْ

نَه اُغُر[5] دُر نَه اُغُر دُر چلب اُغزندن[6] قِغِرمَقْ ‌ قُولُغُنْ اَجْ قُولُغُن اَجْ بُله کِمْ انده د گرسن[7]☆

۱۹۸۳

بخدا میل ندارم نه بچرب و نه بشیرین ‌ نه بدان کیسهٔ پر زر نه بدین کاسهٔ زرین

بکشی اهل زمین را بفلك ، بانگ زند مه ‌ که زهی جود وسماحت عجبا قدرت وتمکین!

چو خیال تو بتابد[8] چو مه چارده بر من ‌ بگزد ساعد واصبع ز حسد زُهره و پروین

هله ، المنة لله که بدین ملك رسیدم ‌ همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین[9]

چو مرا بر سر پا دید بسر کرد اشارت ‌ که رسید آنچ تو خواهی ، هله ایمن شو وبنشین

همه خلق از سرمستی ز طرب سجده کنانش ‌ بره و گرگ بهم خوش ، نه حسد دردل ونی کین

نشناسند ز مستی ره ده از ره خـانه ‌ نشناسند که مَردیم عجب یا گِلِ رنگین

قدح اندر کف وخیره چکنم من عجب این را ‌ بخورم یا که ببخشم تو بگو ، ای شه شیرین

تو بخور چه بود بخشش هله که دور تو آمد ‌ هله خوردم ، هله خوردم ، چومنم پیش تو تعیین

توخوراین بادهٔ عرشی که اگریك قدح ازوی ‌ بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین☆

۱۹۸٤

بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین ‌ صدقات تو روانست بهر بیوه و مسکین

صدقات تولطیف است ، توان خورد دوصد من ‌ که نداند لب بالا و نجنبد لب زیرین

---

۱ ــ قص : بندا ‌ ۲ ــ فذ : سکا ‌ ۳ ــ قص : اندا ‌ ٤ ــ قص : قندا ‌ ٥ ــ قو ، فذ : اُغُز

٦ ــ چت : اَغزیله قِغِزْمَخْ ‌ ۷ ــ قص : کیم

☆ ــ قح ، عد : ندارد . ومطابق نسخ عیناً نقل شد . قو : درحاشیه نوشته است : (برزبان ترکی) . ‌ ۸ ــ قص : بیامد

۹ ــ قص : ندارد . ‌ ☆☆ ــ قح ، عد : ندارد .

هله‌ای باغ ، نگویی بچه لب باده کشیدی ؟ ‌‌ ‌ مگر اشکوفه بگوید پنهان با گل و نسرین

چه شرابست کزان بو گل‌تر آهوی نافست[1] ‌ ‌ بزمستان‌نه که‌دیدی‌همه‌راچون‌سگ‌ گر گین؟

هله تا جمع رسیدن بده آن می بکف من ‌ ‌ پس من زهره بنوشد قدح از ساعد[2] پروین

وگر آن مست نهد سر که رباید ز تو ساغر ‌ ‌ مده او را ، تو مراده ، که منم بردرتحسین

چکند بادهٔ حق را جگر باطل فانی ؟! ‌ ‌ چه شناسد مهِ جان را نظر و غمزهٔ عنّین

هنر و زرچوفزون شد خطروخوف کنون[3] شد ‌ ‌ ملکانرا تب لرزست و حریرست نهالین[4]

چو مهِ توبه در آمد مهِ توبه شکن آمد ‌ ‌ شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین*

۱۹۸۵

صنما ، بیار باده ، بنشان خمار مستان ‌ ‌ که بُبرد عشق رویت همگی قرار مستان

می کهنه را کشان کن ، بصبوح گلستان کن ‌ ‌ که بجوش اندر آمد فلك از عقارمستان

بده آن قرار جان را ، گل ولاله‌زار جان را ‌ ‌ ز نبات وقند پر کن دهن و کنار مستان

قدحی بدست بر نه ، بکف شکرلبان ده[5] ‌ ‌ بنشان بآب رحمت بکرم غبار مستان

صنما ، بچشم مستت ، دل و جان غلام دستت ‌ ‌ بمی خوشی که هستت بُبر اختیار مستان

چو شراب لاله رنگت بدماغها برآید ‌ ‌ گل سرخ شرم دارد ز رخ و عِذار مستان

چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس ‌ ‌ بُبُرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان

صنما ، تو روز مایی ، غم و غصّه سوز مایی ‌ ‌ ز توست ای معلّا ، همه کار و بار مستان

بکشان تو گوش شیران ، چوشترقطارشان کن ‌ ‌ که تو شیر گیر حقّی ، بکفت مهار مستان

ز عقیق جام داری ، نمکی تمام داری ‌ ‌ چه غریب دام داری جهت شکار مستان !

سخنی بماند جانی ! که تو بی بیان بدانی ‌ ‌ که تو رشك ساقیانی ، سر و افتخار[6] مستان*

۱۹۸۶

صنما ، بچشم شوخت که بچشم اشارتی کن ‌ ‌ نفسی خراب خود را بنظر عمارتی کن

---

۱ ــ چت : نفسست ‌ ۲ ــ چت : ساغر ‌ ۳ ــ چت ، قص : فزون ‌ ٤ ــ قو ، چت ، قص : حریرست ونهالین

* ــ قح ، عد : ندارد . ‌ ۵ ــ چت : نه ‌ ٦ ــ قص : سرافتخار ‌ ** ــ همه دارد .

دل و جان شهید عشقت بدرون گور قالب		سوی گور این شهیدان بگذر ، زیارتی کن
تو چو یوسفی رسیده ، همه مصر کف بریده		بنما جمال و بستان دل و جان ، تجارتی کن
وا گر قدم فشردی بجفا و نذر کردی		بشکن تو نذر خود را ، چه‌شود؟! کفارتی کن
تومگو که : « زین نثارم[1] زشما چه سود دارم؟»		تو ز سود بی نیازی ، بده و خسارتی کن
رخ‌همچو زعفران را چو گل وچولاله گردان		سه چهار قطره خون را ، دل با بشارتی[2] کن
چو غلام تست دولت ، نکشد ز امر تو سر		بمیان ما و دولت ملکا ، سَفارتی کن
چو بپیش کوه حلمت[3] گنهان چو کاه آمد		بگناه چون کُه ما نظر حقارتی کن
تن ما دوقطره خون بد که نظیف[4] و آدمی شد		صفت پلید را هم صفت طهارتی کن
ز جهان روح جانها چو اسیر آب و گل شد		تو ز دار حرب گلشان برهان و غارتی کن
چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را		جز حرف پر معانی علم و اَمارتی کن
ز برای گرم کردن بود این دم چو آتش		جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن
تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را		بظهور نیّر خود وطن بصارتی کن*

۱۹۸۷

هله ، نیم مست گشتم ، قدحی دگر مدد کن		چو حریف نیك داری تو بترك نیك و بد کن
منگر که کیست گریان ز جفا و کیست‌عریان		نه وصیّ آدمی تو ، بنشین و کار خود کن
نظری بسوی مَی کن ، بنوای چنگ ونی کن		نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن
شکرت چو[5] آرزو شد ز لب شکر فروشش		چو عباس دبس زوتر ز شکر فروش کد کن
نه که کودکم که میلم بمویز و جوز باشد		تو مویز و جوزخودرا بستان ، در آن سبد کن
شکر خوش طبرزد که هزار جان به ارزد		حسد ار کنی تو باری پیِ آن شکر حسد کن
بیت شکرفشان شو ، ز لبش شکرستان شو		جهت قران ماهش چو منجّمان رصد کن
چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گو نه کوزه[6]		پس ازین نشاط و مستی ز صراحی ابد کن

---

۱ ــ چت ، عد : نیازم . مق : نیارم		۲ ــ چت : با اشارتی		۳ ــ چت : حکمت		٤ ــ عد : لطیف
* ــ همه دارد .		٥ ــ قص : کر		٦ ــ فذ ، مق ، قح ، قو : کوو کوزه

بسماع و طوی بنشین بمیان کوی بنشین — که کسی خورت نبیند ، طرب از می احد کن
چو عروس جان ز مستی برسد بکوی هستی — خورشش ازین[1] طبق ده ، تقش هم ازخرد کن
ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم — سبك آینهٔ بیان را تو بگیر و در نمد کن*

۱۹۸۸

چه شکر داد عجب یوسف خوبی بلبان — که شد ادریسش قیماز و سلیمان بلبان[2]
بشکر خانهٔ او رفته بسر لب شکران — مانده اندر عجبش خیره همه بوالعجبان
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد — همه گرگان‌شده از خجلت این گرگ[3]شبان
چه خوشیهای نهانیست دران درد و غمش ! — که رمیدند[4] ز دارو همه درمان طلبان
بس بود هستی او مایهٔ هر نیست شده — بس بود مستی او عذر همه بی ادبان
عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد — که همان بی سببی شد سبب بی سببان
خیز ، کامروز ز اقبال و سعادت باری — طرب اندر طربست از مدد[5] بوطربان
من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده — باز گویم صفت عشق بروزان و شبان
شمس تبریز مرا دوش همی گفت : «خموش ! — چون ترا عشق لب ماست نگهدار زبان»**

۱۹۸۹

جنّتی کرد جهان را ز شکر خندیدن — آنك آموخت مرا همچو شرر خندیدن
گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم — عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی — تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن
بصدف مانم ، خندم چو مرا درشکنند — کارخامان بود از فتح و ظفر خندیدن
یك شب آمد بوثاق من و آموخت مرا — جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن
گر ترش روی چو ابرم ، ز درون خندانم — عـادت برق بود وقت مطر خندیدن

---

۱ ــ چت ، قص : ازان   * ــ عد : ندارد .   ۲ ــ قص : بجای این مصراع مصراع اول بیت بعد را آورده است .
۳ ــ چت ، قص ، مق : گفت   ٤ ــ چت : رهید ند   ٥ ــ عل : طرب   ** ــ قح : ندارد .

چون بکوره گذری[1] خوش بزر سرخ نگر   تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن
زر در آتش چو بخندید ترا می گوید   «گرنه قلبی بُنما وقت ضرر خندیدن»
گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون   بر شهِ عاریت[2] و تاج و کمر خندیدن
ور تو عیسی صفتی خواجه ! در آموز ازو   برغم شهوت و بر ماده و نر خندیدن
ور دمی مدرسهٔ احمد اُمّی دیدی   رَو ، حلالستَت بر فضل و هنر خندیدن
ای منجّم ، اگرت شقّ قمر باور شد[3]   بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن
همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات   وقت اشکوفه ببالای شجر[4] خندیدن*

۱۹۹۰

جان حیوان که ندیدست بجز کاه و عطن   شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فِطن
نوبهاریست خدا را جز ازین فصل بهار   که درو مرده نماند وثنی و نه وثن
ز نسیمش[5] شود آن جغد به از باز سپید   بهتر از شیر شود از دم او ماده‌زغن
زنده گشتند و پی شکر دهان بگشادند   بوسها مست شدند از طرب بوی دهن
دست دستان صبا لخلخه را شورانید[6]   تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن
جبرئیلست مگر باد و درختان مریم؟   دست بازی نگر آن سان که کند شوهروزن
ابر چون دید که در زیر تُتُق خوبانند   برفشانید نثار گهر و دُرّ عدن
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید   وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن
چون عقیق یمنیٔ لب[7] دلبر خندید   بوی رحمان بمحمّد رسد از سوی یمن(۱)
چند گفتیم پراکنده ، دل آرام نیافت   جز بدان جعد پراکندهٔ آن خوب زمن
شمس تبریز ! برا ، تیغ بزن چون خورشید[8]   تیغ خورشید دهد نور بجانِ چو مجن*

---

۱ ــ چت : نگری   ۲ ــ چت ، فذ ، قص : عاریه   ۳ ــ چت : نیست   ٤ ــ عد : حجر
* ــ قح : ندارد .   ٥ ــ چت : نشیمش   ٦ ــ عل : جنبانید   ۷ ــ عد : یمنی آن لب
۸ ــ قص : تیغ چو خورشید بزن   * ــ قح : ندارد .

---

(۱) ــ ناظر است بحدیث : اِنّی لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحمنِ مِنْ جانبِ الیَمَن (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران، ص ۷۳)

۱۹۹۱

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن   وقت آن شد که درآییم خرامان بچمن
همه خوردند و برفتند ، بقـای[1] ما بـاد   که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن
چو توی آب حیاتی ، کی نماند باقی ؟!   چو تو باشی بت زیبا همه گردند شمن
کَتَبَ العِشْقُ عَلَیْنا غَمَراتٍ و مِحَن   وَ قَضَی الحُبُّ عَلَیْنا فِتَناً بَعْدَ فِتَن
فرج[2] آمد ، برهیدیم ز تشویش جهان   ُبپرد جـان مجرّد بگلستان مِنَن
نَاقَتِي نُخِّ هُنا فَهُو مُناخُ حسن   فیهِ ماءٌ وَسَخاءٌ وَرَخاءٌ وَعَطَن
یُرزَقُونَ فَرِحینَ(۱) بخوریم آن می و نقل   مَقْعَدِ صِدْقٍ(۲) چو شد منزل عشّاق سکن
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو   ببریم از گل تر[3] چند سخن سوی سمن
چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب   مست را حد نزند شرع ، مرا نیز مزن
ادب و بی ادبی نیست بدستم ، چه کنم ؟!   چو[4] شتر می کشدم مست شتربان برسن
بلبل ازعشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت   « بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن »
گفت گل : « راز من اندر خور طفلان نبود   بچه را ابجد و هوّز به و حطّی کلمن »
گفت : « گر می ندهی بوسه ، بده بادهٔ عشق»   گفت « این هم ندهم ، باش حزین جفت حزن»
گفت : « من نیز ترا بر دف و بر بط بزنم   تنن تن تنن تن تنن تن تنن »
گفت : «شب طشت مزن[5] که همه بیدار شوند   که مگر ماه گرفتست ، مجو شور و فتن»
طشت اگر[6] من نزنم فتنه چو نه ماهه شدست   فتنها زاید ناچار شب آبستن
برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد   لرزهٔ برگ ز باد و دلم از خوب ختن
تاب رخسار گل و لاله خبر می دهدم   که چراغیست نهان گشته درین زیر لگن

---

۱ ـ چت : برفتند وبقای   ۲ ـ چت ، عل ، قص : فرج   ۳ ـ قو ، عل (نخ) ، فذ : تو   ٤ ـ چت : چون
۵ ـ قو ، عل : بزن   ٦ ـ چت : گر

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۱۷۰/۱٦۹/۳
(۲) ـ قرآن کریم ،۵٤/۵۵

جهد کن تا لگن جهل[1] ز دل برداری — تا که از مشرق جان صبح برآید روشن
شمس تبریز ! طلوعی کن[2] از مشرق روح — که چو خورشید توجانی و جهان جمله بدن*

۱۹۹۲

خوی با ما کن و با بیخبران خوی مکن — دُم هر ماده خری را چو خران بوی مکن
اوّل و آخر تو عشق ازل[3] خواهد بود — چون زن فاحشه هرشب تو دگر شوی مکن
دل بنه بر هوسی که دل از آن برنکنی — شیرمردا ، دل خود را سگ هر کوی مکن
هم بدان سو که گه درد دوا می‌خواهی — وقف کن دیده و دل ، روی بهرسوی مکن
همچو اشتر بَمدو جانب هر خار بنی — ترك این باغ و بهار و چمن و جوی مکن
هان ، که خاقان بنهادست شهانه بزمی — اندرین مزبله از بهر خدا طوی مکن
میر چوگانیِ ما جانب میدان آمد — بی[4] اسپش دل و جانرا هله جز گوی مکن
روی را پاك بشو ، عَیب بر آیینه منه — نقد خود را سَره کن ، عیب ترازوی مکن
جز بر آنکه[5] لبت داد لب خود مگشا — جز سوی آنك تکت داد تکاپوی مکن
روی و مویی که بتان راست دروغین می‌دان — نامشان را تو قمرروی زره موی[6] مکن
برکلوخیست رخ و چشم و لب عاریتی — پیش بی‌چشم بجد[7] شیوهٔ ابروی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست — جز پیِ قامت او رقص و هیاهوی مکن
دم مزن ، ور بزنی زیر لب آهسته بزن — دم حجابست یکی تو کن و صد توی مکن*

۱۹۹۳

هیچ باشد که رسد آن شکر و پستهٔ من؟ — نُقل سازد جهت این جگر خستهٔ من ؟
دست خود بر سر من مالد از روی کرم ؟ — که تو چونی هله ای بی‌دل و پا بستهٔ[8] من ؟

---

۱ ــ چت : خویش　۲ ــ چت ، قص : کنی　* ــ قح : ندارد .　۳ ــ عد : ابد　۴ ــ فذ : پیش
۵ ــ فذ : جزبرآنکس که　۶ ــ عل ، قص : قمرروی وزره موی . فذ : زره موی وقمرروی　۷ ــ عد : بجز
** ــ قح : ندارد　۸ ــ چت : بی‌دل پابسته

سرگران گشته از آن بادهٔ بی ساغر من — زعفران کشته بدین لالهٔ بر رُستهٔ من
زخم برتار تو اندر خورِ خود چون رانم ؟! — ای گُسسته رگت از زخمهٔ آهستهٔ من
چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیات؟ — چون دلم بر نجهد زان بُت برجستهٔ من ؟
هله‌ای طیف[1] خیالش بنشین و بشنو — یك زمانی سخن پختهٔ بنبشتهٔ[2] من[3]
چون مه[4] چارده شب را تو برآرای بحسن — ای بشبها و سحرها بدعا جُستهٔ من
چند صفها بشکستی و بدیدی همه را — هیچ دیدی تو صفی چون صف اشکستهٔ من؟
لاله زار و چمن ارچه که همه ملك ویست — هوس و رغبت او بین تو بگل دستهٔ من
لب ببند و قصص عشق بگوش او گوی — که حریص آمد برگفتن[5] پیوستهٔ من*

۱۹۹٤

بشنو از بوالهوسان قصّهٔ میر عسسان — رندی از حلقهٔ[6] ما گشت درین کوی نهان
مدتی هست که ما در طلبش سوخته‌ایم[7] — شب و روز از طلبش هر طرفی جامه دران
هم درین کوی کسی یافت ز ناگه اثرش — جامه پرخون شدهٔ اوست ببینید نشان
خون عشّاق ، کهن خود نشود ، تازه بود — خون چو تازه‌ست بدانید که هست آن فلان
همه خونها چو شود کهنه سیه گردد و خشك — خون عشّاق ابد تازه بجوشد ز روان
تو مگو دفع ، که این دعوی خون کهن است — خون عشّاق نخفتست و نخسبد بجهان
غمزهٔ تست که خونیست درین گوشه[8] وبس — نرگس تست که ساقیست دهد رطل گران
غمزهٔ تست که مست آید و دلها دُزدد — قصد جانها کند آن سخت دل سخته کمان
داد آنست که آن گمشده را باز دهی — یا چو او شد ز میانه تو درایی بمیان
گر ز میر شکران داد بیابی[9] ، ایدل — شکر کن ، شو تو گدازان چو شکر باشکران
گر چنان[10] کشته شوی زندهٔ جاوید شوی — خدمت از جان چنین کشته بتبریز رسان**

---

۱ ــ چت : ضیف ۲ ــ عد ، قو ، قص ، عل ، مق : بنشسته ۳ ــ فذ : این بیت وبیت بعد را ندارد .
٤ ــ چت : چومه ۵ ــ چت : کفتهٔ * ــ قح : ندارد . ٦ ــ فذ : خانه ۷ ــ قص : شیفته‌ایم
۸ ــ مق ، چت : کوچه ۹ ــ چت ، قص : نیابی ۱۰ ــ فذ : چنین ** ــ قح ، عد : ندارد .

۱۹۹۵

اینك آن انجم روشن که فلك چاکرشان ‌ ‌ ‌ اینك آن پرده گیانی[۱] که خرد چادرشان
همچو اندیشه بهر سینه بود مسکنشان ‌ ‌ ‌ همچو خورشید بهرخانه[۲] فتد لشکرشان
نظر اوّلشان زنده کند عالم را ‌ ‌ ‌ در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان
ای بسا شب که من از آتششان همچو سپند ‌ ‌ ‌ بوده‌ام نعره زنان ، رقص کنان ، بردرشان
گر تو بو می نبری بوی کن اجزای مرا ‌ ‌ ‌ بوگرفتست دل و جان من از عنبرشان
ور تو بس خشك دماغی ، بتو بو می نرسد ‌ ‌ ‌ سر بنه ، تا برسد بر تو دماغ ترشان
خود چه باشد تر و خشك حیوانی و نبات ؟! ‌ ‌ ‌ مه نبات و حیوان و مه زمین مادرشان
همه عالم بیکی قطرهٔ دریا غرقند ‌ ‌ ‌ چه قدر خورد تواند مگس از شکرشان؟!*

۱۹۹۶

چون[۳] خیال تو در آید[٤] بدلم رقص کنان ‌ ‌ ‌ چه خیالات دگر مست درآید بمیان !
گرد برگرد خیالش[٥] همه در رقص شوند ‌ ‌ ‌ وان خیال چو مه تو بمیان چرخ زنان
هر خیالی که دران دم بتو آسیب زند ‌ ‌ ‌ همچو آیینه ز خورشید برآید لمعان
سخنم مست شود از صفتی و صدبار ‌ ‌ ‌ از زبانم بدلم آید و از دل بزبان
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست ‌ ‌ ‌ همه بر همدگر افتاده و درهم نگران
همه بر همدگر از بس که بمالند[٦] دهن ‌ ‌ ‌ آن خیالاتِ بهم در شکند او ز فغان
همه چون دانهٔ انگور و دلم چون چرش[۷] است ‌ ‌ ‌ همه چون برگ گلاب[۸] و دل من همچو دکان
از صلاح دل و دین زر برم و زر کوبم ‌ ‌ ‌ تا مفرّح شود آن را که بود دیدهٔ جان*

۱۹۹۷

هر کرا گشت سر از غایت بر گردیدن ‌ ‌ ‌ ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن

---

۱ ــ چنین است درجمیع نسخ. ‌ ۲ ــ چت : سینه ‌ * ــ قج ، عد : ندارد . ‌ ۳ــ چت ، قص : چو
٤ ــ قص : درآمد ‌ ٥ ــ چت : خیالات ‌ ٦ ــ عل : بمالید ‌ ۷ ــ قص : خرخست . ظ : چرخشت ، چرخست
۸ ــ چت : گلان ‌ ** ــ قح ، عد : ندارد .

هر کی از ضعف خود اندر رخ مردان نـگرد　　بر دو چشم کژ او فرض بود خندیدن
هر کی صفرا شودش غالب ، از شیرینی　　تلخ گردد دهنش گاه شکر خاییدن[1]
عقل میدانی او خود خر لنگ افتادست　　در بُراق احدی دید کسی لنگیدن ؟
ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی　　چون چُنینی[2] تو روا نیست ترا جنبیدن
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن　　وانگهان بر قِدمش[3] نیمچهٔ بپریدن
خانهٔ شاه بزن نقب ، اگر نقب زنی　　گوهری دزد از آن خانه‌گه دزدیدن
من علامات گهر گفتم ، لیکن چه کنم ؟!　　کور موشی چو ندارد[4] نظر بگزیدن
شمس تبریز ! سخنهای تو می بخشد چشم　　لیك کوگوش که داند سخنت بشنیدن؟![5]*

۱۹۹۸

بخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن　　بخدا که ز تو[6] آموخت کمر بندیدن[7]
بخدا چرخ همان دید که من دیدستم　　ورنه دیدی ز چه بودیش بسر گردیدن ؟
گفتم : « ای نی ، تو چنین زار چرا می‌نالی؟»　　گفت : «خوردم دمِ او ، شرط بود نالیدن»
گفتم : «ای ماهِ نو این جمله گدازتو زچیست؟»　　گفت : « کاهش دهدم فایدهٔ بالیدن[8]»
فایدهٔ زفت شدن در کمی و کاستن است　　از پی خرج بود مکسبها ورزیدن
پرِ پروانه پیِ درك تف شمع بود　　چونك آن یافت نخواهد پر و دریازیدن
در فنا جلوه شود فایدهٔ هستیها　　پس نباید ز بلا گریه و در چغزیدن
پس خمش باش ، همی‌خور ز کمانهاش خدنگ　　چون هنر در کمیت خواهد افزاییدن*

۱۹۹۹

مکن ای دوست ، ز جور این دلم آواره مکن　　جان پی پاره[9] بگیر و جگرم پاره مکن
مر ترا عاشق دل داده و غمخواره بسیست　　جان و سر ! قصد سراین دل غمخواره مکن

---

۱ ــ عل : بر بیت سابق مقدم است . قص ، مق : ندارد .　　۲ ــ عل : جنینی　　۳ ــ چت : درقدمش
٤ ــ عل : نداند　　٥ ــ این بیت را تنها (قو ، فذ) دارد .　　* ــ قح ، عد : ندارد .　　٦ ــ چت ، قص : زمن
۷ ــ مق : ندارد .　　۸ ــ فذ ، قو : بر بیت سابق مقدمست　　** ــ قح ، عد : ندارد .　　۹ ــ قص : بی چاره

نظر رحم بکن بر من و بیچاره گیم[1] … جز تو ار چاره گری هست مرا چاره مکن
پیش آتشکدهٔ عشق تو دل شیشه گرست[2] … دل خود بردل چون شیشهٔ من خاره مکن[3]
هر دمی هجر ستمکـار تو دم می‌دهدم … هر دمم دم دهِ بی بـاكِ ستمکاره مکن
تن پر بند چو گهواره و دل چون طفلاست … در کنارش کش و وابستهٔ گهواره مکن
پیش خورشید رخت جـان مرا رقصان دار … همچو شب جان مرا بند هر استاره مکن
از دغل عـالم غدّار دو صد سر دارد … سر من در سر این عالم غدّاره مکن
صد چوهاروت وچوماروت زسحرش[4] بسته‌ست … مرمرا بستهٔ این جادوی سحّاره مکن
خمر یك روزهٔ این نفس[5] ، خمار ابدست … هین ، مرا تشنهٔ این خاینِ خمّاره مکن
لعب اوّل چو مرا بست[6] میفزا بازی … زانچ یکباره[7] شدم مات تو ده باره مکن
جمله عیّاریِ ناسوت ز لاهوت توست … تو دگر یاریِ[8] این کافر عیّاره مکن*

۲۰۰۰

ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من … مرگ برمن شده بی تومثل شهد و لبن
می طپد ماهی بی آب برآن ریگ خشن … تا جدا گردد آن جان نزارش ز بدن
آب تلخی شده بر جانوران آب حیات … شکر[9] خشك بریشان بتر از گور و کفن
نیست بازی کششِ جزو باصل کل خویش … چند پیغامبر بگریست پی حُبّ وطن
کودکی کو نشناسد وطن و مولد خویش … دایه خواهد ، چه سِتُنبول مرا ورا چه یمن
شد چرا گاه ستاره سوی مرعای[10] فلك … حیوان خاك پرستد مثل سرو و سمن
من ازین ناله اگرچه که دهان می بندم … نتوان در شکم آب فرو بست دهن
نفس چغز ز آبست ، نه از باد هوا … بحریان را هله این باشد معهوده و فن
عارفانی که نهانند در آن قلزم نور … دمشان جمله ز نوریست[11] ظلامات شکن

---

۱ ــ قو ، عل : بیچار کیم   ۲ ــ فذ ، عل : گریست   ۳ ــ چت : بیت ششم است .
٤ ــ قص : که سحرش . چت : ز سحرت   ٥ ــ قص ، قو : نقش   ٦ ــ قص : برد   ۷ ــ فذ : یکبار
۸ ــ چت : بازی   * ــ قح ، عد : ندارد .   ۹ ــ چت : سکن   ۱۰ ــ قص : مرغان
۱۱ ــ فذ ، قص : نورست

قلم و لوح چو اینجا برسیدیم شکست　　شکند کوه چو آگه شود از ربّ منن*

۲۰۰۱

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من　　که دمم بی دم تو چون اجل آمد بر من
دل چو دریا شودم چون گهرت درتابد　　سر بگردون رسدم چونك بخاری سر من
خنك آن دم که بیاری سوی من بادهٔ لعل　　بُدرخشد ز شرارش رخ همچون زر من
زان خرابم که ز اوقاف خرابات توم　　در خرابیست عمارت شدن مخبر من
شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند　　زود انگشت بر آرد خرد کافر من
پیش از آنك بحریفان دهی ای ساقی جمع　　از همه تشنه ترم من ، بده آن ساغر من
بندهٔ امر توم ، خاصه در آن امر که تو　　گوییم : « خیز ، نظر کن بسوی منظر من »
هین ، برافروز دلم را تو بنار موسی　　تا که افروخته ماند ابدا اخگر من
من خمش کردم و در[1] جوی توافکندم خویش　　که ز جوی تو بود رونق شعر تر من**

۲۰۰۲

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین　　آنچ ممکن نبود ، در کف او امکان بین
آهن اندر کف او نرمتر از مومی بین　　پیش نور رخ او اختر را پنهان بین
نم اندیشه ! بیا قلزم اندیشه نگر　　صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین
جان بنفروختی ای خر ، بچنین مشتریی　　رو[2] ببازار غمش جان چو علف ارزان بین
هر کی بفسرد ، بر و سخت نماید حرکت　　اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین
خشك کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل　　بفشان خویش ز فکر و لُمع برهان بین
هست میزان معیّنت و بدان می سنجی　　هله میزان بگذار و زر بی میزان بین
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ　　می جان نوش و از آن پس همه را میدان بین
سحر کردست ترا دیو ، همی خوان قُل اَعُوذْ　　چونك سرسبز شدی جمله گل و ریحان بین

---

* ـ قح ، عد . ندارد .　　۱ ـ فذ : کردم در　　** ـ قح ، عد : ندارد .　　۲ ـ فذ : زو

چون تو سرسبز[1] شدی سبز شود جمله جهان — اتّحادی عجبی در عرض و ابدان بین
چون دمی چرخ زنی و سرِ تو برگردد — چرخ را بنگر و همچون سر خود گردان بین
زانك تو جزو جهانی مثل کُل باشی — چونك نوشد صفتت آن صفت از ارکان بین
همه ارکان چو لباس آمد و صنعش چو بدن — چند مغرور لباسی؟! بدن انسان بین
روی ایمان تو در آینهٔ اعمال بُبین[2] — پرده بردار و درآ ، شعشعهٔ ایمان بین
گر تو عاشق شدهٔ حسن بجو احسان نی — ور تو عبّاس زمانی بنشین احسان بین
لابه کردم شه خود را پس ازین او گوید — چونك دریاش بجوشد دُر بی پایان بین*

۲۰۰۳

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن — وقت آن شد که درآییم خِرامان بچمن
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو — ببریم از گل تر چند سخن[3] سوی سمن
نوبهاران چو مسیحست ، فسون می خواند — تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن
آن بتان چون جهت شکردهان بگشادند — جان ببوسه نرسد ، مست شد از بوی دهن
تاب رخسار[4] گل و لاله خبر می دهدم — که چراغیست نهان گشته درین زیر لگن
برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد — لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن
دست دستان صبا لخلخه را شورانید — تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن
باد روح قُدس افتاد و درختان مریم — دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
ابر چون دید که در زیر تُتُق خوبانند — برفشانید[5] نثار گهر و دُرِّ عدن
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید — وقت آن شد که یعقوب رسد پیراهن
چون عقیق یمنیٔ لب دلبر خندید — بوی یزدان بمحمّد رسد از سوی یمن(۱)

۱ ـ چت : تو چوسرسبز — ۲ ـ فص ، چت : مبین — * ـ قح ، عد : ندارد — ۳ ـ فذ : یکدوسخن
۴ ـ عل ، مق : رخشان — ۵ ـ عل : برفشانند

(۱) ـ ناظر است بحدیث : إنّي لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ اليَمَنِ . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۷۳) .

چند گفتیم پراکنده ، دل آرام نیافت جز بر آن زلف پراکندهٔ آن شاه زمن*

۲۰۰٤

شیر مردا ، تو چه ترسی ز سگِ لاغرشان؟! بر کش آن تیغ چو پولاد و بزن برسرشان
چون[1] ملك ساخته خود را بپر و بال دروغ همه دیوند که ابلیس بود مهترشان
همه قلبند و سیه چون بزنی بر سر سنگ هین، چرا غرّه شدستی تو بسیم و زرشان؟!*

۲۰۰۵

چه[2] نشستی دور چون بیگانگان؟! اندرآ در حلقهٔ دیوانگان
شرم چه بود ؟! عاشقی و آنگاه شرم ؟! جان چه‌باشد؟ این‌هوس‌وانگاه[3] جان؟!
می فروشد او بجانی بوسهٔ رو بخر ، کان رایگانست[4] رایگان[5]
آنك عشقش خانها بر هم زدست آمد اندر خانهٔ همسایگان
کف بر آوردست این دریا ز عشق[6] سر فرو کردست آن مه ز آسمان
ای بُسته[7] خوابها ، امشب بیا خواب ما را بین[8] چو وصلت[9] بی‌نشان
هر شهی را بندگانش حارسند شاه ما مربندگان را پاسبان
شاهِ ما از خواب[10] و بیداری برون در میان جان ما دامن کشان
اندرین شب می‌نماید صورتی مشعله در دست ، یا رب کیست آن ؟!
خواب جست وشورش افزودن گرفت یاد آمد پیل را هندوستان
آتش عشق خدا بالا گرفت تیر تقدیر خدا جست از کمان
دانهٔ کان در[11] زمین غیب بود سر زد و همچون درختی شد عیان

---

* ــ فح ، عد ، قص : ندارد . این غزل ترکیبی است از غزل ۱۹۹۰ ، ۱۹۹۱ ۱ ــ عل : چو
** ــ قو ، فح ، عد ، مق ، چت : ندارد . ۲ ــ قص : چون ۳ ــ عد : هوس آنگاه
٤ ــ چت ، عد : که رایگانت . قص : کین رایگانت ٥ ــ قص ، عد : بیت دوم است .
٦ ــ چت : دریای عشق ۷ ــ قص : نبشته ۸ ــ فذ ، چت : کن ۹ ــ فذ : زوصلت
۱۰ ــ قص : مادا خواب ۱۱ ــ عد : کاندر

برق جست و آتشی زد در[1] درخت — آتش و برق شگرف بی‌امان[2]
سبز تر می‌شد ز آتش آن درخت — می‌شکفت از برق و آتش گلستان[3]
این[4] درختان سبز از آتش شوند — آب دارد این[4] درختان را زبان
تا توی پیدا ، نهان گردد درخت — او شود پیدا چو تو گردی نهان
شمس تبریزست باغ عشق را — هم طراوت هم نما هم باغبان[5]*

۲۰۰۶

هر کجا که پا نهی ای جان من — بردمد لاله و بنفشه و یاسمن
پارهٔ گل بر کنی بر وی دمی — باز گردد یا کبوتر یا زغن
در تغاری دست شویی ، آن تغار — زاب دست تو شود زرّین لگن[6]
بر سر گوری بخوانی فاتحه — بوالفتوحی سر برآرد از کفن
دامنت بر چنگل خاری زند — چنگلش چنگی شود با تن تن
هر بتی را که شکستی ای خلیل — جان پذیرد ، عقل یابد زان شکن
تا مه تو تافت بر بد اختری — سعد اکبر گشت و وارست[7] از محن
هر دمی از صحن سینه برجهد — همچو آدم ، زادهٔ ، بی مرد و زن
وانگه از پهلوی او وز پشت[8] او — پر شوند آدمچگان اندر زمن
خواستم گفتن برین ، پنجاه بیت — لب ببستم تا گشایی تو دهن**

۲۰۰۷

شاه ما باری ، برای کاهلان — گنج می‌بخشد بهر دم رایگان
الصّلا ، یاران بسوی تخت شاه — گنج بی‌رنجست و سود بی‌زیان

---

۱ ـ فذ ، قص : بر — ۲ ـ فذ : شگرف و بی‌امان . چت : این مصراع ومصراع اول بیت بعد را ندارد .
۳ ـ مق : ماقبل آخرست . — ٤ ـ عد : آن — ٥ ـ قص ، چت ، عد : این بیت را ندارد .
* ـ قو ، قح : ندارد . — ٦ ـ عد : پرزرالگن — ۷ ـ چت : گشت وارست
۸ ـ قص ، چت : او وپشت — ** ـ قو ، قح : ندارد .

چشم دل داند چه دید از کحل او   نور و رحمت تا بهفتم آسمان
خود چه باشد پیش او هفت آسمان؟   بر مثال هفت پایهٔ نردبان
ای بصورت خرد تر از ذرّهٔ   وی بمعنی تو جهان اندر جهان
ای خمیده چون کمان از غم ، ببین   صد هزاران صف شکسته زین کمان
در نشان جویی تو گشته چار چشم   وانگه اندر کنج چشمت[1] صد نشان
هر نشانی چون رقیب[2] نیك خواه   می برندت تا بحضرت کشکشان*

۲۰۰۸

می بده ای ساقیٔ آخر زمان   ای ربوده عقلهای مردمان
خاکیان زین باده بر گردون زدند   ای می تو نردبان آسمان
بشکن از باده در زندان غم   وارهان جان را ز زندان غمان[3]
تن بسان ریسمان بگداخته   جان معلّق می زند بر ریسمان
ترك ساقی گشت ، در ده کس نماند   گرگ ماند و گوسفند و ترکمان
چون رسید اینجا گمانم مست شد   دل گرفته خوش بغلهای گمان*

۲۰۰۹

نك بهاران شد[4] ، صلا ای لولیان   بانگ نای و سبزه و آب روان
لولیان ! از شهر تن بیرون شوید[5]   لولیان را کی پذیرد خان و مان؟!
دیگران بردند حسرت زین جهان   حسرتی بنهیم در جان جهان
با جهان بیوفا ما آن کنیم   هرچ او کردست با آن دیگران
تا حریف خود ببیند او یکی   امتحان او بیابد امتحان
نی غلط گفتم ، جهان چون عاشقست   او بجان جوید جفای نیکوان

۱ــ چت ، قص : کنج جسمت   ۲ــ چت : رقیبت
۳ ــ قص : زندان وغمان . فذ ، چت ، مق : تااینجا دارد .
٤ ــ مق : بهارآمد   ٥ ــ چت : شوند

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

جان عاشق زنده از جور و جفاست　　ای مسلمان ، جان کرا دارد زیان؟!
راه صحرا را فرو بست این سخن　　کس نجوید راه صحرا را دهان
تو بگو دارد دهان تنگ یار　　با لب بسته گشاد بی‌کران
هر که بر وی آن لبان صحرا نشد　　او نه صحرا داند و نی آشیان
هر که بر وی زان قمر نوری نتافت　　او چه بیند از زمین و آسمان؟!
هر کسی را کاین غزل صحرا شود　　عیش بیند زان سوی کون و مکان*

۲۰۱۰

بشنو از دل[1] نکتهای بی‌سخن　　وانچ اندر فهم[2] ناید فهم کن
در دل چون سنگ مردم[3] آتشیست　　کو بسوزد پرده را[4] از بیخ وبن
چون بسوزد پرده دریابد تمام　　قصّهای خضر و علم من لدن(۱)
در میان جان و دل پیدا شود　　صورت نو نو از آن عشق کهن
چون بخوانی والضّحی خورشید بین　　کان زر بین چون بخوانی لم یکن*

۲۰۱۱

جان جانهایی ، تو جان را برشکن　　کس توی ، دیگر کسان را برشکن
گوهر باقی ! درآ در دیدها　　سنگ بستان ، باقیان[5] را برشکن
از آسمان حق بتاب ای آفتاب　　اختران آسمان را برشکن
غیب دان کن سینهای خلق را　　سینهای عیب دان را برشکن
با نشان از بی‌نشان پرده شده　　بی نشانی ، هرنشان را[6] برشکن

---

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .　۱ ــ چت : من　۲ ــ قص : وهم　۳ ــ چت : مرمر
۴ ــ قص ، مق : مرد را　** ــ قو ، قح ، مق : ندارد .　۵ ــ قص دربیت مورد : دیگران
۶ ــ چت : بی‌نشان هر بانشان را

(۱) ــ اشاره است به : وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْماً . قرآن کریم ، ۶۵/۱۸

روز مطلق کن شب تاریك را　　　بارنامهٔ پاسبان را برشکن

شمس تبریز ! آفتابی آفتاب　　　شمع جان و شمعدان را برشکن*

۲۰۱۲

ای دلارام من و ای دل شکن　　　وی کشیده خویش بی‌جرمی ز من

از نظر رفتی ، ز دل بیرون نهٔ　　　زانك تو شمعی و جان و دل لگن

جان من جان تو ، جانت جان من　　　هیچ کس دیدست یك جان در دو تن؟!

زندگی‌ام وصل تو ، مرگم فراق　　　بی نظیرم[1] کردهٔ اندر دو فن

بس بجستم آب حیوان ، خضر گفت　　　«بی وصالش جان نیابی ، جان مکن»

غم نیارد گرد غمگین تو گشت　　　ور بگردد بایدش گردن زدن

جان‌ها زان گرد تو گردد همی　　　جان ادیم و تو سُهیل اندر یمن

بهر تو گفتست منصور حلاج[2]　　　« یا صَغیرَ السِّنِ یا رَطْبَ البَدَن »

شیر مست شهد تو گشت و بگفت　　　« یا قَریبَ العَهْدِ مِنْ شُربِ اللَّبَنْ »

پیش مستان تو غم را راه نیست　　　فکرت و غم هست کار[3] بوالحسن[4]

هر کسی در چاه طبیعت ماندەست　　　چاره‌اش نبود ز فکر چون رسن

چونك بر پرید کاسد گشت حبل　　　چون یقینی یافت کاسد گشت ظن

همزبان بی زبانان شو ، دلا　　　تا بگفت و گو نباشی مرتهن**

۲۰۱۳

ساقیا ، برخیز و می در جام کن　　　وز شراب عشق دل را دام کن

نام رندی را بکن بر خود درست　　　خویشتن را لا ابالی نام کن

---

* ــ فو ، قبح ، عد : ندارد . قص : مکرر است .　　　۱ ــ چت : لانظیرم

۲ ــ چت : ترجمان گفت حلاجست این　　　۳ ــ چت : تا رود گردد بگرد　　　٤ ــ عد : بوالحزن

** ــ قو ، قبح ، مق : ندارد . چت : پس از بیت ۲۱۲۵۷ فقط بیت شمارهٔ ۲۱۲۵۹ را دارد که در آنجا بیت هفتم غزلست.

چرخ گردنده ترا چون رام شد … مرکب بی مرکبی را رام کن
آتش بیاکی اندر چرخ زن … خاك تیره بر سر ایّام کن
مذهب زنّار بندان پیشه گیر … خدمت کاوس و آذر نام[1] کن*

۲۰۱٤

راز چون با من[2] نگوید[3] یار من … بند گردد پیش او گفتار من
عذر می گوید که یعنی خامشم … با تو می گوید دل هشیار من
با کسی دیگر، زبان گردد همه … سر خود می گوید و اسرار من
در گمان افتد دلم زین واقعه … این دل ترسان بد پندار من
گر بگوید ور نگوید راز من … دل ندارد صبر از دلدار من**

۲۰۱۵

فقر را در خواب دیدم دوش من … گشتم از خوبیٔ او بیهوش من
از جمال و از کمال لطف[4] فقر … تا سحرگه بوده‌ام مدهوش من
فقر را دیدم مثال کان لعل … تا ز رنگش گشتم اطلس پوش من
بس شنیدم های و هوی عاشقان … بس شنیدم بانگ نوشانوش من
حلقهٔ دیدم، همه سرمست فقر … حلقهٔ او دیدم اندر گوش من
بس بدیدم نقشها در نور فقر … بس بدیدم نقش جان[5] در روش[6] من
از میان جان ما صد[7] جوش خاست … چون بدیدم بحر را در جوش من
صد هزاران نعره می زد آسمان … ای غلام همچنان چاوش من***

---

۱ ـ چت : کاوس آذر نام

* ـ قو، قح، عد : ندارد. ابیات این غزل با تفاوتی مختصر در دیوان سنایی آمده است (دیوان سنایی، طبع طهران ؛ بتصحیح مدرس رضوی ص۷۱۵)

۲ ـ فذ : ما

۳ ـ قص : بگوید

** ـ قو، قح، عد : ندارد.

٤ ـ فذ : کمال ولطف

۵ ـ فذ، مق : جان جان

٦ ـ چت : برروش

۷ ـ مق : جان جان صد

*** ـ قو، قح، عد : ندارد.

۲۰۱۶

جان من جان تو جانت جان من[۱] — هیچ دیدستی دو جان در یك بدن[۲]؟!
ای تن ار بی او بصد جان زندهٔ — جان طلب کن جان و لاف تن مزن
دل ازین جان بر کن و بر وی بنه — زانك ازین جانی نیاید ، جان مکن
از قُل الرُّوح امرِ ربّی[(۱)] فهم شد[۳] — شرح جان ای جان نیاید در دهن*

۲۰۱۷

آمد آمد در میان خوب ختن — هر دو دستت را بشو از جان و تن[۴]
داد شمشیری بدست عشق و گفت — « هرچ بینی غیر من گردن بزن »
اندر آب انداز اِلّا نوح را — هر که باشد، خوب وزشت ومرد وزن
هر که او اندر دل نوحست[۵] رست — هر که در پستی است در دریا فکن[۶]*

۲۰۱۸

مرغ خانه ! با هما پر ، وا مکن — پر نداری ، نیّت صحرا مکن
چون سمندر در دل آتش مرو — وز مِری تو خویش را رسوا مکن
درزیا آهنگری کار تو نیست — تو[۷] ندانی فعل آتشها مکن
اول از آهنگران تعلیم گیر — ورنهٔ بی تعلیم ، تو آنرا مکن
چون نهٔ بحری تو بحر اندر مشو — قصد موج و غرّهٔ دریا مکن
ور کنی پس گوشهٔ کشتی بگیر — دست خود را تو ز کشتی وامکن
گر بیفتی هم در آن کشتی بیفت — تکیه تو بر پنجه و بر پا مکن

---

۱ ــ این مصراع درغزل۲۰۱۲ نیز آمده است . — ۲ ــ مق : هیچکس دیدست یك جان در دو تن.
۳ ــ فذ : کن — * ــ قح ، قو ، عد : ندارد . — ٤ ــ فذ ، قص : جان من — ٥ ــ قص : توجست
٦ ــ قص : بر بیت سابق مقدمست . — ** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . — ۷ ــ چت : چون

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۸۵/۱۷

چرخ خواهی صحبت عیسی گزین   ور نه قصد گنبد خضرا مکن
میوهٔ خامی ، مقیم شاخ باش   بی معانی ترك این اسما مکن
شمس تبریزی مقیم حضرتست[1]   تو مقام خویش جز آنجا مکن*

۲۰۱۹

ای ببرده دل ، تو قصد جان مکن   وانچ من کردم[2] تو جانا آن مکن
بنگر اندر دُرد من گر صاف نیست   درد خود مفرستم[3] و درمان مکن
دادِ[4] ایمان داد زلف کافرت   یك سر مویی ز کفر ایمان مکن
عادت خوبان جفا باشد جفا   هم بر آن عادت برو احسان مکن
گرچه دل بر مرگ خود بنهاده‌ایم   در جفا آهسته تر ، چندان مکن
عیش ما را مرگ باشد پرده دار   پرده پوش و مرگ را خندان مکن
ای زلیخا فتنهٔ عشق از توست   یوسفی را هرزه در زندان مکن
چون سر رندان نداری وقت عیش   وعدها اندر سرِ رندان مکن
نور چشم عاشقان آخر توی   عیشها بر کوریٔ ایشان مکن
نقد کی را از یکی مفلس مبر   از حریصی نقد او در کان مکن
شب روان را همچو استاره مسوز   راهِ خود را پر ز رَهبانان مکن
شمس تبریزی ! یکی رویی نمای   تا ابد تو روی با جانان مکن**

۲۰۲۰

ای خدا ، این وصل را هجران مکن   سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار   قصد این مستان و این بستان مکن
چون خزان برشاخ و برگ دل مزن   خلق را مسکین و سرگردان مکن

---

۱ ــ قص : حضرتیست   * ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .   ۲ ــ فذ : کردم من
۳ ــ تس : بفرستم   ٤ ــ قص : درد   ** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

بر درختی کاشیان مرغ تست — شاخ مشکن ، مرغ را پرّان مکن
جمع و شمع خویش را برهم مزن — دشمنان را کور کن ، شادان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشنند — آنچ می خواهد دل ایشان ، مکن
کعبهٔ اقبال این حلقه[1] ست وبس — کعبهٔ اومید را ویران مکن
این طناب خیمه را برهم مزن — خیمهٔ تست ، آخر ای سلطان مکن
نیست در عالم ز هجران تلخ تر — هرچ خواهی کن ولیکن آن مکن*

۲۰۲۱

صبحدم شد ، زود برخیز ای جوان — رخت بربند و برس در کاروان
کاروان رفت و تو غافل خفتهٔ — در زیانی ، در زیانی ، در زیان
عمر را ضایع مکن در معصیت — تا تر و تازه بمانی جاودان[2]
نفس شومت را بکش کان دیو تست — تا ز جیبت سر بر آرد حوریان
چون بکشتی نفس شومت را یقین — پای نه بر بام هفتم آسمان
چون نماز و روزه‌ات مقبول شد[3] — پهلوانی ، پهلوانی ، پهلوان
پاك باش و خاك این درگاه باش — کبر کم کن در سماع عاشقان
گر سماع عاشقان را منکری — حشر گردی در قیامت باسگان
گر غلام شمس تبریزی شدی — نعره زن که : « اَلْحَمْدُ لَكَ یا مستعان»*

۲۰۲۲

ای زیان و ای زیان و ای زیان ! — هوشیاری در میان مستیان
گر بیاید هوشیاری راه نیست — ور بیاید مست ، گیر ، اندر کشان

---

۱ ـ چت ، قص : حلق — * ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . — ۲ ـ مق : درجهان

۳ ـ مق : کشته قبول — ۲ ـ تنها (فذ ، مق) دارد .

گر خماری باده[1] خواهی اندرا — نان پرستی، رو که اینجا نیست نان
آنك او نان را بت خود کرده است — کی درآید در میان این بتان؟!
ور درآید چادر اندر رو کشند — تا نبیند رویشان آن قلتبان
سیمبر خواهیم و زیبا همچو خویش — سیم نستانیم[2] پیدا و نهان
آنك او خوبی بسیم و زر فروخت — روسپی باشد نه حوران جنان
تا نگردی پاك دل چون جبرئیل — گرچه گنجی در نگنجی در جهان[3]
چشم خود را شسته عارف بیست سال — مشك مَشك آورده از اشك روان
معتمد شو تا درایی در حرم — اولّا بر بند از گفتن دهان
شمس تبریزی گشاید راه شرق — چون شوی بسته دهان و راز دان*

۲۰۲۳

رو قرار از دل مستان بستان — رو خراج از گل بُستان بستان
کله مه ز سَرِ مه برگیر — گروِ گل ز گلستان بستان
سخن جان رهی گفتی دوش — آن تست آن، هله بستان بستان
ای که در باغ رخش ره بُردی — گل تازه بزمستان بستان
ای که از ناز شهان می ترسی — طفل عشقی، سر پستان بستان
دل قوی دار چو دلبر خواهی — دل خود از دل سُستان بستان
چابك و چست رو اندر ره عشق — مُهره را از کف چستان بستان*

۲۰۲۴

مات خود را صنما، مات مکن — بجز از لطف و مراعات مکن
خرده و بی ادبیها که برفت — عفو کن، هیچ مکافات مکن
وقت رحمست، بکن، کینه مکش — بنده را طعمهٔ آفات مکن

---

۱ ـ فذ : خماره باده ۲ ـ فذ : نشناسیم ۳ ـ چت : جنان
* ـ تنها (فذ، چت) دارد. (مکرر) ** ـ قو، قح، عد : ندارد.

بسرِ تو کـه جدایی مندیش / جز که پیوند و ملاقات مکن
خاك خود را بزمین بر مگذار / منزلش جز بسمـاوات مکن
اوّلش جز بسوی خویش مکش / آخرش جز که سعادات مکن
آنچ خو کرد ز لطفت برسان / ترك تیمار و جرایات مکن
بندهٔ اهل خرابات تویم[1] / پشت ما را بخرابات مکن
ما کەباشیم که گوییم : «مکن؟!» / چونك گفتیم ممارات مکن*

۲۰۲۵

ای بانکار سوی ما نگران / من نیم با تو دو دل چون دگران
سخن تلخ چه می اندیشی؟! / ای تو سرمایهٔ جمله شکران
بر دل سوخته‌ام آبی زن / که توی دلبر پرخون جگران
ز غمم همچو کمان[2] ، تیر مزن / چه زنی تیر سوی بی سپران ؟!
با گل از تو گلها می کردم / گفت : « من هم ز ویم جامه دران »
گفت نرگس که : « ز من پرس او را / که منم بندهٔ صاحب نظران
که چو من جمله چمن سوخته‌اند / ز آتش او ز کران تا بکران »
مه و خورشید ز عشق رخ او / اندرین چرخ ز زیر و زبران
بحر در جوش ازین آتش تیز / چرخ خم داده ازین بار گران
کوه بستست کمر خدمت را / که شماریش ز بسته کمران
بانگ ارواح بمن می آید / که بگو حالت این بی‌صوران
با کی گویم بجهان ؟ محرم کو ؟! / چه خبر گویم با بی خبران؟!
ظاهر بحر بود جای خسان / باطن بحر مقام گهران
ظاهر و باطن من خاك خسی[3] / کو برین بحر بود ره گذران

۱ - چت : تویم * - قو ، قح ، عد : ندارد . ۲ - چت ، قص : بردل سوخته‌ام ۳ - چت : کسی

غزل بی سر و بی پایان بین　　　که ز پایان بردت تا بسران*

۲۰۲۶

بشکر خنده ببردی دلمن　　　بشکن شکر، دل را مشکن
دل ما را که ز جا بر کندی　　　بتو آمد، پر و بالش بمکن
بنگر تا بچه لطفش بردی　　　رحم کن، هر نفسش زخم مزن
جانم اندر پیِ دل می‌آید　　　چه کند بی‌تو درین قالب تن ؟!
بی‌تو دل را نبود برگ جهان　　　بی‌تو گل را نبود برگ چمن
هین، چرا بند شکستی ؟! خاموش　　　یا مگر نیست ترا بند دهن ؟*

۲۰۲۷

ای امّتان باطل، بر نان زنید، بر نان　　　وی[1] امّتان مقبل، بر جان زنید، بر جان
حیوان علف کشاند، غیر علف نداند　　　آن آدمی بود کو[2] جوید عقیق و مرجان
آن باغها بخفته وین باغها شکفته　　　وین قسمتیست رفته در بارگاه سلطان
جانهاست نا رسیده، در دامها خزیده[3]　　　جانهاست بر پریده، ره برده تا بجانان
جانی ز شرح افزون، بالای چرخ گردون　　　چست ولطیف و موزون، چون مه ببرج میزان
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش　　　کوتاه عمر و ناخوش، همچون خیال شیطان
ای خواجه تو کدامی؟ یا پخته یا که خامی؟　　　سرمست نُقل و جامیْ؟ یا شهسوار میدان؟
روزی بسوی صحرا دیدم یکی معلّا　　　اندر هوا ببالا، می‌کرد رقص و جولان
هر سو ازو خروشی، او ساکن و خموشی　　　سرسبز و سبز پوشی، جانم بماند حیران
گفتم که: «درچه شوری[4]؟ کزوهم خلق دوری　　　تو نور نور نوری؟ یا آفتاب تابان ؟ »
گفتا: «دلم تنُك شد تن نیز هم سبك شد　　　تا یا گشاده گشتم از چار میخ ارکان»

---

* ــ قو، قج، عد، مق: ندارد.　　** ــ تنها (قص) دارد.　　۱ ــ قص: ای　　۲ ــ چت، مق: آدمی است که او
۳ ــ فذ: جریده　　۴ ــ عد: سوری

گفتم که: «ای امیرم، شادت کنار گیرم» — بسیار لابه کردم، گفتا که: «نیست امکان»
گفتم: «بیا وفا کن، وین ناز[1] را رها کن — شاخی شکرسخا کن، چه کم شود از آن کان؟»
گفتا که: «من فنایم، اندر[2] کنار نایم — نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان»
گفتم: «ترا نباید خود دفع کم نماید — پنجه بهانه زاید از طبعت ای سخندان»
گفتا: «ز سرّ یکتو باور کجا کنی تو؟ — طفلی و درست ابجد، برگیر لوح و می‌خوان[3]»
گفتم: «همین سیاست می‌کن، حِلال بادت — صد گونه دفع می‌ده، می‌کُش مرا بهجران»
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکّر — برخواند برمن از بر، گشتم خراب و سکران[4]
بسیار اشك راندم، تا دیر مست ماندم — تا گه برون شد آن شه چون جان زنقش انسان
داغی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل — داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان
فرمود مشکلاتی، در وی عجب عظاتی — خامُش! که در زبانها آن می نیاید آسان*

۲۰۲۸

گرچه بسی نشستم در نار[5] تا بگردن — اکنون در آب وصلم با یار تا بگردن
گفتم که: «تا بگردن در لطفهات غرقم» — قانع نگشت از من دلدار تا بگردن
گفتا که «سرقدم کن، تا قعر عشق می‌رو — زیرا که راست ناید این کار تا بگردن»
گفتم: «سر من ای جان نعلین توست لیکن — قانع شو ای دو دیده این بار تا بگردن»
گفتا: «تو کم ز خاری کز انتظار گلها — در خاك بود[6] نُه مهٔ آن خار تا بگردن»
گفتم که: «خار چه بود؟! کز بهر گلستانت — در خون چو گل نشستم بسیار تا بگردن
گفتا: «بعشق رستی از عالم کشاکش — کانجا همی کشیدی بیگار تا بگردن
رستی ز عالم امّا از خویشتن نرستی — عارست هستی تو وین عار تا بگردن
عیّار وار کم نه تو دام و حیله کم کن — در دام خویش ماند عیّار تا بگردن
دامیست دام دنیا کز وی شهان و شیران — ماندند چون سگ اندر مردار تا بگردن

۱ ـ عل، عد، مق: این ناز ۲ ـ فذ، چت: وندر ۳ ـ قص، عد: لوح می‌خوان ۴ ـ عد: خراب سکران
* ـ قو، قح: ندارد. ۵ ـ عد (متن): تانار ۶ ـ چت: بوده

دامیست طرفه تر زین کز وی فتاده بینی — بی عقل تا بکعب و هشیار تا بگردن
بس کن ز گفتن[1] آخر کان دم بود بریده — کز تاسه نبود آخر گفتار تا بگردن*

۲۰۲۹

ای مرغ آسمانی ، آمد گه پریدن — وی آهوی معانی ، آمد گه چریدن
ای عاشق جریده ، بر عاشقان گزیده — بگذر ز آفریده[2] ، بنگر در آفریدن
آمد ترا فتوحی ، روحی چگونه روحی ! — کو چون خیال داند در دیدها دویدن
این دم حکم بیاید ، تعلیم نو نماید — بی گوش ، سر شنیدن ، بی دیده[3] ماه دیدن
داند سبل بردن ، هم مرده زنده کردن — هم تخت و بخت دادن ، هم بنده پروریدن
آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی — خود را اگر فروشد دانی؟ ، عجب خریدن
کو مشتری واقف در دو دم مخالف؟ — در پرده ساز کردن ، در پردها دویدن[4]
ای عاشق موفّق ، وی[5] صادق مصدّق — می‌بایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن[6]
در بیخودی تو خود را می‌جوی تا بیابی — زیرا فراق صعبست ، خاصه ز حق بریدن[7]
لب را ز شیر شیطان می کوش تا بشویی — چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن
ای عشق آن جهانی ، ما را همی کشانی — احسنت ای کشنده ، شا باش ای کشیدن
هم آفتاب داند[8] از شرق رو نمودن — ار نی[9] بمرکز او نتوان بتك رسیدن
خامش ! که شرح دل را گرراه گفت بودی — در کوه در[10] فتادی چون بحر بر طپیدن
تبریز ! شمس دین را هم ناگهان ببینی[11] — وانگه ازو بیابی[12] صبح ابد دمیدن*

۲۰۳۰

گفتی مرا که: « چونی ؟ » در روی ما نظر کن — گفتی : «خوشی توبی‌ما» زین طعنها گذر کن

---

۱ ــ قص : گفت — * ــ قو ، قح : ندارد — ۲ ــ چت : بگذار آفریده — ۳ ــ چت : بی‌پرده
٤ ــ فذ ، قص ، مق : دریدن — ٥ ــ فذ : ای — ٦ ــ عد : دویدن — ۷ ــ چت : درحاشیه این بیت را نوشته است :
هوا شیریست از پستان شیطان — بسود عقل تو شیر خر مکیدن
۸ ــ چت : تاند — ۹ ــ چت ، عد : ورنی — ۱۰ ــ فذ : کوهها — ۱۱ ــ چت : یك صبح که بیابی
۱۲ ــ چت : ببینی — ** ــ قو ، قح : ندارد .

گفتی[1] مرا بخنده : « خوش باد روزگارت » — کس بی‌تو خوش نباشد ، رو قصهٔ دگر کن
گفتی : «ملول گشتم ، از عشق چندگویی؟» — آنکس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن
در آتشم ، در آبم ، چون محرمی نیابم — کنجی روم که یا رب این تیغ را سپر کن
گستاخمان تو کردی ، گفتی تو روز اوّل — «حاجت بخواه از ما(۱) وز درد ما خبر کن»
گفتی : « شدم پریشان ، از مفلسی یاران » — بگشا دو لب جهانرا پر درّ و پر گهر[2] کن
گفتی : « کمر بخدمت بر بند تو بحرمت» — بگشا دو دست رحمت، بر گرد من کمر کن*

۲۰۳۱

ای محو راه گشته ، از محو هم سفر کن — چشمی ز دل برآور ، در عین دل نظر کن
دل آینه‌ست چینی ، با دل[3] چو همنشینی — صد تیغ اگر ببینی ، هم دیده را سپر کن
دانم که بر شکستی ، تو محو دل شدستی — در عین نیست هستی ، یك حملهٔ دگر کن
تا بشکنی شکاری ، پهلوی چشمه ساری — ای شیر بیشهٔ دل ، چنگال در جگر کن
چون شد گرو گلیمی بهر در یتیمی — با فتنهٔ عظیمی تو دست در کمر کن
ماییم ذرّه ذرّه ، در آفتاب غرّه — از ذرّه خاك بستان ، در دیدهٔ قمر کن
از ما نماند برجا جان ، از جنون و سودا — ای پادشاه بینا ، ما را ز خود خبر کن
در عالم منقّش ، ای عشق همچو آتش — هر نقش را بخود کش، وز خویش جانور کن
ای شاه هرچه مردند ، رندان سلام کردند — مستند و می نخوردند ، آن سویکی گذر کن
سیمرغ قاف خیزد در عشق شمس تبریز — آن پرّ هست بر کن وز عشق بال و پر کن**

۲۰۳۲

من از کی باك دارم ؟! خاصه که یار با من — از سوزنی چه ترسم ؟! وان ذوالفقار با من

---

۱ ــ چت : گویی ۲ ــ فذ ، چت ، قص : پرلعل وپرشکر * ــ قو ، قح : ندارد . ۳ ــ چت : با او
** ــ قو ، قح : ندارد .

---

(۱) ــ ناظر است به : أُدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ . قرآن کریم ، ۶۰/۴۰

کی خشك لب بمانم؟! کان جو مراست جویان — کی غم خورد دلمن؟! وان غمگسار با من
تلخی چرا کشم من؟! من غرق قند و حلوا — در من کجا رسد دی ؟! وان نوبهار با من
از تب چرا خروشم ؟! عیسی طبیب هوشم — وز سگ چرا هراسم ؟ میر شکار با من
در بزم چون نیایم ؟ ساقیم می کشاند — چون شهرها نگیرم ؟! وان شهریار با من
در خُم خسروانی می بهر ماست جوشان — اینجا چه کار دارد رنج خمار[1] با من ؟!
با چرخ اگر ستیزم ، ور بشکنم بریزم — عذرم چه حاجت آید؟! وان خوش عذار با من
من غرق ملك و نعمت سرمست لطف ورحمت — اندر کنار بختم و آن خوش کنار با من
ای ناطقهٔ معربد ، از گفت سیر گشتم — خاموش کن و گرنی صحبت مدار بـا من*

۲۰۳۳

جانا نُخست ما را مرد مدام گردان — وانگه[2] مدام درده ، ما را مدام گردان
از ما و خدمت مـا چیزی نیاید[3] ای جان — هم تو بنا نهادی ، هم تو تمام گردان
دارالسّلام ما را ، دارالملام کردی — دارالملام مـا را ، دارالسّلام گردان
این راه بی نهایت گر دور و گر درازست — از فضل بی نهایت بر ما دو گام گردان(۱)
ما را اسیر کردی ، امّـاره را امیری — ما را امیر گردان ، او را غلام گردان
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان — انعام خاص[4] خود را امروز عام گردان
هر ذرّه را ز فضلت خورشیدیی[5] دگر ده — خورشید فضل خود را بر جمله رام[6] گردان
در کام ما دعا را چون شهد وشیرخوش کن — وان را که گوید آمین هم دوستکام گردان*

۲۰۳۴

ای دل ز شاه حوران ، یا قبلهٔ صبوران — کن شکر با شکوران[7] ، توفتنه را مشوران

---

۱ ـ قص ، چت : رنج وخمار　　* ـ قو ، قح : ندارد .　　۲ ـ قص : ونگه　　۳ ـ قص : نخیزد
٤ ـ چت : عام　　٥ ـ چت : خورشیدیٔ　　٦ ـ عل : تام
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد . وسه بیت اول با مختصرتفاوت ازسنایی است (دیوان سنایی ، طبع تهران ، بتصحیح مدرس رضوی ص ۳۳٦)
۷ ـ عل ، مق : مگریزهمچو دوران ؛ قص : سیری مکن ز جانان

---

(۱) ـ اشاره است بـه : خُطوتان وَقَد وَصل .

من مرد فتنه جویم ، من ترك این نگویم   من دست ازو نشویم ، تو فتنه را مشوران
سرخیل بیدلانم ، استاد مبتلانم   من عاشق فلانم ، تو فتنه را مشوران
از من مپرس چونم ، می بین که غرق خونم   این هم نه ام ، فزونم ، تو فتنه را مشوران
من رستمم و روحم ، طوفان قوم نوحم   سرمست آن صبوحم ، تو فتنه را مشوران
تو نقش را نخوانی ، زیرا درین جهانی   تا این قدر بدانی ، تو فتنه را مشوران*

۲۰۳۵

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران   مشنو کسی که گوید : «آن فتنه را مشوران»
در دل چو نقش بندد جان از طرب بخندد   صد گون شکر بجوشد از تلخیٔ صبوران
از پرتوی که افتد در چشمها ز رویش   خارش چه افتد از وی در چشمهای کوران**

۲۰۳۶

امروز سرکشانرا عشقت ز جلوه کردن   آورد بار دیگر ، یك یك ببسته گردن
رو رو تو در گلستان ، بنگر بگل پرستان   یك لحظه سجده کردن ، یك لحظه باده خوردن
نگذارد آن شکرخو ، بر ما[1] ز ما یکی مو   چون صوفیان جانرا اینست سر ستردن
دندان تو چو شد سست ، برجاش دیگری رست   می دانك همچنین است بر مرد جان سپردن
ای خصم شمس تبریز ، ای دزد راه و منکر   می باش در شکنجه از خویش و در فشردن***

۲۰۳۷

چون جان تو می‌ستانی چون شکرست مردن   با تو ز جان شیرین ، شیرین ترست مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را   باغست و آب حیوان گر آذرست ، مردن
این سر نشان مردن وان سر نشان زادن   زان سر کشی نمیرد ، نی ، زین مراست مردن
بگذار جسم و جان شو ، رقصان بدان جهان شو   مگریز اگرچه حالی شور و شرست مردن

* ــ قو ، قیع ، عد : ندارد .   ** ــ قو ، قیع ، عد : ندارد .   ۱ ــ چت : درما   *** ــ قو ، قیع ، عد : ندارد .

والله بذات پاکش، نه چرخ گشت خاکش　　با قند وصل . همچون حلوا گرست مردن
از جان چرا گریزیم ؟ جانست جان سپردن　　وز کان چرا گریزیم ؟! کان زرست مردن
چون زین قفص برستی در گلشن است مسکن　　چون این صدف شکستی چون گوهرست مردن
چون حق ترا بخواند سوی خودت[1] کشاند　　چون جنّتست رفتن ، چون کوثرست مردن
مرگ آینهست و حُسنت در آینه درآمد　　آیینه بربگوید : « خوش منظرست مردن »
گر مؤمنی و شیرین هم[2] مؤمنست مرگت　　ور کافری و تلخی هم[2] کافرست مردن(۱)
گر یوسفی و خوبی آیینهات چنانست　　ورنی در آن نمایش هم مضطرست مردن
خامش ! که خوش زُبانی چون خضر جاودانی　　کز آب زندگانی کور و کرست مردن*

۲۰۳۸

از زنگ لشکر آمد ، بر قلب لشکرش زن　　ای سر فراز مردی . مردانه بر سرش زن
چون آتش آر حمله ، کو[3] هیزمست جمله　　از آتش دل خود در خشك و در ترش زن
گر بحر با تو کوشد ، در کین تو بجوشد　　آتش کن آب او را در درّ و گوهرش زن
هر تیر کز تو پرّد ، هفت آسمان بدرّد　　ای قاب قوس، تیری بر پشت اسپرش زن
هر کس که بی سر آید تو دست برسرش نه　　وآنکس که با سر آید تو زخم خنجرش زن
جانی که برفروزد ، در عشق تو بسوزد　　خواهی که تازه گردد؟ در[4] حوض کوثرش زن(۲)
از لعل می فروشت سرمست[5] کن جهان را　　بستان ز زهره چنگش برجام و ساغرش زن
ای شمس حقّ تبریز هر کس که منکر آید　　از جذب نور ایمان در جان کافرش زن**

---

۱ ــ چت : خودش　　۲ ــ چت : چون　　* ــ فو ، قح ، قص : ندارد .　　۳ ــ چت : گر　　٤ ــ چت : بر
٥ ــ عل ، مق : سرسبز　　** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

---

(۱) ــ افلاکی این بیت را در دو مورد درمناقب العارفین آورده است .

(۲) ــ ناظر است به : سَیُخْرَجُ ناسٌ مِنَ النّارِ قَدِاحتَرَقُوا وَ کانُوا مِثْلَ الْحُمَمِ ثُمَّ لایَزالُ اَهْلُ الجَنَّةِ یَرُشُّونَ عَلَیْهِم الْماءَ حتی یَنْبُتُونَ نَباتَ الغُثاءِ فِی السَّیْلِ (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران،ص۶۰).

۲۰۳۹

رو سر بنه ببالین ، تنها مرا رها کن — ترك من خراب شب‌گرد مبتلا کن[1]
ماییم و موج سودا ، شب تا بروز تنهـا — خواهی بیا ببخشا ، خواهی برو جفا کن
از من گریز ! تا تو هم در بلا نیفتی — بگزین ره سلامت ، ترك ره بلا کن

---

(۱) ــ افلاکی درسبب انشاء این غزل قصهٔ ذیل را آورده است :

«همچنان فقیر ربانی فخرالعباد مولانا اختیارالدین امام‌رحمه‌الله‌ازچلپی‌حسام‌الدین روایت کرد که‌او گفت که روز آخرین‌خداوندگار برسر بالین مبارکش نشسته بودم وحضرت خداوندگارم و شیخم برمن تکیه کرده بود ازناگاه مردی خوبروی پیدا شد تر و حن اوتجسدکرده درغایت خوبی‌صورتی چنانکه ازغایت لطافت او من‌بیهوش شدم هماناکه مولانا برخاست وبوی استقبال کرده‌فرمود که جامهٔ خوابرا برگیرید و آن جوان قدری توقف نموده من پیش‌آن جوان رفتم که حال‌چونست وچه کسی وچه می‌خواهی گفت من ملك العزم والحزم عزرالم‌بامرجلیل آمدم تا حضرت مولانا چه فرماید زهی دیدهٔ بینا که آنچنان صورت راتواند دیدن.مصراع : چنین بود نظر پاك‌کبریا دیده فرمودکه از آن هیبت مدهوش‌گشته همان شنیدم‌که فرمود : شعر :

پیشترا پیشتر ای جان من — پیك در حضرت سلطان من

اِفْعَلْ ما تُؤمَرُ سَتَجِدُنیْ انشاءاللهُ مِنْ الصّاٰبِرین گفت طشتی پر آب کنید وبیارید بیاوردند دمبدم از آن برسینه‌می‌مالید وبرپیشانی می‌ریخت ومی‌گفت : شعر :

دوست یك جام پراز زهر در آورد بپیش — زهر جون از کف‌او بود بشادی خوردیم
بدرون بر فلکیم و ببدن زیر زمین — بصفت زنده شدیم ارچه بصورت مردیم
جان چو آیینهٔ صافی است بروتن گردیست — حسن در ما ننماید چو بزیر گردیم
این دو خانه‌ست و دو منزل بیقین ملك و یست — خدمت او کن و شا باش که خدمت کردیم

وباز ازآن آب برپیشانی وسینه می‌مالید ومی‌گفت :

گرِ مؤمنی و شیرین هم مؤمنست مرگت — ور کافری و تلخی هم کافرست مردن

همچنین درین حالت بودیم که‌گویندگان در آمدند واین رباعی را آغاز کردند :

دل بر تو گمان بد برد دور از تو — وآن نیز ز ضعف خود برد دور از تو
تلخی بدهان هـر دل صفرایـی — خود بر تو شکر حسد برد دور از تو

وتمامت اصحاب نعره زنان می‌گریستند و فریاد ها می‌کردند . فرمود آری چنانست‌که یاران می‌گویند اما چون خانه را خراب می‌کنند چه سود . شعر :

دل خراب مرا بین خوشی بمن بنگر — که آفتاب نظر خوش کند بویرانه

یاران ماایْن‌جانب‌می‌کشندوحضرت‌مولانا شمس‌الدین‌آن سوام‌می خواند اَجیبُواداٰعِیَ اللهِ وَ آمِنُوا بِهِ بناچاررفتنی‌است. شعر :

هست شد این جمله و جود از عدم — باز بزندان عدم شد اسیر
حکم الهی است ابد همچنـان — فَالْحُکْمُ لِلّٰهِ الْعَلِیِّ الْکَبیر

وگویند که‌حضرت سلطان ولد از خدمت بیحد ورقت بسیارو‌بی‌خوابی بغایت ضعیف شده بودودایم نعرها می‌زد وجامها پاره‌می کرد ونوحه ها می‌نمود واصلا نمی‌غنود همانشب حضرت مولانا فرمود که بهاءالدین من خوشم برو سری بنه وقدری‌بیاسا . چون حضرت ولد سر نهاد وروانه شد این غزل را فرمود وچلپی حسام‌الدین می‌نوشت واشکهای خونین می ریخت . شعر :

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن . . . . الخ »

مایيم و آب دیده ، در کنج غم خزیده   بر آب دیدهٔ ما صد جای آسیا کن
خیره کُشیست ما را ، دارد دلی چو خارا   بکشد کسش نگوید : «تدبیر خونبها کن»
بر شاه خوب رویان واجب وفا نباشد   ای زرد روی عاشق، تو صبر کن، وفا کن
دردیست غیر مردن آن را[1] دوا نباشد   پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن؟!
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم   با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گر اژدهاست بر ره عشقیست[2] چون زمرّد   از برق این زمرّد هین ، دفع اژدها کن
بس کن که بیخودم من ور تو هنر فزایی   تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن*

۲۰۴۰

روز است ای دو دیده ، در روزنم نظر کن   تو اصل[3] آفتابی ، چون آمدی سحر کن
بردار طالبان را وز هفت بحر بگذر   منگر بگاو و ماهی[4] ، وز صد چنین گذر کن
پیدا بکن که پاکی از کون و پست و بالا   وین خانهٔ کهن را بی زیر و بی زبر کن
عالم فناست جمله ، در یکدمش بقا کن   ماریست زهر دارد ، تو زهر او شکر کن
هرسو که خشك بینی تو چشمهٔ روان کن   هرجا که سنگ بینی از عکس‌خود گهر کن
اندر قفای عاشق هرسو که خصم بینی   او را بزخم سیلی اندر زمان بدر کن
تا چند عذر گویی؟ کورند و می‌نبینند[5]   گر کورشان نخواهی در دیده‌شان نظر کن
خواهی که پرده‌اشان در دیدها[6] نباشد   فرما تو پردگی را کز پردها عبر کن
فرمان تراست مطلق ، با جمع در میان نه   بستم قبای عُطلت ، هم چارهٔ کمر کن
ای آفتاب عرشی ای شمس حقّ تبریز   چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن**

۲۰۴۱

پروانه شد در آتش گفتا که : «همچنین کن»   می‌سوخت و پر[7] همی‌زد برجا که همچنین کن

---

۱ ــ مق : کانرا   ۲ ــ قص : عشقست   * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۳ ــ مق : فرص
٤ ــ عل : گاوماهی   ٥ ــ قص : کورند می‌نبینند   ٦ ــ فذ : دیده شان   ** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
۷ ــ عد : می‌سوخت‌پر

شمع و فتیله بسته با گردن شکسته ‌‌ ‌‌ می گفت نرم نرمك با ما که : «همچنین کن»

مومی که می گدازد با سوز می بسازد ‌‌ ‌‌ در تفّ و تاب[1] داده خود را که همچنین کن

گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی ‌‌ ‌‌ سودت ندارد آنها الّا که همچنین کن

دامان پُر ز گوهر کرد و نشست برسر ‌‌ ‌‌ وز رشك تلخ گشته دریا که همچنین کن

از نیك و بد بریده وز دامها پریده ‌‌ ‌‌ بر کوه قاف رفته عَنقا که همچنین کن

رخساره پاك کرده ، درّاعه چاك کرده ‌‌ ‌‌ بـا خار صبر کرده گلها که همچنین کن

صد ننگ و نام هشته با عقل خصم گشته ‌‌ ‌‌ بر مغزها دویده صهبا که همچنین کن

خالی شدست و ساده ، نُه چشم بر گشاده ‌‌ ‌‌ لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن

چل سال چشم آدم در عذر داشت مـاتم ‌‌ ‌‌ گفته[2] بکودکانش بابا که : «همچنین کن»

خاموش باش وصابر عبرت بگیر آخر ‌‌ ‌‌ خامش شدست و گریان خارا که همچنین کن

تبریز ! شمس دین زا بین کز ضیای جانی ‌‌ ‌‌ پر کرده[3] از جلالت صحرا که همچنین کن*

۲۰۴۲

ای سنگ دل ، تو جانرا دریای پر گهر کن ‌‌ ‌‌ ای زلف شب مثالش ، در نیمشب سحر کن

چنگی که زد دل و جان در عشق بانوا کن ‌‌ ‌‌ نیهای بی زبان را زان شهد پر شکر کن

چون صد هزار دُر در سمع وبصر تو داری ‌‌ ‌‌ یك دامنی از آن دُر در کار کور و کر کن

از خون آن[4] جگرها که بوی عشق دارد ‌‌ ‌‌ از بهر اهل دل را یك قلیهٔ جگر کن

بس شیوها که کردند[5] جانها وره نبردند ‌‌ ‌‌ ای چاره ساز جانها ، یك شیوهٔ دگر کن

مرغان آب و گل را پرها بگل فروشد ‌‌ ‌‌ ای تو همای دولت ، پربرفشان ، سفر کن

چون دیو ره بپیما تا بینی آن پری را ‌‌ ‌‌ وندر بَر چو سیمش تو کار دل[6] چو زر کن

هرچت اشارت آید چون و چرا رها کن ‌‌ ‌‌ بـا خوی تند آن مه زنهار سر بسر کن

پای ملخ که جانست چون مور پیش او بر ‌‌ ‌‌ در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن

---

۱ - عد : نار ‌‌ ۲ - فذ ، چت : گفتا ‌‌ ۳ - فذ : پر کرد ‌‌ * - قو ، قح ، مق : ندارد .

۴ - چت : اگر ‌‌ ۵ - قص ، چت : دیدند ‌‌ ۶ - چت : خود

آبیست[1] تلخ دریا ، در زیر گنج گوهر ‌‌ ‌ ‌ بگذار آب[2] تلخش ، تو زیر او زبر کن
ماریست مهره دارد زان سوی زهر درسر ‌ ‌ ‌ ‌ ور زانک مهره خواهی از زهر او گذر کن
خواهی درخت طوبی ؟ نك شمس حقّ تبریز ‌ ‌ ‌ ‌ خواهی توعیش باقی ؟ در ظلّ آن شجر کن*

۲۰۴۳

دیدی چه گفت بَهْمَنْ هیزم بنه چو خِرمن ‌ ‌ ‌ ‌ گر دَی نکرد سرما سرمای هردو بر من
سرما چو گشت سرکش ، هیزم بنه درآتش ‌ ‌ ‌ ‌ هیزم دریغت آید؟ هیزم به‌ست یا تن ؟
نقش فناست هیزم ، عشق خداست آتش ‌ ‌ ‌ ‌ در سوز نقشها را ، ای جان پاك دامن
تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد ‌ ‌ ‌ ‌ مانند بت پرستان دور از بهار و مأمن
در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش ‌ ‌ ‌ ‌ چون زادهٔ خلیلی آتش تراست مسکن
آتش بامر یزدان گردد بپیش مردان ‌ ‌ ‌ ‌ لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن
مؤمن فسون بداند ، بر آتشش بخواند ‌ ‌ ‌ ‌ سوزش درو نماند ، ماند چو ماه روشن
شاباش ای فسونی کافتد ازو سکونی ‌ ‌ ‌ ‌ در آتشی که آهن گردد ازو[3] چو سوزن
پروانه زان زند خود ، بر آتش موقّد ‌ ‌ ‌ ‌ کورا همی نماید آتش بشکل روزن
تیر و سِنان بحمزه چون گلفشان[4] نماید ‌ ‌ ‌ ‌ در گلفشان نپوشد کس خویش را بجوشن
فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته ‌ ‌ ‌ ‌ بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن
اسپان اختیاری حمّال[5] شهریاری ‌ ‌ ‌ ‌ پالان کشند و سرگین اسبان کند و کودن
چون لك لك است منطق بر آسیای معنی ‌ ‌ ‌ ‌ طاحون ز آب گردد نه از لکلك مُقَنّن
زان لك لك ای برادر گندم ز دلو بجهد ‌ ‌ ‌ ‌ در آسیا در افتد گردد خوش و مطحّن[6]
وز لك لك بیان تو از دلو حرص و غفلت ‌ ‌ ‌ ‌ در آسیا در افتی یعنی رهی مُبیّن[7]
من گرم می‌شوم جان! امّا ز گفت و گو نی ‌ ‌ ‌ ‌ از شمس دین زرّین تبریز همچو معدن*

---

۱ - چت : اینست . ۲ - مق ، عل : بگذر ز آب * - قو ، قح ، عد : ندارد . ۳ - قص : درو
٤ - مق : گلستان ٥ - عل : جماز ٦ - قص ، فذ ، چت ، مق : یعنی رهی مبین . عل : این بیت را ندارد .
۷ - تنها (قص) دارد . ** - قو ، قح ، عد : ندارد .

۲۰۴۴

جانا[1] بیار باده و بختم بلند کن ــــ زان حلقهای زلف دلم را کمند کن
مجلس خوش است و ما[2] وحریفان همه خوشیم ــــ آتش بیار و چارهٔ مشتی سپند کن
زان جام بی‌دریغ در اندیشها بریز ــــ در بیخودی سزای دل خودپسند کن
ای غم ، برو برو ، برمستانت کار نیست ــــ آن را که هوشیار بیابی گزند کن
مستان مسلّمند ز اندیشها و غم ــــ آن کو نشد مسلّم او را نژند کن
ای جان مست مجلس «اَبْرارَ یَشْرَبُونَ»(۱) ــــ بر گربهٔ اسیر هوا ریش‌خند کن
ریش همه بدست اجل بین و رحم کن ــــ از مرگ وارهان همه را ، سودمند کن
عزم سفرکن ای مه و برگاو نه تو رخت ــــ با شیرگیر مست مگو ، ترك پند کن
در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین ــــ ما را سوار اشقر و پشت سمند کن
یك رگ اگر درین تن ما هوشیار هست ــــ با او حساب دفتر هفتاد و اند کن
ای طبع رو سیاه ، سوی هند باز رو[3] ــــ وی عشق ترك تاز ، سفر سوی جند کن
آنجا که مست گشتی ، بنشین ، مقیم شو ــــ وانجا که باده خوردی[4] آنجا فکند کن
در مطبخ خدا اگرت قوت روح نیست ــــ آنگاه سر در آخُر این گوسفند کن
خواهی که شاهدان فلك جلوه‌گر شوند ــــ دلرا حریف صیقل آیینه رَند کن
ای دل خموش کن ، همه بی‌حرف گوسخن ــــ بی‌لب حدیث عالم بیچون و چند کن*

۲۰۴۵

تو آب روشنی ، تو درین آب گل مکن ــــ دل را مپوش ، پردهٔ[5] دل را تو دل مکن
پاکان بگرد دل بتماشا نشسته اند ــــ دل را و خویش را ز عزیزان خجل مکن

۱ ـ چت ، قص : ساقی　　۲ ـ قص ، مق : خوش است ما　　۳ ـ قص : هندو بار رو　　۴ ـ مق : آنجا که باده خوردی
* ـ قو ، قح ، عل : ندارد .　　۵ ـ چت ، قص : مپوش وپردهٔ

(۱) ـ مقتبس است از : اِنَّ الاَبْرارَ یَشْرَبُونَ مِنْ کَأْسٍ کانَ مِزاجُها کافورا . قرآن کریم ، ۵/۷۶

دل نعره می زند که بکش[1] خویش را ز عشق ... ور جمله جان نگردی دل زا بحل مکن
مس را که زر کنند یکی علم دیگرست ... زینها که می کنی نشود زر ، بهل ، مکن
دوری بگشت این تن کز دل بگشتهٔ ... سی سال دور باشد ، سی را چهل مکن
چیزی که زیر هاون افلاك سوده شد ... این سرمه نیست ، دیده از آن مکتحل مکن
هنگامهاست در ره ، هرجا مه ایست ، رو ... بیگاه گشت روز ، تو خود مشتغل مکن*

۲۰۴۶

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این ... آمد بهار خرّم و گشتند همنشین
صورت نداشتند ، مصوّر شدند خوش[2] ... یعنی مخیّلات مصوّر شده ببین
دهلیز دیده است دل ، آنچ بدل رسید ... در دیده اندر آید ، صورت[3] شود یقین
« تُبلَی السَّرایِر »(۱) ست و قیامت میان باغ ... دلها همی نمایند آن دلبران چنین
یعنی تو نیز دل بنما ، گر دلیت هست ... تا کی نهان بود دل تو درمیان طین ؟!
اِیّاكَ نَعْبُد(۲) ست زمستان دعای باغ ... در نوبهار گوید اِیّاكَ نَسْتَعین(۲)
اِیّاكَ نَعْبُد(۲) آنك بدریوزه آمدم ... بگشا در طرب ، مگذارم دگر حزین[4]
اِیّاكَ نستعین(۲) که ز پُرّی میوها ... اشکسته می‌شوم ، نگهم دار ای معین
هر لحظه لاله گوید با گل که : « ای عجب ... نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین»
سوسن زبان برون کند افسوس می کند ... گوید سمن : «فسوس مکن بر کس ای‌لسین»
یکتا مزوّریست بنفشه شده دوتا ... نیلوفرست واقف تزویرش ای قرین
سرچپ و راست می فکند سنبل از خمار ... ارياح بریسارش و ریحانش در[5] یمین
سبزه پیادَه می دود[6] اندر رکاب سرو ... غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین

---

۱ ــ ظ : مکش ... * ــ قو ، فح ، عد : ندارد .
۲ ــ چت ، قص : نداشتند ومصور شدند وخوب
۳ ــ چت ، قص : آید وصورت ... ٤ ــ قص : ندارد
٥ ــ چت ، قص : بر ... ٦ ــ فذ ، چت : می‌رود

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۹/۸٦
(۲) ـ قرآن کریم ، ۵/۱

بید پیاده برلب جو اندر آینه حیران که شاخ تر ز چه افشاند آستین
اوّل فشاندنیست که تا جمع آورد وانگه کند نثار ، در افشان واپسین
در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار مرغان چو مطربان بسرایند آفرین
آن میر مطربان که ورا نام بلبلست مستست و عاشق گل ، از آنست خوش حنین
گوید بکبك فاخته کی : « اخر[۱] کجا بدیت؟» گوید : «بدانطرف[۲] که مکان نبود و مکین»
شاهین بباز گوید کی : « ین صیدهای خوب کی صیدکرد از عدم[۳] آورد بر زمین
یك جوق گلرخان و دگر جوق[٤] نو خطان کندر حجاب غیب کرامند و کاتبین
ما چند صورتیم یزك وار آمده نك می‌رسند لشکر خوبان از آن کمین
یوسف رخان رسند ز کنعان آنجهان شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
نك نامه شان رسید بخرما و نیشکر وان نار ، دانه دانه و بی‌هیچ دانه بین
ای وادیی که سیب درو رنگ و بوی یافت مغز ترنج نیز معطّر شد و ثمین
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود دیر آ و پخته آ که توی فتنه ای مهین
ای آخرین سابق(۱) و ای[٥] ختم میوها وی چنگ در زده تو بحبل الله متین
شیرینیت عجایب و تلخیت خود مپرس چون عقل کزویُست شر و خیر و کفر و دین
اندر بلا چو شکّر و اندر رخا نبات تلخی بلای تست چو خار ترنگبین
ای عارف معارف و ای واصل اصول[٦] ای دست تو دراز و زمانه ترا رهین
از دست تست خربزه در خانهٔ نهان در نی دریچه نی که تو جانی و من جنین
از تو کدو گریخت رسن بازیی گرفت آن نیم[۷] کوزه کی رهد از چشمهٔ معین
چون گوش تو نداشت ببستند گردنش گوشش اگر بدی بکشیدیش خوش[۸] طنین

---

۱ ـ چت : آخر   ۲ ـ چت : گویند آن طرف   ۳ ـ فذ : وزعدم   ٤ ـ چت ، فص : یکی جوق
٥ ـ چت : سابق وی   ٦ ـ فذ : وصول   ۷ ـ چت ، قص : نیمه   ۸ ـ چت ، فذ : خود ، قص : آن

---

(۱) ـ ناظر است به : نَحْنُ الآخِرُونَ السّابِقُون . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص٦۷)

فی جیدها بُست خدا حبل من مَسَد(1)　　زیرا نداشت گوش بپیغام مستبین

گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود　　از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین

ای حلق تو ببسته تقاضای حلق و فرج　　بی گوش چون کدو تو رسن بسته بروتین

حلقه بگوش شه شو و حلق از رسن بخر　　مردم ز راه گوش شود فربه و سمین[1]

باقیش بر نویسد آن شهریار لوح　　نقّاش چین بگوید ، تو نقشها مچین

نقّاش چین بگفتم آن روح محض را　　آن خسرو یگانهٔ[2] تبریز شمس دین[3]*

۲۰۴۷

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن　　بر کندهٔ بخشم دل از یار مهربان

از آفتاب روی تو چون شکل خشم[4] تافت　　پشتم خمست و سینه کبودم چو آسمان

زان تیرهای غمزهٔ خشمین که می زنی　　صد قامت چو تیر ، خمیدست چون کمان

از پرسشم ز خشم لب لعل بستهٔ　　جان ماندم ز غصّهٔ این یا دل و زبان ؟!

لطف تو نردبان بده بر بام دولتی　　ای لطف واگرفته و بشکسته نردبان

این لابهام بذات خدا نیست بهر جان　　ای هر دمی خیال تو صد جان جان جان

یاد آر دلبرا که ز من خواستی شبی　　نقشی ز جان خون شده ، من دادمت نشان

جانا بحقّ آن شب کان زلف جعد را　　در گردنم در افکن و سرمست می کشان

تا جان با سعادت غلطان همی رود　　چوگان دوزلف و گوی دل ودشت[5] لامکان

کرسیٔ عدل نه تو بتبریز شمس دین !　　تا عرش نور گیرد و حیران[6] شود جهان**

۲۰۴۸

آن کیست ای خدای؟ کزین دام خامشان　　ما را همی کشد بسوی خود کشان کشان

---

۱ - قص : ندارد .　۲ - خسرو و یگانه　۳ - این بیت را تنها (فذ ، مق) دارد .　* - قو ، قح ، عل : ندارد .

٤ - چت ، فذ ، مق : جسم　٥ - چت : دست　٦ - چت : گیردحیران　** - عل ، قو ، قح ، عد : ندارد .

---

(۱) - قرآن کریم ، ۵/۱۱۱

ای آنك می کشی تو گریبان جان ما / از جمع سرکشان بسوی جمع سرخوشان
بگرفته گوش ما و بشوریده هوش ما / ساقی با هشانی و آرام بی هشان
بی دست می کَشی تو و بی تیغ می کُشی / شاگرد چشم تو نظر بی گنه کشان
آب حیات نزل شهیدان عشق تست / این تشنه کشتگانرا زان نُزل[1] می‌چشان
دلرا گره گشای نسیم وصال تست / شاخ امید را بنسیمی همی فشان
خود حسن ساکنست و مقیم اندران وجود / زان ساکنند زیر و زبر این مفتّشان
مقصود ره روان همه دیدار ساکنان / مقصود ناطقان همه اصغای خامشان
آتش در آب گشته نهان وقت جوش آب / چون آب آتش آمد الغوث[2] زآتشان
در روح در رسی چو گذشتی ز نقشها / وز چرخ بگذری چو گذشتی ز مه‌وشان
همیان چه می نهی بامانت بمفلسان ؟! / پا را چه می نهی تو بدندان گربشان[3]
از تو چو میرِ گولان بستد کلاه و کفش / خواهی تو روستایی خواهی ز اکدشان
دانش سلاح تست و سلاح از نشان[4] مرد / مردی چو نیست به که نباشد ترا نشان
دیگر مگو سخن که سخن ریگ آب تست / خورشید را نگر چو نهٔ جنس اعمشان*

۲۰۴۹

ای دم بدم مصوّر جان از درون تن / نزدیکتر ز فکرتِ این نکتها بمن
ز آینده و گذشته چرا یاد می کنم؟ / که لذّت زمانی و هم قبلهٔ زمن
جان حقایقی و خیالات دلربا / وان نقشهای مه که نگنجد درین دهن*

۲۰۵۰

جانا بیار باده و بختم تمام کن / عیش مرا خجسته چو دارالسّلام کن
زهره کمین کنیزك بزم و شراب[5] تست / دفع کسوف دل کن و مه را غلام کن

۱ ــ قص : زین آب ۲ ــ فذ : فریاد ۳ ــ چت : کرکشان ۴ ــ مق : سلاح مست نشان
* ــ قو ، قح ، عد ، عل : ندارد . ** ــ قو ، قح ، عد ، عل : ندارد . ۵ ــ عل ، عد : بزم شراب

همچون مسیح مایده از آسمان بیار　　از نان و شوربا بشری را فطام کن
مشتی فسرده را بدم گرم بشکفان　　مشتی گدای را شهِ بـا احتشام[1] کن
این روی پر گره را خندان و شاد کن　　این عمر منقطع را عمری مدام[2] کن
ای شوق هر دماغ ، سر عاشقان بخار　　وی ذوق هر مقام ، بر ما مقام کن
آن خانه را که جام نباشد ، چو نیست نور　　ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن
ما را وظیفهاست ز لطف تو صد هزار　　درمانده گشت دل که چه گوید ؟ کدام کن؟
خاموش کن که دوست مجیبست بی‌سؤال　　نظّارهٔ کرم کن و ترك کلام کن*

۲۰۵۱

می بینمت که عزم جفا می‌کنی مکن　　عزم عتاب و فرقت ما می‌کنی مکن
در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین　　در خونم ای دو دیده چرا می‌کنی مکن
بخت مرا چو کلكْ نگون می‌کنی مکن　　پشت مرا چو دال دو تا می‌کنی مکن
ای تو تمام لطف خدا و عطای او　　خود را نکال و قهر خدا می‌کنی مکن
پیوند کردهٔ کرم و لطف بـا دلم　　پیوند کرده را چه جدا می‌کنی ؟! مکن
آن بیذقی که شاه شدست از رخ خوشت　　بازش بمات غم چه گدا می‌کنی ؟! مکن
آن بندهٔ که بدر شد از پرتو رخت　　چون ماه نو ز غصّه دوتا می‌کنی مکن
گر گبر و مؤمنست چو کشتهٔ هوای تست　　بر گبر[3] کشته تو چه غزا می‌کنی ؟! مکن
بیهوش شو چو موسی و همچون عصا خموش　　مانند طور تو چه صدا می‌کنی ؟! مکن**

۲۰۵۲

ای آنك از میانه کران می‌کنی مکن　　با ما ز خشم روی گران می‌کنی مکن
در بند سود خویشی وندر[4] زیان ما　　کس زین نکرد سود ، زیان می‌کنی مکن

---

۱ ــ چت : مستی گدای را شه و با احتشام　　۲ ــ عد : عمرمدام　　* ــ قو ، قح ، قص : ندارد وعل دو بیت اول را دارد .
۳ ــ قص : بر گیر　　** ــ عل ، قو، قح ، عد : ندارد .　　٤ ــ چت ، قص : واندر

راضی شدی که پیش نجویی زیان ما[1] ... این از پی رضای کیان می کنی ؟ مکن
بر جای باده سرکهٔ غم می‌دهی ، مده ... درجوی آب خون چه روان می کنی؟!مکن
از چهره‌ام نشاط طرب می بری ، مبر ... بر چهره‌ام ز دیده[2] نشان می کنی مکن
مظلوم می کشی و تظلّم همی کنی ... خود راه می زنی و فغان می کنی مکن
پایم بکار نیست که سرمست دلبرم ... مرمست را بهل . چه کشان می کنی؟! مکن
گویی بیا که بر تو کنم صبر را شُبان ... بر برّه گرگ را چه شبان می کنی؟! مکن
در روز زاهدی و بشب زاهدان کشی ... امشب که آشتیست همان می کنی مکن
ای دوستان ز رشك تو خصمان همدگر ... این دوست را چه دشمن آن می کنی؟! مکن
گویی که می مخور[3] پس اگر می همی‌دهی ... مخمور را چه خشك دهان می کنی ؟! مکن
گویی چو تیر راست رو اندر هوای ما ... پس تیر راست را چه کمان می کنی؟! مکن
گویی خموش کن ، تو خموشم نمی هلی ... هر موی را ز عشق زبان می کنی مکن[4]*

۲۰۵۳

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین ... با آنك نیست عاشق یکدم مشو قرین
ور زانك یار پردهٔ عزّت فرو کشید ... آن را که پرده نیست برو ، روی او ببین
آن روی بین که بر[5] رخش آثار روی اوست ... آن را نگر که دارد خورشید بر جبین
از بس که آفتاب دو رخ بر رخش نهاد ... شهمات می‌شود ز رخش ماه بر[6] زمین
در طُرّ هاش نسخهٔ «ایّاك نعبد» ست ... در چشمهاش غمزهٔ «ایّاك نستعین»(۱)
بی خون و بی رگست تنش چون تن خیال ... بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین
از بس که در کنار همی گیردش نگار ... بگرفت بوی یار و رها[7] کرد بوی طین
صبحیست بی سپیده و شامیست بی خضاب ... ذاتیست بی جهات و حیاتیست بی حَنین

---

۱ - چت : رضای ما ۲ - چت ، قص : درد ۳ - چت ، قص : مجو ٤ - مق : این بیت را ندارد .
* - عل ، قو ، قح ، عد : ندارد . ۵ - چت ، قص : در ٦ - چت : در ۷ - عد : یار رها

---

(۱) - قرآن کریم ، ۵/۱

کی نور وام خواهد خورشید از سپهر ؟! — کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین ؟!
بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر — تا زود بر خزینهٔ گوهر شوی امین
در گوش تو بگویم ، با هیچ کس مگو — این جمله کیست ؟ مفخر تبریز شمس دین*

٢٠٥٤

بشنیده‌ام که عزم سفر می کنی مکن — مهر حریف و یار دگر می کنی مکن
تو در جهان غریبی غربت[1] چه می کنی ؟! — قصد کدام خسته جگر می کنی ؟ مکن
از ما مدزد خویش ، بیگانگان[2] مرو — دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن
ای مه که چرخ زیر و زبر از برای تست — ما را خراب و زیر و زبر می کنی مکن
چه وعده می‌دهی و چه سوگند می خوری ؟! — سوگند وعشوه را تو سپر می کنی مکن
کو عهد و کو وثیقه که با بنده کردهٔ ؟ — از عهد و قول خویش عبر می کنی مکن
ای بر تر از وجود و عدم بارگاه تو — از خطّهٔ وجود گذر می کنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو — بر ما بهشت را چو سقر می کنی مکن
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم — آن زهر را حریف شکر می کنی مکن
جانم چو کوره ایست پُر آتش بست نکرد ؟ — روی من از فراق چو زر می کنی مکن
چون روی در کشی تو شود مه سیه ز غم — قصد خسوف قرص قمر می کنی مکن
ما خشك لب شویم چو تو خشك آوری — چشم مرا باشك چه تر می کنی ؟! مکن
چون طاقت عقیلهٔ عشّاق نیستت — پس عقل را چه خیره نگر می کنی ؟! مکن
حلوا نمی دهی تو برنجور ز احتما — رنجور خویش را تو بتر می کنی مکن
چشم حرام خوارهٔ من دزد حسن تست — ای جان سزای دزد بصر می کنی مکن
سر در کش ای رفیق که هنگام گفت نیست — در بیِ سرئ عشق چه سرمی کنی ؟! مکن**

* ـ قو ، قح ، مق ، عل : ندارد .
۱ـ قص : وغربت
۲ ـ وبیگانگان
** ـ عل ، قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

٢٠٥٥

مست شدی عاقبت ، آمدی اندر میان ‌‌ ‌‌ ‌‌ مست ز خود می‌شوی ، کیست دگر درجهان؟!
عاقبت[1] الامر رست مرغ فلك از قفص ‌‌ ‌‌ ‌‌ عاقبة[2] الامر جست تیر مراد از کمان
چند زنیم ای کریم ، طبل تو زیر[3] گلیم ؟! ‌‌ ‌‌ ‌‌ چند کنیم ای ندیم ، مستیِ خود را نهان؟!
باز[4] رسید از الست ، کار برون شد ز دست ‌‌ ‌‌ ‌‌ فاش بود فاش ، مست ، خاصه ز بوی دهان
دارد طامات ما ، بوی خرابات ما ‌‌ ‌‌ ‌‌ هست شرابات ما ، از کف شاهنشهان
جملهٔ اجزای خاك روح شد و جان پاك ‌‌ ‌‌ ‌‌ عالم خاکش مخوان ، مایهٔ اکسیر خوان
تو کمری ما میان ؟ ، یا تو میان ما کمر ؟ ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر کمری گر میان بی تو مباگر میان
گاه بدزدی در آ کیسهٔ دل را بُبُر ‌‌ ‌‌ ‌‌ گاه مرا دزد گیر گو که : «منم پاسبان »
گه بربا همچو گرگ برّهٔ درویش را ‌‌ ‌‌ ‌‌ گه سگ برمن گمار های کنان چون شبان
چون‌تو ندیدست کس ، کس تویی ای‌جان وبس ‌‌ ‌‌ ‌‌ نادرهٔ در جهان ، اسب وفا در جهان
گرچه جهانست عشق ، جان وجهانست عشق ‌‌ ‌‌ ‌‌ گرچه نهانست یار هست سَرِسَر نهان
چشم تو با چشم من گفت «چه مُطمع کسی ‌‌ ‌‌ ‌‌ هم بخوری قند ما ، هم بُبری ارمغان»
هر تن‌وهر جان که هست خاك تو بودست‌مست[5] ‌‌ ‌‌ ‌‌ غافلشان کردهٔ زان هوس بی نشان
باز چو ناگه کنی سلسله جنبانیی ‌‌ ‌‌ ‌‌ شور برآرد بکبر از جهت امتحان
کافر و مؤمن مگو ، فاسق و محسن مجو ‌‌ ‌‌ ‌‌ جمله خراب تواند ، بر همه افسون بخوان
کیست که‌مست‌تو نیست؟!عشوه‌پرست تو نیست؟! ‌‌ ‌‌ ‌‌ مهرهٔ دست‌تونیست دست کرم بر فشان
سخت تراز کوه‌چیست؟ چونك بتو بنگریست ‌‌ ‌‌ ‌‌ زنده‌شد ، ازعشق زیست ، شهره شداندرزمان*

٢٠٥٦

خواجه ، غلط کردهٔ در روش یار من ‌‌ ‌‌ ‌‌ صد چو تو هم گُم شود درمن و در کار من

---

١ ــ مق : عاقبة ‌‌ ‌‌ ٢ ــ چت ، قص ، عد : عاقبت ‌‌ ‌‌ ٣ ــ چت : طبل بزیر ‌‌ ‌‌ ٤ ــ چت ، قص : بانگ
٥ ــ عد ، مق : بودست ومست ‌‌ ‌‌ * ــ قو ، فعح : ندارد .

نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق — خون‌سگان کی خورد[1] ضیغم خون‌خوارمن؟!
قلزم من کی کشد تختهٔ هر کشتیی ؟ ! — شورهٔ تو کی چرد زابر گهربار من ؟ !
سر بمگردان چنین ، پوز مجنبان چنان — چون تو خری کی رسد درجو انبار من؟!
خواجه ، بخویش آ یکی ، چشم گشا اند کی — گرچه نه بر پای تست اندك و بسیار من
گفت که : «عاشق چرا مست شد و بی حیا» — باده حیا کی هلد ، خاصه ز خمّار من ؟ !
فتنهٔ گرگی شده هم دغل[2] و مکر او — دام وی از وی کند قانص[3] عیّار من
بر سر بازار او گرگ کهن کی خِرند؟ — هر طرفی یوسفی زنده بازار من
همچو تو جغدی کجا باغ ارم را سزد ؟ ! — بلبل جان هم نیافت راه بگلزار من
مفخر تبریزیان ! شمس حق و دین ! بگو — بلك صدای توست این همه گفتار من*

۲۰۵۷

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین — در پی سرو روان چشمه و گلزار بین
برجه و کاهل مباش ، در ره عیش و معاش — پیش کشی کن قماش ، رونق تجّار بین
جملهٔ تجّار ما اهل دل و انبیا — همره این کاروان خالق غفّار بین
آمد محمود باز بر در حجرهٔ ایاز — عشق گزین عشق باز[4] دولت بسیار بین
خاك ایازم که او هست چو من عشق خو[5] — عشق شود عشق جو ، دلبر عیّار بین
سنّت نیکوست این چارق با پوستین — قبله کنش بهر شکر ، باقی از ایثار بین
ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی — بی مرضی[6] خویش را خسته و بیمار بین
چارق ما نطفه دان ، خون رحم پوستین — گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین
گوهر پیشش بنه ، تا کندت میر ده — کهنه ده و نو ستان ، دانه ده انبار بین
تا نگری در زمین هیچ نبینی فلك — یکدمه خود را مبین خلعت دیدار بین
این سخن در نثار هم بسخن ده سپار — پس تو ز هرجزو خویش نکته و گفتار بین**

---

۱ ــ قص ، چت : چرد   ۲ ــ قص : دهل   ۳ ــ قص : قابض   * ــ قو ، قح : ندارد .   ٤ ــ چت : یار
۵ ــ چت : جو   ٦ ــ فذ ، قص : بی ز مرض   ** ــ قو ، قح : ندارد .

۲۰۵۸

با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن؟ هر طرفی موج‌خون نیمشبان چیست آن ؟
در کفن خویشتن رقص کنان مردگان نفخهٔ صورست یا عیسیٔ ثانیست آن ؟
سینهٔ خود باز کن ، روزن[1] هل در نگر کاتش تو شعله زد ، نی[2] خبر دی است آن
آتش نو را ببین زود درآ چون خلیل گرچه بشکل آتش است ، بادهٔ صافیست آن
یونس قدسی توی ، در تن چون ماهیی باز شکاف و ببین کین تن ماهیست آن
دلق تن خویش را بر گرو می بنه پاك شوی[3] پاك باز ، نوبت پا کیست آن
باده کشیدی ولیك[4] در قدحت باقیست حملهٔ دیگر که اصل جرعهٔ باقیست آن
دشنهٔ تیز ار خلیل بنهد بر گردنت رو بمگردان که آن شیوهٔ شاهیست آن
حکم بهم در شکست هست قضا درخطر فتنهٔ حکمست این ، آفت قاضیست آن
نفس تو امروز اگر وعدهٔ فردا دهد بر دهنش زن ، از آنك مردك لافیست آن
باده فروشد ولیك باده دهد جمله باد خم[5] نماید ولیك حق نمك[6] ، نیست آن
ما ز زمستان نفس برف تن آورده ایم بهر تقاضای لطف نکتهٔ کاجیست آن[7]
مفخر تبریزیان! شمس حق ! ای پیش تو طاق و طرنب دو کون طفلی و بازیست آن*

۲۰۵۹

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان آمد آن گلعذار ، کوفت مرا بر دهان(۱)

۱ــ قس : روزی ۲ ــ قس ، چت : بی ۳ ــ عد : شو ای ٤ ــ قس ، عد : ولی ٥ ــ عد : خنب
٦ ــ عد : خدا ۷ ــ عد : این بیت وبیت بعد افتاده است * ــ قو ، فج ، مق : ندارد .

---

(۱) ــ افلاکی درسبب انشاء این غزل قصهٔ ذیل را آورده است :
« الحکایة . ملك المدرسین مولانا شمس‌الدین‌ملطی رحمة‌الله علیه که‌از کبار یاران محرم بود ودرانواع حکم مشارالیه ومتفق‌علیه روایت کرد که روزی مصحوب حضرت مولانا درباغ جنیدالزمان ، معروف‌الوقت چلپی حسام‌الدین بودیم وحضرت مولانا هردوپای درآب جوی کرده معارف می‌فرمود همچنان دراثناء کلام بصفات سلطان الفقرا مولانا شمس‌الدین تبریزی مشغول گشته مدحهای بی‌نهایت فرمود وخدمت مقبول الاقطاب بدرالدین ولد مدرس رحمه‌الله که ازاکابر کمل اصحاب بود در آن حالت آهی بکرد و گفت زهی حیف زهی دریغ مولانا فرمود چرا حیف وچه حیف واین حیف بر کجاست و موجب حیف چیست و حیف در میان ما

بقیه درصفحهٔ بعد

گفت که : « سلطان منم جان گلستان منم ... حضرت چون من شهی وانگه یاد فلان ؟!
دفّ منی هین مخور سیلی هر ناکسی ... نای منی هین مکن از دم هر کس فغان
پیش چومن کیقباد ، چشم بدم[1] دور باد ... شرم ندارد کسی یاد کند از کهان ؟!
جغد بود کو بباغ یاد خرابه کند ... زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان
چنگ بمن در زدی چنگ منی در کنار ... تار که در زخمه‌ام[2] سست شود ، بگسلان
پشت جهان دیدهٔ روی جهان را ببین ... پشت بخود کن که تا روی نماید جهان »
ای قمر[3] زیر میغ خویش ندیدی دریغ ... چند چو سایه دوی[4] در پی این دیگران؟!
بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد ... تا که ز دستم شکار جست سوی گلستان
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد ... هشتم ، باز آمدم ، گفتم : «هین چیست آن ؟»
گفت که «اینك نشان دزدتواین سوی‌رفت» ... دزد مرا باد داد آن دغل کژ[5] نشان *

۲۰۶۰

یك غزل آغاز کن بر صفت حاضران ... ای رخ تو همچو شمع ، خیز درآ در میان
نور ده آن شمع را ، روح ده این جمع را ... از دو رخ همچو شمع وزقدح همچو جان
سوی قدح دست کن ، ما همه را مست کن ... زانك کسی خوش نشد تا نشد ازخود نهان
چون شدی از خود نهان زود گریز ازجهان ... روی تو واپس مکن جانب خود ، هان وهان
این سخن همچوتیر راست کشش‌سوی گوش ... تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان ؟!

---

۱ ــ چت : بدت ۲ ــ فذ ، چت ، عد : زخمه است ۳ ــ فذ ، عد : قمری ۴ ــ چت : روی
۵ ــ عد ، قص : بد * ــ قو ، فح ، مق : ندارد .

بقیه از صفحهٔ قبل :
چکار دارد بدرالدین سرنهاد و گفت حیفم برآن بود که خدمت مولانا شمس‌الدین تبریزی را درنیافتم واز حضور پرنور اومستفید وبهره‌مندنگشتم وهمه تأسف وتلهف بنده بدان سبب بود همانا که حضرت مولانا ساعتی عظیم خاموش گشته هیچ نگفت فرمود که اگربخدمت شمس‌الدین‌تبریزی‌عظم‌الله ذکره نرسیدی بروان‌مقدس پدرم بکسی رسیدی که بر هرتار موی اوصدهزارشمس‌تبریزی آونگانست ودرادراك سر سرّ اوحیران . شعر :
عاشقی وبا وفایی کارماست . . . الخ « تمام این غزل درجزو اول ص ۲۴۹ ذیل شمارهٔ ۴۲۹ آمده است . »
اصحاب شادیها کردند وسماع برخاست وحضرت مولانا این غزل را سرآغاز فرمود :
گفت لبم ناگهان نام گل وگلستان . . . . . الخ » .

بس کن از اندیشه بس ، کو گودت هرنفس   کز«ای عجب آنراچه‌شد؟! آه‌چه کنم کوفلان؟»*

۲۰۶۱

بوسه بده خویش را[1] ای صنم سیمتن   ای بخطا ، تو مجوی خویشتن اندر ختن
گر ببر اندر کشی سیمبری چون تو کو ؟!   بوسهٔ جان بایدت ، بر دهن خویش زن
بهر جمـال توست جندرهٔ حوریان   عکس رخ خوب تست خوبی هر مردوزن
پردهٔ خوبیٔ تو شقّهٔ زلف توست   ورنه برون تافتی نور تو ای خوش ذقن
آمد نقّاش تن سوی بتان ضمیر   دست و دلش در شکست باز بماندش دهن
این قفص پر نگار پردهٔ مرغ دلست   دل تو بنشناختی از قفص دلشکن
پرده برانداخت دل از گل آدم چنانك   سجده درآمد ملك گشت بدل مفتتن
واسطه برخاستی گر نفسی ترك عشق   پیش نشستی بلطف کای چلپی کیمسن
چشم شدی غیب بین ، گر نظر شمس دین   مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن **

۲۰۶۲

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من   سیر مشو هم تو نیز ، زین دل[2] آگاه من
مشك و سقا سیر شد از جگر گرم من   هیچ بجز آب نیست لذّت و دلخواه من
در شکنم کوزه را ، پاره کنم مشك را   روی بدریا نهم ، نیست جز این راه من
چند شود تر زمین از مدد اشك من ؟ !   چند بسوزد فلك از تبش و آه[3] من ؟!
چند بگوید دلم وای دلم وای دل   چند بگوید لبم راز شهنشاه من ؟!
رو سوی بحری کزو هر نفسی موج موج   آمد و اندر ربود خیمه و خرگاه من
آب خوشی جوش کرد نیمشب از خانه‌ام   یوسف حسن اوفتاد ناگه در چاه من
زاب رخ یوسفی خرمن من سیل برد   دود بر آمد زدل ، سوخته شد کاه من[4]

---

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
[1] ــ قص : برلبت
** ــ قو ، قح ، مق : ندارد .
[2] ــ فذ : ای دل
[3] ــ قص : تبش آه
[4] ــ چت ، مق : ندارد .

خرمن من گر بسوخت باك ندارم ، خوشم　　صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
عقل نخواهم ، بس است دانش و علمش مرا　　شمع رخ او بس است در شب بیگاه[1] من
گفت کسی کز «ین سماع جاه وادب کم کند»　　جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من
در[2] پی هر بیت من گویم : « پایان رسید　　چون زسرم می‌برد آن شه آگاه من»*

۲۰۶۳

ای رخ خندان تو مایهٔ صد گلستان　　باغ خدایی درآ ، خار بده ، گل ستان
جامهٔ تن را بکن ، جان برهنه ببین　　جان برهنه خوش است، تاچه کنی جامه دان ؟!
هین که نهٔ بی زبان پیش چنین جانها　　قصّهٔ نی بی‌زبان نعرهٔ جان بی دهان
آمد امروز یار گفت « سلام علیك »　　چرخ وزمین را مجو[3] از نفسش آن زمان
خسرو خوبان بخواست از صنمان سر خراج　　خاست غریو از فلك وز سوی مه[4] کالامان
لعل لب او که دور از لب و دندان تو　　خواند فسونهای عشق خواجه! ببین این نشان
آمد غمّاز عشق گفت درین گوش من　　«یار میان شماست خوب و لطیف ونهان »
دامن دل را کشید[5] یار بیك گوشهٔ　　گوشهٔ بس بوالعجب زان سوی[6] هفت آسمان
گفت : «ترایم ولیك هر که بگوید ز من　　شرح دهد از لبم ده ، بزنش بر دهان
وانك بگوید ز تو برد مرا و ترا　　وانك بگوید زمن دور شد از هردوان[7]»**

۲۰۶٤

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من　　باز ببرّید بند اشتر کین دار من
بار دگر شیر عشق پنجهٔ خونین گشاد　　تشنهٔ خون گشت باز این دل سگسار من
باز سر ماه شد ، نوبت دیوانگیست　　آه که سودی نکرد دانش بسیار من
بار دگر فتنه زاد ، جمرهٔ دیگر فتاد　　خواب مرا بست باز دلبر بیدار من

---

۱ ــ قس : دیرشبنگاه　　۲ ــ فذ : از　　* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .　　۳ ــ فذ : بجو
٤ ــ چت : وز صنمان　　٥ ــ فذ : واکشید　　٦ ــ فذ : آنسوی　　۷ ــ قس : هردومان
** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

صبر مرا خواب بُرد عقل مرا آب[1] بُرد　　کار مرا یار برد، تا چه شود کار من
سلسلهٔ عاشقان با تو بگویم که چیست　　آنك مسلسل شود طرّهٔ دلدار من
خیز، دگر بار خیز، خیز که شد رستخیز　　مایهٔ صد رستخیز شور دگر بار[2] من
گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت　　نك رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
باغ جهان سوخته، باغ دل افروخته　　سوخته اسرار باغ، ساخته اسرار من
نوبت عشرت رسید، ای تن محبوس من　　خلعت صحّت رسید ای دل بیمار من
پیر خرابات! هین از جهة شکر این　　رَو گرو می بنه خرقه و دستار من
خرقه و دستار چیست؟ این نه زدون همّتیست؟　　جان و جهان جرعه ایست از شه خمّار من
داد سخن دادمی، سوسن آزادمی　　لیك ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
شکر که آن ماه را هر طرفی مشتریست　　نیست ز دلّال گفت رونق بازار من
عربدهٔ قال نیست، حاجت دلّال نیست　　جعفر طرّار نیست، جعفر طیّار من*

۲۰٦۵

باز در آمد ز راه فتنه بر انگیز من　　باز کمر بست سخت یار باستیز من
مطبخ دلرا نگار باز قباله گرفت　　می شکند دیك من، کاسه و کفلیز من
خانه خرابی گرفت زانك قنق زفت بود　　هیچ نگنجد فلك در در و دهلیز من
راهِ قنق را گرفت غیرت و گفتش: «مرو　　جمله افق را گرفت ابر شکر ریز من»
سر کن ای بوالفضول، ای ز کشاکش ملول　　جاذبه خیزان او منگر[3] در خیز من
منّت او را که او منّت و شکر آفرید　　کز کف کفران گذشت مرکب شبدیز من
رست رُخم از عبس، کاسه ز ننگ عدس　　آخر کاری بکرد اشك غم آمیز من
اصل همه باغها، جان همه لاغها　　چیست اگر زیرکی؟ لاغ دلاویز من
ای خضر راستین گوهر دریاست این　　از تو درین آستین همچو فراویز من
چونك مرا یار خواند، دست سوی من فشاند　　تیز فرس پیش راند خاطر سر تیز من

۱ ــ قص: آب برد عقل مرا خواب　　۲ ــ چت: یار　　* ــ قو، قح، عد، مق: ندارد.　　۳ ــ عد: بنگر

چند نهان می‌کنم ، شمس حق مقتنم — خواجگیی می کند خواجهٔ تبریز من*

۲۰۶۶

باز بر آمد ز کوه خسرو شیرین[۱] من — باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من
سورهٔ یاسین بسی خواندم از عشق[۲] و ذوق — زانکه مرا خوانده بود سورهٔ یاسین من
عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد — لیلی و مجنون من ویسه و رامین من
در حسد افتاده‌ایم ، دل بجفا[۳] داده‌ایم — جنگ که می افکند ؟ یار سخن چین من
او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا — تازه کند دَم بدَم کین تو و کین من
گوید کی: «ای عاشقان ، رحم میارید هیچ — در کُشش همدگر از پی آیین من»
یارب و آمین بسی کردم و جستم امان — آه که می نشنود یارب و آمین من
گوید: «تو کارخویش می‌کن‌ومن کارخویش — این بده است از ازل یاسهٔ پیشین من
کار من آنکِت زنم کار تو افغان گری — عید منم ، طبل تو ، سُخرهٔ تکوین من »
بندهٔ این زاریم عاشق بیماریم — کو نرود آنزمان از سر بالین من
راست رود سوی شه جان و دلم همچو رخ — گرچه کند کژ روی طبع چو فرزین من
در گذر از تنگ[۴] من ای من[۵] من تنگ[۶] من — دیده شدی آن من گر نبدی این من
بس کن ای شهسوار کز حُجُب گفت تو — نقد عجب می برد دزد ز خرجین من**

۲۰۶۷

ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون — خیرهٔ عشقت چو من این فلك سرنگون
می دِر و می دوز تو ، می بُر و می سوز تو — خون کن و می شوی تو خون دلم را بخون
چونك ز تو خاستست هر کژ تو راستست — لیك بتا راست گو ، نیست مقام جنون
دوش خیال نگار ، بعد بسی انتظار — آمد و من در خمار ، یارب ، چون بود ! چون !

---

* ـــ قو ، قح ، مق ، قص : ندارد . ۱ ـــ عد : خسرو وشیرین ۲ ـــ عد : درعشق ۳ ـــ فذ : بجها
۴ ـــ فذ ، عد : تنگك ۵ ـــ عد : من ومن ۶ ـــ فذ : تنگك ** ـــ قو ، قح ، مق ، قص : ندارد .

خواست که پروا کند ، روی بصحرا کند باز مرا می فریفت از سخن پر فسون
گفتم : « والله که نی هیچ مساز این بنا گر عجمی ! رفت ، نیست ور عربی ! لایکون
در دل شب آمدی ، نیك عجب آمدی چون بر ما آمدی ، نیست رهایی کنون*

۲۰۶۸

باز شکستند خلق سلسله یا مسلمین باز در افکند عشق غلغله یا مسلمین
دشمن جانهای ماست دوستیٔ دوستان مادر فتنه شدست حامله یا مسلمین
آفت عالم[1] شدست ماه رخی زهره سوز فتنهٔ آدم شدست سنبله یا مسلمین
لاف ز شه می زند ، سکّه ز مه می زند بر سر ره می زند قافله یا مسلمین
ای شده شب روز ما ، زانك دل افروز ما از رخ ما بر فروخت مشعله یا مسلمین
چون خرد نیك پی در چله شد پیش وی جوش بر آرد چو می در چله یا مسلمین
عشق چو آمد پدید عقل گریبان درید از پی بی دل رسید مشغله یا مسلمین
بد گهری کو ز جهل تاج شهانرا بماند بر دُم گاوان شود زنگله یا مسلمین
ناله ز هجر و زوال خاست ز ذوق وصال دانك بسی شکرهاست در گله یا مسلمین[2]*

۲۰۶۹

بیش مکن همچنان ، خانه درآ همچنین ای ز تو روشن شده صحن و سرا همچنین
بادهٔ جان خوردهٔ ، دل ز جهان بردهٔ خشم چرا کردهٔ ؟! چیست ؟! چرا همچنین؟!
حلقه درآ روی باز ، بر همه خوبان بتاز[3] ! سجده کنم در نماز ، روی ترا همچنین
ای صنم خوش سخن ، حلقه درآ ، رقص کن عشق نگردد کهن حقّ خدا همچنین
هر که درین روزگار دارد او کار و بار بنده شدست و شکار یار مرا همچنین*

---

* ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ۱ ــ قص : جانها ۲ ــ این بیت را تنها (فذ) دارد .
** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . وترتیب ابیات وبعضی مصاریع در (فذ) مشوش است . ۳ ــ فذ : بناز
*** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

۲۰۷۰

یا تو ترش کرده رو ! مایه ده شکّران — تنگ شکر می‌کشد تا بنهد در میان
سرکه فروشان هلا ! سرکه بریزید زود — تا که عسل پر کند آن شه شکّرلبان
سرکهٔ نه ساله را بهر خدا را بریز — چونك بریزی بیا تا دهمت من نشان
طوطی جان ترا سرکه نوا کی دهد ؟! — بلبل مست ترا شرط بود گلستان*

۲۰۷۱

هر چه کنی تو ، کردهٔ من دان — هر چه کند تن ، کرده بود جان
چشم منی تو ، گوش منی تو — این دو بگفتم ، باقی می دان
گر بجهان آن گنج نبودی — بهر چه بودی خانهٔ ویران ؟!
گنج طلب کن ای پدر من — دست بجنبان ، دست بجنبان
بوی خوش او رهبر ما شد — تا گل و ریحان ، تا گل و ریحان
ذرّه بذرّه مشتری‌ندت — گوهر خود را هین مده ارزان
موش در آید ، گربه در آید — گر بگشایی تو سر انبان
عشق چو باشد کم نشود جان — دور مبادا سایهٔ جانان
باقیِ این را هم تو بگویی — ای مه مهرو زهرهٔ تابان*

۲۰۷۲

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان — که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان
وفای تست یکی بحر دیگر[1] خوش خوار — که چار جوی بهشتست از تکش جوشان
منم سکندر این دم بمجمع البحرین — که تا رهانم جان را ز علّت و بحران
که تا ببندم سدّی عظیم بر یأجوج — که تا رهند خلایق[2] ز حملهٔ ایشان

* ــ تنها (قص) دارد.
** ــ قو ، قیح ، عد : ندارد.
۱ ــ چت ، قص ، عد : دیگری
۲ ــ قص : حقایق

از آنك ایشان مر بحر را در آشامند[1] — که هیچ آب نماند ز تابشان بجهان
از آنك آتشی‌اند و ز عنصر دوزخ — عدوّ لطفِ جنان و حجاب نور جَنان
ز هر شمار بروند از آنك از قهرند — که قهر وصف حقست و ندارد آن[2] پایان
برهنه اند و همه ستر پوششان گوشست — نه ستر پوش دلا نه ، که دیدنست عیان
لِحاف گوش چیستش فراش گوش راست — بشب نتیجهٔ یأجوج را یقین[3] می‌دان
لِحاف و فرش مقلّد چو علم تقلیدست — یقین بمعنی یأجوجیَست نی انسان
از آنك دل مثل روزنست کند روی — ز شمس نور فشانست و ذرّه دست افشان
هزار نام وصفت دارد این دل و هر نام — بنسبتی دگر آمد خلاف و دیگرسان
چنانك شخصی نسبت بتو پدر باشد — بنسبت دگری یا پسر و یا اخوان
چو نامهای خدا در عدد بنسبت شد — ز روی کافرْ قاهر ، ز روی ما رحمان
بسا کسا که بنسبت بتو که معتقدی — فرشته است و بنسبت بدیگری شیطان
چنانك سرّ تو نسبت بتو بود مکشوف — بنسبت دگری حال سرّ تو پنهان*

۲۰۷۳

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران — حدیث چشم مگو با جماعت[4] کوران
اگرچه از رگ گردن بنده نزدیکست(۱) — خدای ، دور بود از بر خدا دوران
درون خویش بپرداز تا برون آیند — ز پردها بتجلّی[5] چو ماه ، مستوران
اگرچه گُم شوی ازخویش و از[6] جهان اینجا — بُرون خویش و جهان، گشتهٔ ز مشهوران[7]
اگر تو ماهِ وصالی نشان بده از وصل — ز ساعد و بر سیمین و چهرهٔ حوران
وگر چو زر ز فراقی کجاست داغ فراق؟ — چنین فسرده بود سِکّهای مهجوران

---

۱ ــ عد : بحررا بیاشامند ۲ ــ قص ، چت ، فذ : او ۳ ــ چت : یأجوج این چنین * ــ قو : ندارد .
٤ ــ قص، چت : جماعتی ٥ ــ قص : پردهای تجلی ٦ ــ فذ ، خب : خویش وز . مق ، قج : خویش از
۷ ــ عل : چومشهوران

---

(۱) ــ ناظر است بـه : نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ اَلوَرِید . قرآن کریم، ۱٦/٥۰

چو نیست عشق ترا ، بندگی بجا می‌آر   که حق فرو نهلد مزدهای مزدوران
بدانك عشق خدا خاتم سلیمانیست[1]   کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
لباس فکرت و اندیشها برون انداز   که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
پناه‌گیر تو در زلف شمس تبریزی   که مُشك بارد ، تا وارهی ز کافوران*

٢٠٧٤

مکن ، مکن که روا نیست بی‌گنه کشتن   مرو ، مرو[2] که چراغی و دیدهٔ روشن
چو بر گشادی از لطف خویشتن سر خُم   دماغ ما ز خمار توست آبستن
مبند آن سر خُم را چو کیسهٔ مُدخِل   که خانه گردد تاری ببستن روزن
چو آدمی بغم آماج تیر را ماند   ندارد[3] او جز مستی و بیخودی جوشن
دو دست عشق مثال دو دست داودست   که همچو موم همی گردد از کفش آهن
حدیث عشق هم از عشق باز باید جست   که او چو آینه هم ناطق است و هم[4] الکن
دلا دودست برآور[5] سبك بگردن عشق   اگرچه دارد او خون خلق در گردن
ز خونبها بترسد که گنجها دارد   که مرده زنده شود زان و وا رهد ز کفن
گرفت خواب گریبان تو بُبر سوی غیب   بگه ز غیب بیایی کشان کشان دامن
که تا تمام غزل را بگویمت فردا   که گل پگاه بچینند مردم از گلشن*

٢٠٧٥

توی که بدرقه باشی گهی ، گهی[6] ره زن   توی که خرمن مایی و آفت خرمن
هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی   وآنگهان[7] بنویسی تو جرم آن بر من
تو قلزمی و دو عالم ز تست یك قطره   قراضه‌ایست دو عالم ، توی دوصد معدن
تراست حکم که گویی بکور : «چشم گشا»   سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن

---

١ ــ فذ : سلیمانست   * ــ قو ، عد : ندارد .   ٢ ــ عل : بروبرو   ٣ ــ فذ : ندانند
٤ ــ چت : ناطق است هم   ٥ ــ فذ ، چت : درآور   ** ــ قو ، عد : ندارد .   ٦ ــ مق : کهی و که
٧ ــ قص : وآنکهی

بساختی ز هوس صد هزار مقناطیس — که نیست لایق آن سنگ خاص هر آهن
مرا چو مست کشانی بسنگ و آهن خویش — مرا چه کار که من جان روشنم یا تن ؟!
تو بادهٔ، تو خماری ، تو دشمنی و تو دوست — هزار جان مقدّس فدای این دشمن
تو شمس دین بحقّی و مفخر تبریز — بهار جان که بدادی سزای صد بهمن*

۲۰۷۶

بجان تو که ازین دلشده کرانه مکن — بساز با من مسکین و عزم خانه مکن
بهانها بمیندیش و عذر را بگذار — مرا مگیر ز بالا و خشك شانه مکن
شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی — بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن
نظر بروی حریفان بکن که مست تواند — نظر بروزن و دهلیز و آستانه مکن
بجز بحلقهٔ عشاق روزگار مبر — بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالم دامست و آرزو دانه[1] — بدام او مشتاب و هوای دانه مکن
ز دام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ — بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن
بآفتاب و بمهتاب التفات مکن — یگانه باش و بجز[2] قصد آن یگانه مکن
مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب — مگیر کاسه ، بهر مطبخی دوانه مکن
زمانه روشن و تاریك و گرم و سرد شود[3] — مقام جز بسرچشمهٔ زمانه مکن
مکن ستایش بر[4] وی عتاب را بمپوش — مده قطایف و آن سپر در میانه مکن
ولی چه سود که کار بتان همین باشد — مگو بشعلهٔ آتش : « هلا زبانه مکن »
بگو بهرچ بسوزی بسوز جز بفراق — روا نباشد و این[5] یك ستم روانه مکن*

۲۰۷۷

بمن نگر بد و رخسار زعفرانی من — بگو نه گونه علامات آن جهانی من

---

* ـ قو ، عد : ندارد .   ۱ ـ عل : دانه‌ست   ۲ ـ عل : باش بجز   ۳ ـ قص : بود
۴ ـ فذ ، قص ، چت : ستایش وبر   ۵ ـ چت : نباشد وین   ** ـ قو ، مق : ندارد .

بجان پیر قدیمی که در نهاد منست   که باد خاك قدمهاش این جُوانی من
تو چشم تیزکن آخر بچشم من بنگر   مدزد این دل خود را ز دلستانی من
برین لبم چو از آن بخت بوسهٔ برسید   شکر کساد شد از قند خوش زبانی من
بگوشها برسد حرفهای ظاهر من   بهیچ کس نرسد نعرهای جانی من(۱)
بس آتشی[1] که فروزد از این نفس بجهان   بسی[2] بقا که بجوشد ز حرف فانی من
ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدستم!   که بی‌قرار شدستند این معانی من*

۲۰۷۸

چهار روز ببودم بپیش تو مهمان   سه روز دیگر خواهم بُدن، یقین می‌دان
بحقّ این سه و آن چار، رو ترش نکنی   که تا نیفتد این دل بصدهزار گمان
بهر طعام خوشم من، جز این یکی ترشی   که سخت این ترشی کند می‌کند دندان
که جملهٔ ترشیها بدان گوار شود   که تو ترش نکنی روی ای گل خندان
گشای آن لب خندان که آن گوارش ماست   که تعبیه‌ست دو صد گلشکر دران احسان
ترش مکن که نخواهد ترش شدن آن رو   که می دهد مدد قند هر دمش رحمان
چه جای این که اگر صدهزار تلخ وترش   بنزد روی تو افتد شود خوش و شادان
مگر بروز قیامت نهان شود رویت   وگرنه دوزخ خوشتر شود ز صدرِ جنان
اگر میان زمستان بهار نو خواهی   درآ بباغ جمالت درختها بفشان[3]
بروز جمعه چو خواهی که عیدها بینند   برآی بر سر منبر صفات خود برخوان
غلط شدم که تو گر بر روی بمنبر بر   پری برآرد منبر، چو دل شود پران

۱ - چت: آتشا   ۲ - فذ، چت: بسا   * - قو، مق: ندارد.   ۳ - عل، مق، خب: بنشان

(۱) - افلاکی این بیت را درقصهٔ ذیل آورده است:
روزی در بندگی حضرت چلپی رضی‌الله عنه کرام اصحاب شرح می کردند که فلانی سخنان خداوندگار را نیکو تقریر می کند و تفسیر آنرا بمردم می خوراند و در آن فن مهارت عظیم دارد حضرت چلپی فرمود که کلام خداوندگار ما بمثابت آیینهٔ است چه هر که معنیء می گوید وصورتی می‌بندد صورت معنیء خود را می گوید آن معنی کلام مولانا نیست و باز فرمود که دریا هزارجو شود اما هزار جو دریا نشود واین بیت را گفت:
بگوشها برسد حرفهای ظاهر من......»

مرا بقند و شکرهای خویش مهمان کن   علف میآور ، پیشم منه ، نیم حیوان
فرشته از چه خورد؟ از جمال حضرت حق   غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهـان
غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود   که اهل مصر رهیده بدند از غم نـان
خمش کنم که دگر بار یار می‌خواهد   که در روم بسخن او برون جهد[1] ز میان
غلط ، که او چو بخواهد که از خرم فکند   حذر چه سود کند یا گرفتن پالان ؟!
مگر همو بنماید ره حذر کردن   همو بدوزد انبان ، همو درد انبان
مرا سخن همه با اوست ، گرچه در ظاهر   عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان
خمش ! که تا نزند بر چنین حدیث هوا   از آنك باد هوا نیست محرم ایشان[2]*

۲۰۷۹

مقام ناز نداری ، برو تو ناز مکن   چو میوه پخته نگشت از درخت باز مکن
بپیش قبلهٔ حق همچو بُت میا منشین   نماز خود را از خویش بی‌نماز مکن
گهی که پخته شدی از درخت فارغ باش   ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن
چو هیچ خصم نماند برو بیزم نشین   سلاح رزم بینداز و ترك تاز مکن
چو صافِ صاف بر آمد ز کوره نقدهٔ تو   مده بکورهٔ هر کور دل ، گداز مکن
جمال خود ز اسیران عشق هیچ مپوش[3]   چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن*

۲۰۸۰

چهار شعر بگفتم بگفت : « نی ، به ازین »   بلی ولیك بده اوّلا شراب گزین
بده بخمس مبارك مرا ششم جامی[4]   بگو بگیر و درآشام خمس با خمسین
غزال خویش بمن ده ، غزل ز من بستان   نمای چهرهٔ شَعریت و شعر تازه ببین
خمارْ شعر نگویم[5] ، خمار من بشکن   بدان میی که نگنجد در آسمان و زمین

---

۱ - چت : رود   ۲ - چت : انسان   * - قو ، قج ، عد : ندارد .
۳ - عل ، مق ، خب ، چت : مپرس . فذ : عشق بازمگیر   ** - قو ، قج ، عد : ندارد .   ٤ - فذ : جانی
٥ - قص : بگویم

ستیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد   وگرنه سخت ادبناك بودم و مسکین
هزار ساله ادب را بیك قدح ببری   خمار عشق تو نگذاشت دیدهٔ شرمین
ز سایهٔ تو جهان پر ز لیلی و مجنون   هزار ویسه بسازد هزار گون رامین
وگرنه سایه نمودی جمال وحدتِ تو   درین جهان نه قران هست آمدی نه قرین
تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع تست   گهی رود[1] بشمال و گهی دود[2] بیمین
گهی محیط جهان و گهی بکُل فانی   بدست توست مسخّر چو مهرهٔ تکوین[3]
جمال و حسن[4] تو ساکن چو عشقِ ما پیچان   جبین هجر[5] تو بی‌چین چوسفره ما پرچین
سکون حسن عجبتر که بی قراریِ ما   وباز ازین دو عجبتر چو سر کنی ز کمین*

۲۰۸۱

نعیم تو نه از آنست که سیر گردد جان   مرا بخوان تو باید هزار حلق و دهان
بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی   نه بنده راست ملالت، نه لطف راست کران
بیا که بحر معلّق توی و من ماهی   میان بحرم و این بحر را کی دید میان[6] ؟!
ز بحر تست یکی قطره آب خاك آلود   که جان شدست بپیش جماعتی[7] بی جان
بیا بیا که توی آفتاب و من ذرّه   بپیش شعلهٔ رویت چو ذرّه چرخ زنان**

۲۰۸۲

برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن   چه چشم داری ای چشم ما[8] بتو روشن !
پی رضای تو آدم گریست سیصد سال   که تا ز خندهٔ وصلش گشاده گشت دهن
بقدر گریه بود خنده ، تو یقین می دان   جزای گریهٔ ابرست خندهای چمن
اگرنه از نسب آدمی ، برو ، مگری   که نیست از سیهی‌زنگ رابُکا و حزن

---

۱ ـ چت ، قص : دود   ۲ ـ مق : رود   ۳ ـ عل ، خب ، مق : تلوین   ٤ ـ عل : جمال حسن
۵ ـ چت : جبین زهجر   * ـ قو ، قح ، عد : ندارد .   ٦ ـ فذ ، عل ، مق ، خب : کران   ۷ ـ مق : جماعت
** ـ قو ، قح ، عد ، چت : ندارد .   ۸ ـ عل ، خب : من

چو خود سپید ندیدست ، رو سیه شادست / چو پور قیصر رومی ، تو راه زنگ بزن
بسی خدنگ خورد اسپ تازی غازی / که تازیست ، نه[1] پالانیست و نی کودن
خصوص مرکب تازی که تو برو باشی / نشسته ای[2] شه هیجا و پهلوان زمن
چو خار پشت شود پشت و پهلوش از تیر / که هست در صف هیجاش کرّ و فرّ وطن[3]
چو شاه دست بپشت و سرش فرو مالد / که ای گزیده سر آخر توی مخصّص من
شوند آن همه تیرش چو چوبهای نبات / همه حلاوت و لذّت همه عطا و منن
خبر ندارد پالانیی ازین لذّت / سپر سلامت و محروم و بی بها و ثمن
ز گفت توبه کنم ، توبه سود نیست مرا / بپیش پنجه‌ات ای ارسلان توبه شکن*

۲۰۸۲

اگر سزای لب تو نبود گفتهٔ من / برآر سنگ گران و دهان من بشکن
چو طفل بیهده گوید ، نه مادر مشفق / پی ادب لب او را فرو برد سوزن ؟
دو صد دهان و جهان از برای عزّ[4] لبت / بسوز و پاره کن و بردران و برهم زن
چو تشنهٔ دود اُستاخ[5] برلب دریا / نه موج تیغ بر آرد ببرّدش گردن ؟
غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو / ز شرم نرگس تو ده زبانش شد الکن
ولیك من چو دفم چون زنی تو کف برمن / فغان کنم که رُخم را بکوب چون هاون
مرا ز دست منه تا سماع گرم بود / بکش[6] تو دامن خود از جهان تر دامن[7]
بلی ، ز گلشن معنیست چشمها مخمور / ولیك نغمهٔ بلبل خوشست در گلشن
اگر تجلّی یوسف برهنه خوبترست / دو چشم باز نگردد مگر بپیراهن
اگرچه شعشعهٔ آفتاب جان اصلست / بران فلك نرسیده‌ست آدمی بی تن
خمش ! که گر دهنم مرده شوی بربندد / ز گور من شنوی این نوا پس مُردن**

---

۱ - چت : که اسپ تازی نه   ۲ - فذ ، چت : نشستهٔ شه   ۳ - چت : فرووطن   * - قو ،قح ، عد ، مق : ندارد .

٤ - چت : غیر   ۵ - چت : اشباح   ٦ - قص ، چت : مکش   ۷ - خب : این مصراع ومصراع اول بیت بعد را ندارد.

** - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

۲۰۸٤

بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین — قرار و صبر برفتست زین دل مسکین
ز روی زرد و دلِ درد و سوز سینه مپرس — که آن بشرح نگنجد بیا، بچشم ببین
چو نان پخته ز تاب تو سُرخ رو بودم — چو نانِ ریزه کنونم ز خاك ره بر چین
چو آینه ز جمالت خیال چین بودم — کنون تو چهرهٔ من زرد بین و چین بر چین
مثال آبم در جوی کژ روان چپ و راست — فراق از چپ و از راستم گشاده کمین[1]
بروز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم — ز روی تو که نگنجد در آسمان و زمین
سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا — که از برای خدا ره سوی سفر بگزین
اگر سر تو بگل در بود مشوی بیا — و گر بخار رسد پا بکندنش منشین
بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو — بیا چنانك رهد جانم از چنان و چنین
پیام کردم کای تو پیمبر عشّاق — بگو برای خدا زود ای رسول امین
که غرق آبم و آتش ز موج دیده و دل — مرا چه چاره؟ نوشت او که چارهٔ تو همین
نشست نقش دعایم بعالم گردون[2] — کجاست گوش نمازی که بشنود آمین[3]
هزار آینه و صد هزار صورت را — دهم بعشق صلاح جهان صلاح الدین[4]★

۲۰۸۵

بصلح آمد آن ترك تند عربده کن — گرفت دست مرا گفت: «تَکْری یَرْلَغسُنْ»
سؤال کردم از چرخ و گردش کژ او — گزید لب که رها کن حدیث بی سر و بن
بگفتمش: «که چرا می کند چنین گردش» — بگفت: «هیزم تر نیست بی صداع دُتُن»
بگفتمش: «خبر نو شنیده‌ای» او گفت: — «حدیث نو نرود در شکاف گوش کهن»
بلند همّتی و چشم تنگ ترك مرا — اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن
نه چشم تنگ خسیسم ولیك ره تنگست — ز نرگسان دو چشمم بسوی او ره کن★

---

۱ ـ عل، خب: گشاد کمین
۲ ـ چت: رسید آه ودعایم بچرخ آینه گون
۳ ـ این بیت را تنها (چت: عل) دارد.
٤ ـ این بیت را تنها (عل) دارد.
* ـ فو، قح، عد، مق: ندارد.
** ـ تنها (فذ، عل) دارد.

۲۰۸۶

من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان! در پی تو همچو تیر، در کف توچون کمان[1]
تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده گرچه ارزق پوش شد شیخ ما چون آسمان
بر گشا این پرده را، تازه کن پژمرده را تا رود خاکی بخاك، تا روان گردد روان
من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش! ساعتی ترسان چو دزد، ساعتی چون پاسبان
گه اسیر چار و پنج، گه میان گنج و رنج سود من بی روی تو بدزیان اندر زیان
ور توای اُستا سرا متّهم داری مرا روی زرد و چشم تر می دهد از دل نشان
رحم را سیلاب برد یا نکوکاری بمرد؟ ای زده تیر جفا، ای کمان کرده نهان
این همه کردی ولی[2] برنگشت از تو دلی ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران
باری این[3] دم رسته‌ام، با تو در پیوسته‌ام ای سبك روح جهان، درده آن رطل گران
واخرم یکبارگی از غم و بیچارگی سیرم از غمخوارگی منّت غمخوارگان
مست جام حق شوم، فانی مطلق شوم پر برآرم در عدم، بریرم در لامکان
جان بر جانان رود، گوش و هوشم نشنود بینی هر قلتبوز[4] و چربك هر قلتبان
همچو ذرّه مر مرا رقص باره کردهٔ پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان جان
ای عجب گویم دگر باقیات این خبر[5]؟ نی، خمش کردم توگوی مطرب شیرین زبان
اُقتلُونی یا ثقات، اِنَّ فی قتلی حیات والحیاتُ فی المَمات، فی صَبابات الحِسانْ(۱)
قد هدانا ربّنا مِن سَقامٍ طبّنا قد قضی ما فاتنا، نِعمَ هذا المستعانْ
اُقچلَرْدُر گُزلری خوش نسا اول[6] قشلری الدُرُر یُزسوارُی کمدُر اول آلپ ارسلان
نورُکم فی ناظری حُسنُکم فی خاطری انّ ربّی ناصری ربِّ زد هذا القرآن

۱ - قص: درکمانت همچوتیر بهرتیرت چون کمان ۲ - چت: بلی ۳ - چت: بازاین ۴ - قص: قلتبور
۵ - قص: غزل ۶ - پای یکی اول

(۱) - این بیت تضمین گونه ایست از گفتهٔ حسین بن منصور حلاج: اُقتُلُونی یا ثقاتی اِنّ فی قتلی حیاتی (دیوان حلاج چاپ پاریس ۱۹۳۱ بسعی واهتمام لویی ماسینیون ص۳۳)

دَبّ طَیْفٌ فِی الحَشٰا نِعم مٰاشٍ قَدْمَشٰا — قَدْ سَقٰانٰا مٰا یَشٰا فِی کُؤْسٍ کَالجِفٰانِ
اُرْفُضُوا[1] هٰذا الفِراٰق وَاکرِمُوا بِالاِعْتِنٰاق — وَارْغَبُوا فِی الاِتّفٰاق ، وَافْتَحُوا بٰابَ الجِنٰان
وقت عشرت هر کسی گوشهٔ خلوت رود — عشرت و شرب مرا می نباید شد نهـان
از کف این نیك بخت می‌خورم همچون درخت — ورنه من سر سبز چون می‌روم مست وجوان
چون سنانست این غزل در دل و جان دغل — بیشتر شد عیب نیست این درازی درسنان
فاعلاتن فاعلات فاعلاتن فاعلات — شمس تبریزی توی هم شه و هم ترجمان[2]*

۲۰۸۷

بگویم مثالی ازین عشق سوزان — یکی آتشی در نهانم فروزان
اگر می بنالم وگر می ننالم — بکارست آتش بشبها و روزان
همه عقلها خرقه دوزند لیکن — جگرهای عشاق شد خرقه سوزان*

۲۰۸۸

ببردی دلم را بدادی بزاغان — گرفتم گروگان خیالت بتاوان
درآیی درآیم بگیری بگیرم — بگویی بگویم علامات مستان
نشاید نشاید ستم کرد بـا من — برای گریبان دریدن[3] ز دامان
بیاور بیاور شرابی که گفتی — مگو: «که نگفتم» مرنجان مرنجان
شرابی شرابی که دل جمع گردد — چو دل جمع گردد شود تن پریشان
نخواهم[4] نخواهم شرابی بهایی — از آن بحر بگشا شراب[5] فراوان
ز تو باده دادن ، ز من سجده کردن* — ز من شکر کردن ز تو گوهرافشان
چنانم کن ای جان که شکرم نماند — وظیفه بیفزا دو چندان سه چندان

---

۱ - چت : اِرْقَصُوا
۲ - چت : این بیت را ندارد . قص : قبل ازاین بیت است (اقتلونی یا ثقات . . . الخ)
* - قو ، قح ، عد : ندارد .
** - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
۳ - چت ، فذ (دریك مورد) : دریدی
۴ - قص : بخواهم
۵ - فذ (دریك مورد) : شرابی

بجوشان بجوشان شرابی ز سینه   بهاری برآور ازین برگ ریزان
خرابم کن ای جان که از شهر ویران   خراجی نجوید نه دیوان نه سلطان
خمش باش ای تن که تا جان بگوید   علی میر گردد چو بگذشت عثمان
خمش کردم ای جان بگو نوبت خود   توی یوسف ما ، توی خوب کنعان*

۲۰۸۹

تنت زین جهان است و دل زان جهان   هوا یار این و خدا یار آن
دل تو غریب و غم او غریب   نیند ، از زمین و نه از آسمان
اگر یـار جانی و یار خرد   رسیدی بیار و بُبردی تو جان
وگر یار جسمی و یار هوا   تو با این دو ماندی[1] درین خاکدان
مگر ناگهان آن عنایت رسد   که ای من غلام چنان ناگهان
که یك جذب حق به زصد کوشش است(۱)   نشانهـا چه باشد بر بی نشان
نشان چون کف و بی نشان بحر دان   نشان چون بیان، بی نشان چون عیان
ز خورشید یك جو چو ظاهر شود   بروبد ز گردون ره کهکشان
خمش کن خمش کن، که در خامشیست[2]   هزاران زبان و هزاران بیان**

۲۰۹۰

بیش آر سغراق گلگون من   ندانم که باده‌ست یا خون من
نجاتیست جـان را ز غرقاب غم   چو کشتیْ نوحی بجیحون من
مرا خوش بشوید ز آب و ز گل   رساند باصل و بعُرجون من

* ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . و در فذ مکرر است .

** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

۱ ـ چت : مانی   ۲ ـ چت : خامیست

(۱) ـ اشاره است به : جَذْبَةٌ مِنْ جَذَبٰاتِ الحق تُوازی عَمَلَ الثقلین که بعضی آنرا حدیث پنداشته اند (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۱۱۹)

در اجزای من خوش در آمیخته　　بخویشی چو موسی و هارون من
زهی آب حیوان زهی آتشی　　که جمعند هردو بکانون من
چو نایم ببوسد چو دفّم زند　　چه خوش چنگ در زد بقانون من!
برو باقی از باقیِ من بجوی　　کزو یافت شیرینی افسون من*

۲۰۹۱

ای هفت دریا، گوهر عطا کن　　وین مسّها را پُر کیمیا[1] کن
ای شمع مستان وی سرو بستان　　تا کی ز دستان ؟! آخر وفا کن
بگریست بر ما، هرسنگ خارا　　این درد ما را جانا دوا کن
ای خشم کرده دیدار بُرده　　این ماجرا را یکدم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی　　آن مردمی را اکنون دوتا کن
ای خوب مذهب، ای[2] ماه و کوکب　　در ظلمت شب چون مه سخا کن
دردِ قدیمی، رنج سقیمی　　گرد یتیمی از ما جدا کن
گر در نعیمم در زرّ و سیمم　　بی تو یتیمم، درمان ما کن
من لب ببستم، در غم نشستم　　بگشای دستم، قصد لقا کن**

۲۰۹۲

آن دلبر من آمد بر من　　زنده شد ازو بام و در من
گفتم: «قنقی امشب تو مرا　　ای فتنهٔ من، شور و شر من»
گفتا: «بروم، کاریست مهم　　در شهر مرا جان و سر من!»
گفتم: «بخدا گر تو بروی　　امشب نزید این پیکر من
آخر تو شبی رحمی[3] نکنی　　بر رنگ و رخ همچون زر من؟

---

* ــ قو، فح، عد، مق: ندارد.
** ــ قو، فح، عد: ندارد.
۱ ــ قص: وین میسها را تو کیمیا
۲ ــ قص: وی
۳ ــ قص: ای گلرخ من رحمی

رحمی نکند چشم خوش تو   بر نوحه و این چشم تر من ؟
بفشانْد گل گلزار رخت   بر اشك خوش چون کوثر من »
گفتا : « چه کنم چون ریخت قضا   خون همه را در ساغر من ؟
مرّیخیم و جز[1] خون نبود   در طالع من ، در اختر من
عودی نشود مقبول خدا   تـا در نرود در مجمر من »
گفتم : «چو تو را قصدست بجان   جز خون نبود نُقل و خور من
تو سرو و گلی من سایهٔ تو   من کشتهٔ تو ، تو حیدر من »
گفتا : « نشود قربانیٔ من   جز نادرهٔ ای چاکر من
جرجیس رسد کو هر نفسی   نو کشته شود در کشور من[2]
اسحاق نبی باید که بود   قربان شده بر خـاك در من[3]
من عشقم و چون ریزم ز تو خون   زنده کنمت در محشر من
هـان تـا نطپی در پنجهٔ من   هان تـا نرمی از خنجر من[4]
با مرگ مکن تو روی تُرش   تا شکر کند از تو بر من
می‌خند چو گل چون بر کندت   تـا بسرشدت در شکّر من
اسحاق توی من والد تو   کی بشکنمت ای گوهر من ؟!
عشق است پدر عاشق رمه را   زاینده ازو کرّ و فر من[5] »
این گفت و بشد چون باد صبا   شد اشك روان از منظر من
گفتم : « چه شود گر لطف کنی   آهسته روی ای ، سرور من ؟!
اشتاب مکن ، آهسته ترك !   ای جان و جهان ، ای صد پر من[5]
کس هیچ ندید اشتاب مرا   اینست تكِ کاهلتر من[5]
این چرخ فلك گر جهد کند   هرگز نرسد در معبر من[5] »
گفتا که : « خمش ! کین خنگ فلك   لنگانه رود در محضر من

---

۱ ــ قص : مریخم من جز   ۲ ــ تنها (فذ) دارد .   ۳ ــ چت : ندارد .
۴ ــ مق : از اول غزل تا این بیت افتاده است .   ۵ ــ تنها (فذ) دارد .

خامش ! که اگر خامش نکنی　　در بیشه فتد این آذر من
باقیش مگو تا روز دگر　　تا دل نبرد از مصدر من**»

۲۰۹۳

تازه شد ازو باغ و بر من　　شاخ گل من ، نیلوفر من
گشتست روان در جوی وفا　　آب حیوان از کوثر من
ای روی خوشت دین و دل من　　ای[1] بوی خوشت پیغامبر من
هر لحظه مرا در پیش رُخت　　آیینه کند آهنگر من
من خشك لبم ، من چشم ترم　　اینست مها خشك و تر من
آنکس که منم خاك در او　　می‌کوبد او بام و در من
آنکس که منم پا بستهٔ او　　می‌گردد او گرد سر من
باده نخورم ، ور زانك خورم　　او بوسه دهد بر ساغر من
پستان وفا کی[2] کرد سیه ؟!　　آن دایهٔ جان ، آن مادر من
از من دو جهان صد بر بخورد　　چون آید او اندر بِر من
دِز دار فلك قلعه بدهد　　چون گردد او سر لشکر من
بر بند دهان ، غمّاز مشو　　غمّاز بس است آن گوهر من*

۲۰۹۴

یك قوصره پُر دارم ز سخن　　جان می‌شنود ، تو گوش مکن
در بند خودی ، زین سیر شدی　　گیری سر خود ای بی‌سر و بن
چون مستمعان جمله بروند　　گویم غم نو با یار کهن
کی سیر شود ماهی ز تری ؟!　　یا تشنهٔ حق از علم لدُن ؟!

---

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .　　۱ ـ مق ، چت : وی　　۲ ـ مق : که
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

گر سیر شدند این مستمعان — جان می‌شنود از قُرطِ اُذُن*

۲۰۹۵

با من صنما دل یك دله کن — گر سر ننهم آنگه گله کن
مجنون شده‌ام ، از بهر خدا — زان زلف خوشت یك سلسله کن
سی‌پاره بکف ، در چلّه شدی — سی پاره منم ترك چله کن
مجهول مرو ، با غول مرو — زنهار سفر با قافله کن
ای مطرب دل زان نغمهٔ خوش — این مغز مرا پر مشغله کن
ای زهره و مه زان شعلهٔ رو — دو چشم مرا دو مشعله کن
ای موسی جان ، شُبان[1] شدهٔ — بر طور[2] برو ترك گله کن
نعلین ز دوپا[3] بیرون کن و رو — در دشت طُوی پا آبله کن
تکیه گه تو حق شد نه عصا — انداز عصا وان را یله کن
فرعون هوا چون شد حیوان — در گردن او رو ز نگله کن**

۲۰۹۶

گر تنگ بُدی این سینهٔ من — روشن نشدی آیینهٔ من
ای خار گلی از روضهٔ من — دوزخ تبشی از کینهٔ من
خورشید جهان دارد اثری — از کرّ و فر دوشینهٔ من
آن کوه احد پشمین شده است — از رشك من و پشمینهٔ من
چون جوز کُهن اشکسته شوی — گر نوش کنی لوزینهٔ من
از بهر دل این شیشه دلان — باشد بَرَ که در چینهٔ من
از بهر چنین جمعیّت جان — هر روز بود آدینهٔ من

---

* ـ قو ، فح ، عد ، مق : ندارد . — ۱ ـ قص : چوپان — ۲ ـ قص : نور — ۳ ـ فذ : نعلین هوا
** ـ قو ، فح ، عد ، مق : ندارد .

تـا تازه شود پژمردهٔ من　　تـا مرد شود عنّینهٔ من*

۲۰۹۷

چون دل جانا بنشین بنشین　　چون جان بی جا بنشین بنشین
بدکا[1] دلکاکم کن یغما　　ای خوش سیما بنشین بنشین
عمری گشتی همچون کشتی　　اندر دریـا ، بنشین بنشین
افلاطونـــــی ، جـالینوسی　　بشکن صفرا بنشین بنشین
چون می چون می تلخی تا کی؟!　　همچون حلوا بنشین بنشین
خونم خوردی تا کی گردی　　یکدم باز آ ، بنشین بنشین
تا کی لالا سوزد ما را　　بی او تنهـا بنشین بنشین
همچون میزان گشتی لرزان　　همچون جوزا بنشین بنشین[2]
دفعم جویی فردا گویی　　پیش از فردا بنشین بنشین
همچون کوثر صافی خوشتر　　بی هر سودا بنشین بنشین
یـار نغزم اندر مغزم　　همچون صهبا بنشین بنشین
هان ای مه رو برگو برگو　　ای جان افزا بنشین بنشین*

۲۰۹۸

شب محنت که بد طبیب و تو افکار یاد کن　　که ز پای دلت بکند چنان خار یاد کن
چو فتادی بچاه و گو که ببخشید جان نو؟　　بسوی او بیا ، مرو ، مکن انکار ، یاد کن
مکن ، اندك نبود آن بخدا شك نبود آن　　نه ، بخویش آی اندکی و تو بسیار یاد کن
تو بهنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد　　تو خُوه از گل سخن تراش و خُوه از خار یاد کن
چو رسیدی بصدر او تو بدان حق قدر او　　چو بدیدی تو بدر او تو ز دیدار یاد کن

---

* ـ تنها (فذ) دارد .　　۱ ـ قص : بدکا　　۲ ـ مق : این بیت وبیت بعد را ندارد .
** ـ قو ، قح ، مد : ندارد .

تو بدان قدر سوز او ، برسد باز روز او ‌‌‌‌‌‌‌ ور از آن روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن
چه سپاس ار دو نان دهد بطبیبی که جان دهد؟! ‌‌‌‌‌‌‌ چو بزارد که ای طبیب ز بیمار یاد کن
چو طبیبت نمود خرد دل تو آن زمان بمرد ‌‌‌‌‌‌‌ پس از آن بانگ می زنی که ز مردار یاد کن
مکن ، ار چه شدی چنین چو خزان دانه در زمین ‌‌‌‌‌‌‌ ز بهار حُسام دین و ز گلزار یاد کن
اگرت کار چون زرست نه گرو پیش گازرست ‌‌‌‌‌‌‌ گرت امسال گوهراست نه تو از پار[1] یاد کن
چو بدیدی رحیل گُل پس اقبال چیست ؟ ذُل ‌‌‌‌‌‌‌ نه که زنهار اوست بس؟ هله زنهار یاد کن*

۲۰۹۹

چند نظّارهٔ جهان کردن؟! ‌‌‌‌‌‌‌ آب را زیر که نهان کردن؟!
رنج گوید که : « گنج آوردم » ‌‌‌‌‌‌‌ رنج را باید امتحان کردن
آنك از شیر خون روان کردست ‌‌‌‌‌‌‌ شیر داند ز خون روان کردن
آسمان را چو کرد همچون خاك ‌‌‌‌‌‌‌ خاك را داند آسمان کردن
بعد ازین شیوهٔ دگر گیرم ‌‌‌‌‌‌‌ چند بیگار دیگران کردن ؟!
تیز برداشتی تو ای مطرب ‌‌‌‌‌‌‌ این بآهستگی توان کردن
این گران زخمه‌ایست ، نتوانیم[2] ‌‌‌‌‌‌‌ رقص بر پردهٔ گران کردن[3]
یك دو ابریشمك فروتر گیر ‌‌‌‌‌‌‌ تا توانیم فهم آن کردن
اندك اندك ز کوه سنگ کشند ‌‌‌‌‌‌‌ نتوان کوه را کشان کردن
تا نبینند جان جانها را ‌‌‌‌‌‌‌ کی توان سهل ترك جان کردن ؟!
بنما ای ستاره کندر ریگ ‌‌‌‌‌‌‌ نتوان راه بی نشان کردن**

۲۱۰۰

چند بوسه وظیفه تعیین کن ‌‌‌‌‌‌‌ بشکر خنده‌ایم شیرین کن

---

۱ ــ مق : یار ‌‌‌‌‌‌‌ * ــ قو ، قح ، عد ، عل : ندارد .
۲ ــ قص : زخمه‌ایست ونتوانیم ، مق : زخمه‌ایست ونتوانم ‌‌‌‌‌‌‌ ۳ ــ عد : ندارد .
** ــ قح ، قو : ندارد .

آن دلت را خدای نرم کناد		این دعای خوش است ، آمین کن
مگر این را بخواب خواهم دید		من بخسبم کنار بالین کن
ای فسون اجل فراق لبت		رو ، فسون مسیح آیین کن
عرصهٔ چرخ بی تو تنگ آمد		هین ، براق وصال را زین کن
حسن داری ، وفاست لایق حسن		حسن را با وفا تو کابین کن
چون بمیرند ، رحم خواهی کرد		آنچ آخر کنی تو پیشین کن
حاجیان مانده اند از ره حج		داروی اشتران گرگین کن
تا بکعبهٔ وصال تو برسند		چارهٔ آب و زاد و خرجین[1] کن
ای دو چشم جهان بتو روشن		این جهان را تو آن جهان بین کن
از تجلّیٔ آفتاب رخت		چشم و دلرا[2] چو طور سینین کن
بس کنم ، شد زحدّ گستاخی		من کی باشم که گویمت این کن ؟!
گر نبود این سخن زمن لایق		آنچ آن لایقست تلقین کن
شمس تبریز ! بر افق بخرام		گوشمال هلال و پروین کن*

۲۱۰۱

سیر گشتم ز نازهای خسان[3]		کم زنم من چو روغن بلسان
بعد ازین شهد را نهان دارم[4]		تا نیفتند اندرو مگسان
خویش را بعد ازین چنان دزدم[5]		که نیابند مرمرا عسسان
هر زمان جانب دگر تازم		بی رفیقان و صاحبان و کسان
ای خدا ، در تو چون گریخته‌ام		اینچنین قوم را بمن مرسان*

---

۱ ــ چت : نان . عد ، مق : زاد وآب وخرجین
۲ ــ فذ : چشم دل
* ــ قو ، قح : ندارد .
۳ ــ چت : کسان
۴ ــ فذ : داریم
۵ ــ چت : داریم
** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

۲۱۰۲

چیست با عشق آشنا بودن ؟ بجز از کام دل جدا بودن
خون شدن ، خون خود فرو خوردن با سگان بر در وفا بودن
او فداییست ، هیچ[1] فرقی نیست پیش او مرگ و نَقل یا[2] بودن
رَو[3] مسلمان ! سپر سلامت باش جهد می‌کن بپارسا بودن
کین شهیدان ز مرگ نشکیبند عاشقانند بر فنا بودن
از بلا و قضا گریزی تو ترس ایشان ز بی بلا بودن
شَشَه می‌گیر و روز[4] عاشورا تو نتانی بکربلا بودن*

۲۱۰۳

گرچه اندر فغان و نالیدن اندکی هست خویشتن دیدن
آن نباشد مرا ، چو در عشقت خوگرم من بخویش دزدیدن
بخدا و بپاکیِ ذاتش پاکم از خویشتن پسندیدن
دیده کی از رخ تو برگردد؟! بکه آید ؟ بوقت گردیدن
در چنین دولت و چنین میدان ننگ باشد ز مرگ لنگیدن
عاشقان ترا مسلّم شد بر همه مرگها بخندیدن
فرعهای درخت لرزانند اصل را نیست خوف لرزیدن
باغبانان عشق را باشد از دل خویش میوه برچیدن
جان عاشق ! نوالها می پیچ در مکافات رنج پیچیدن
زهد و دانش بُورز ای خواجه نتوان عشق را بُورزیدن
پیش ازین گفت شمس تبریزی لیك کوگوش بهر بشنیدن**

---

۱ ـ چت ، قص : فداییست وهیچ ۲ ـ چت : نقل ویا . قص : نقل با ۳ ـ فذ : زو
٤ ـ چت : ششه می‌گیرروز * ـ قو ، قح ، عد : ندارد . ** ـ قو ، قح ، مق : ندارد .

۲۱۰۴

شب که جهانست پر از لولیان ‌ ‌ ‌ زُهره زند پردهٔ شنگولیان
بیند مرّیخ که بزمست و عیش ‌ ‌ ‌ خنجر و شمشیر کند در میان
ماه فشاند پرخود چون خروس ‌ ‌ ‌ پیش و پسش اختر چون ماکیان
دیدهٔ غمّاز بدوزد فلك ‌ ‌ ‌ تاکه گواهی ندهد بر کیان
خفته گروهی و گروهی بصید ‌ ‌ ‌ تا کی کند سود و کی دارد زیان
پنج و شش است امشب مهرهٔ[1] قمار ‌ ‌ ‌ سُست میفکن لب چون ناشیان
جام بقا گیر و بهل جام خواب ‌ ‌ ‌ پرده بود خواب و حجاب عیان
ساقیْ باقیست[2] خوش و عاشقان ‌ ‌ ‌ خاك سیه بر سر این باقیان
زهر ازان دست کریمش بنوش ‌ ‌ ‌ تا که شوی مهتر حلواییان
عشق چومغزست وجهان همچوپوست ‌ ‌ ‌ عشق چو حلوا و جهان چون تیان
حلق من از لذّت حلوا بسوخت ‌ ‌ ‌ تا نکنم حلیهٔ[3] حلوا بیان*

۲۱۰۵

ساقی من خیزد بی‌گفت من ‌ ‌ ‌ آرد آن بادهٔ وافِر ثمن
حاجت نبود که بگویم : «بیار» ‌ ‌ ‌ بشنود آواز دلم بی‌دهن
هست تقاضاگر او لطف او[4] ‌ ‌ ‌ وان کرم بی حد و خلق حسن
ماه برآید ، تو مگویش : «برآ» ‌ ‌ ‌ بر تو زند نور مگویش : «بزن»
ای بگه برم بهین عیش و نوش ‌ ‌ ‌ وی بگه رزم مهین صف شکن
از پی هر گمره نیکو دلیل ‌ ‌ ‌ وز پی محبوس چه ای خوش رسن
عالم همچون شب و تو هچو ماه ‌ ‌ ‌ تو مثل شمعی و جانها لگن

---

۱ ـ قص : امشب ومهرهٔ . چت : امشب وسهو ‌ ‌ ۲ ـ فذ : ساقیْ وباقیست ‌ ‌ ۳ ـ چت ، قص : حیلهٔ

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد . ‌ ‌ ٤ ـ فذ : من لطف او ، مق ، چت : اولطف من

جان مثل ذرّه بود بی قرار   با تو شود ساکن نعم[1] السّکن*

۲۱۰۶

مست رسید آن بتِ بی باك من   دُردکش و دلخوش و چالاك من
گفت : « بمن بنگر و دلشاد شو   هیچ بخود منگر ، غمناك من !
زاب و گل این دیدهٔ تو پر گلست   پاك کنش در نظر پاك من»
دست بزد خرقهٔ من چاك کرد   گفت : «مزن بخیه برین چاك من»
روی چو بر خاك نهادم بگفت :   «پاك مکن روی خود از خاك من
ای منت آورده ، منت می برم   زانك منم شیر و تو شیشاك من
نفت زدم در تو و می سوز[2] خوش   لیك سیه می نکند زاك من»**

۲۱۰۷

جان منی ، جان منی ، جان من   آن منی ، آن منی ، آن من
شاه منی ، لایق سودای من   قند منی ، لایق دندان من
نور منی ، باش درین چشم من   چشم من و چشمهٔ حیوان من !
گل چو ترا دید بسوسن بگفت :   « سرو من آمد بگلستان من »
از دو پراکنده تو چونی ؟ بگو   زلف تو و حال پریشان من
ای رسن زلف تو پابند من   چاه زنخدان تو زندان من
دست فشان مست کجا می روی ؟   پیش من آ ای گل خندان من***

۲۱۰۸

می نروم هیچ ازین خانه من   در تك این خانه گرفتم وطن

---

۱ ــ فذ : ساکن ونعم   * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۲ــ قص : درتو تو می سوز
** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .   *** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

خانهٔ یار من و دار القرار ‌ ‌ ‌ ‌ کفر بود نیّت بیرون شدن
سر نهم آنجا که سرم مست شد ‌ ‌ ‌ ‌ گوش نهم سوی تنن تنتنن
نکته مگو ، هیچ براهم مکن ‌ ‌ ‌ ‌ راه من اینست ، تو راهم مزن
خانهٔ لیلیست و مجنون منم ‌ ‌ ‌ ‌ جان من اینجاست[1] ، برو جان مکن
هر کی درین خانه درآید ورا[2] ‌ ‌ ‌ ‌ همچو منش باز بماند دهن
خیز ببند آن در ، امّا[3] چه سود ‌ ‌ ‌ ‌ قارع در گشت دوصد در شکن
ای خنك آنرا که سرش گرم شد ‌ ‌ ‌ ‌ ز آتش روی چو تو شیرین ذقن
آن رخ چون ماه ببرقع مپوش ‌ ‌ ‌ ‌ ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
این در رحمت که گشادی مبند ‌ ‌ ‌ ‌ ای در تو قبلهٔ هر ممتحن
شمع توی ، شاهد تو ، باده تو ‌ ‌ ‌ ‌ هم تو سهیلی و عقیق یمن
باقی عمر از تو نخواهم برید ‌ ‌ ‌ ‌ حلقه بگوش توم و مرتهن
می نرمد شیر من از آتشت ‌ ‌ ‌ ‌ می نرمد پیل من از کرگدن
تو گل و من خار که پیوسته‌ایم ‌ ‌ ‌ ‌ بی گل و بی خار نباشد چمن
من شب و تو ماه ، بتو روشنم ‌ ‌ ‌ ‌ جان شبی ! دل ز شبم بر مکن
شمع تو پروانهٔ جانم بسوخت ‌ ‌ ‌ ‌ سر پیِ شکرانه نهم بر لگن[4]
جان من و جان تو هردو یکیست ‌ ‌ ‌ ‌ گشته یکی جان پنهان در دو تن[5]
جان من و تو چو یکی آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ روشن ازو گشته هزار انجمن
وقت حضور تو دوتا گشت جان ‌ ‌ ‌ ‌ رسته شد از تفرقهٔ خویشتن
تن زدم از غیرت و خامش شدم ‌ ‌ ‌ ‌ مطرب عشّاق ! بگو تن مزن
خطّهٔ تبریز و رخ شمس دین ‌ ‌ ‌ ‌ ماهیِ جانراست چو بحر عدن*

۲۱۰۹

ای تو پناه همه روز محن ‌ ‌ ‌ ‌ باز سپردم بتو من خویشتن

---

۱ ـ چت : من اینست ‌ ‌ ۲ ـ قس : مرا ‌ ‌ ۳ ـ قس : در و اما ‌ ‌ ۴ ـ قس : درلگن
۵ ـ چت ، مق : ندارد . ‌ ‌ * ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

قلزم مهری که کناریش نیست   قطرهٔ آن ، اُلفتِ مردست وزن
شیر دهد شیر باطفال خویش   شاه بگوید بگدا «کیمسن»
بلك شود آتش دایهٔ خلیل   سرمهٔ یعقوب شود پیرهن
نور بُد و شد بصر از آفتاب[1]   آب بنوشد ز ثری یاسمن
بلك کشد از بت سنگین غذا   با همه کفرش بعبادت شمن
قهر کند دایگی از لطف تو   زهر دهد دایه چو آری تو فن
گردد ابریشم بر کِرم گور   حُلّه شود بر تن مؤمن کفن
بس کن ازین شرح وخمش[2] کن که تا   بلبل جان خطبه کند بر فنن*

۲۱۱۰

بانگ برآمد ز خرابات من   چرخ دوتا شد ز مناجات من
عاقبة الامر ظفر در رسید   یار در آمد بمراعات من
یارب یارب[3] که چه سان می کند!   دلبر بی کفو مکافات من
طاعت و ایمان کند آن کیمیا   غفلت و انکار و جنایات من
قصر دهد از پیِ تقصیر من   زلّه دهد از پیِ زلّات من
جوش نهد در دل دریا وکوه   از تبش روز ملاقات من
گر نبدی پرده خیالات ** خلق   سوخته بودی ز خیالات من
در سپه جان زندی زلزله[4]   طبل و علم نعره و هیهات من
در افق چرخ زدی شعلها   نیمشبان آتش میقات من*

۲۱۱۱

بانگ برآمد ز خرابات من   یار درآمد بمراعات من

---

۱ ــ قص : بصر آفتاب   ۲ ــ فذ : شرح خمش   * ــ قو ، فح ، عد ، مق : ندارد .
۳ ــ فذ : یارب ویارب   ٤ ــ چت : ولوله   ** ــ قو ، فح ، عد ، مق : ندارد .

تا که بدیدم مه بی حدّ او		رفت ز حدّ ذوق مناجات من
موسیٔ جانم بکُه طور رفت		آمد هنگام ملاقات من
طور ندا کرد که آن خسته کیست؟		کامد سرمست بمیقات من
این نفس روشن چون برق چیست؟		پُر شده تا سقف سماوات من
این دل آن عاشق مستان[1] ماست		رسته ز هجران و ز آفات من
آمده با سوز و هزاران نیاز		بر طمع لطف و مکافات من
پیشتر آ[2] پیشتر آ و ببین		خلعت و تشریف و مکافات من
نفی شدی در طلب وصل من		عمر ابد گیر ز اثبات من
از خم توحید بخور جام می		مست شو ، اینست[3] کرامات من
پهلوی شه آمدهٔ مات شو		مات منی ، مات منی ، مات من
بس کن ای دل چو شدی مات شه		چند ز هیهای و زهیهات من؟!*

۲۱۱۲

ظلمت شب پرتو ظلمات[4] من		نور مه از نور ملاقات من
گوهر طاعت شد ازان کیمیا		زلّت و انکار و جنایات من
هست سماوات در آن آرزو		تا نگرد سوی سماوات من
ای رُخ خورشید سوی برج من		ای شه جان شاهد شهمات من*

۲۱۱۳

ای تو چو خورشید و شه خاص من		کفر من و توبه و اخلاص من
رقص کند بر سر چرخ آفتاب		تا تو بگوییش که « رقّاص من ! »
سجده کنان پیش درت نفس کُلّ		کای ز تو جان یافته اشخاص من

---

۱ ـ چت : مشتاق		۲ ـ قص : بیشتر آ		۳ ـ قص : مست شرابیست . چت : مست شرابست
* ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .		۴ ـ قص : آفات		** ـ قو ، قح عد ، مق : ندارد .

نفس کُل و عقل کُل و آن دگر — بحر منی گوهر و غوّاص من
کفر من و گوهر ایمان من — جرم من و واعظ و قصّاص من*

۲۱۱۴

بانگ برآمد ز دل و جان من — کآه ز معشوقهٔ پنهان من
سجده گهِ اصل من و فرع من — تاج سر من شه و سلطان من
خسته و بسته‌ست دل و دست من — دست غمِ یوسف کنعان من
دست نمودم که بگو زخم[1] کیست؟ — گفت « زدست من و دستان من »
دل بنمودم که ببین خون شدست — دید و بخندید دلستان[2] من
گفت بخنده که : «برو شکر کن — عید مرا ، ای شده قربان من »
گفتم : « قربان کیم؟ » یار گفت : — « آن منی آن منی آن من »
صبح چو خندید دو چشمم گریست — دید ملك دیدهٔ گریان من
جوش برآورد و روان کرد آب — از شفقت چشمهٔ حیوان من
نك اثر آب حیاتش نگر — در بن هر سی و دو دندان من
آب حیاتست روانه ز جوش — تازه بدو سدرهٔ ایمان من
بندهٔ این آبم و این میرآب — بنده تر از من دل حیران من
بس کن، گستاخ مرو، هین خموش! — پیش شهنشاه نهانْ دان من*

۲۱۱۵

باز رسید آن بت زیبای من — خُرّمیٔ این دم و فردای من
در نظرش روشنی چشم من — در رخ او باغ و تماشای من
عاقبة الامر بگوشش رسید — بانگ من و نعره و هیهای من

---

* ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
۱ ــ چت : دست کیست
۲ ــ فص : زدستان
** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

بر در من کیست که در می زند ؟ — جان و جهانست و تمنّای من
گر نزند او در من ، درد من — ور نکند یاد من او ، وای[1] من
دور مکن سایهٔ خود از سرم — باز مکن سلسله از پای من
درچه خیالی هله ! ای رو ترش ؟ — رو بر حلوایی و حلوای من
هم بخور و هم کف حلوا بیار — تا که بیفزاید صفرای من
ریش ترا سخت گرفتست غم — چیست زبونیٔ تو ؟ بابای من !
در زنخش کوب دو سه مشت سخت — ای نر و نر زاده و مولای من
مشك بدرّید و بینداخت دلو — غرقهٔ آب آمد سقّای من
بانگ زدم کای کر[2] سقّا بیا — رفت و بنشنید[3] علالای من
آن منست او و بهر جا رود — عاقبت آید سوی صحرای من
جوشش دریای معلّق نگر — از لُمَع گوهر گویای من
گوید دریا که : «ز کشتی بجه — در رو در آب مصفّای من»
قطره بدریا چو رود دُر شود — قطره شود بحر بدریای من
ترك غزل گیر و نگر در ازل — کز ازل آمد غم و سودای من*

٢١١٦

آمدهٔ بیگه ، خامش مشین[4] — یك قدح مرد فکن برگزین
آب روان داد ز چشمهٔ حیات — تا بدمد سبزه ز آب و زطین
آن می گلگون ، سوی گلشن کشان — تا بگزد لاله رُخ یاسمین
راح نما روح مرا تا که روح — خندد و گوید سخنی خندمین
در کشد اندیشه گری دست خود — چونك بر افشاند یار[5] آستین
گردن غم را بزند تیغ مَی — کین بکشد کان[6] حلاوت ز کین

---

١ ــ فذ : من ای وای من   ٢ ــ فذ : کل   ٣ ــ چت : رفت بنشنید
* ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .   ٤ ــ چت : نشین   ٥ ــ چت : جان   ٦ــ چت ، تیغ

بام و در مجلس افغان کند / کاغتَنِموا آلْهوَةَ یا شارِبین
گوش گشا جانب حلقهٔ کرام / چشم گُشا روشنیِ چشم بین
سجده کند چین چو گشاید دوچشم / جعد ترا بیند پنجاه چین
خرمیّش بر دل خرّم زند / سوی امین آید روح الامین
مادر عشرت چو گشاید کنار / باز رهد جان زبنات و بنینّ
بس کنم و رخت بساقی دهم / وز کف او گیرم دُرّ ثمین★

۲۱۱۷

پیشتر آ[1] ای صنم شنگ من / ای صنم همدل و همرنگ من
شیوه گری بین که دلم تنگ شد / تا توبگوییش که: «دلتنگ من!»
جنگ کنم با دل خود چون عوان / تا توبگویی: «سره سرهنگ من!»
چند بپرسی که رخت زرد چیست؟ / از غم تو ای بُت گلرنگ من
دوش بزهره همه شب می رسید / زاری این قالب چون چنگ من[2]
جان مرا از تن من باز خر / تا برهد جان من[3] از ننگ من
ای شده از لطف لب لعل تو / صیرفیِ زر، دل چون سنگ من
صلح بده جان مرا و مرا / کز جهت تست همه جنگ من
پای من از باد روانتر شود / گر توبگویی که: «بیا، لنگ من!»
زان شده‌ام بسته و آونگ تو[4] / کز توشود چون شکر آونگ من
ای تو ز من فارغ و من زار زار / آه چه شوم چون کنی آهنگ من؟!
زنگی غم بر در شادیِ روم / روم مرا بازخر از زنگ من
بیگهی و دوری ره باك نیست / نیم قدم شد ز تو فرسنگ من
پیری من گشته به از کودکی / تازه شده روی پر آژنگ من

★ — قو، قج، عد، مق: ندارد.   ۱ — قص: پیش من آ   ۲ — قص: ندارد.
۳ — چت: تو   ٤ — چت: من   ٥ — قص: ندارد.

خامش کن، چون خمشان دنگ باش 		تات بگوید: «خمش و دنگ من!»*

۲۱۱۸

میٔ تلخی که تلخیها بدو گردد همه شیرین 		بُت چینی که نگذارد که افتد بر[1] رخ ما چین

میش هردم همی گوید که: «آب خضر را در کش» 		رخش هر لحظه[2] می گوید که: «گلزار مخلّدین»

زبان چرب او کارد درختانی[3] پر از زیتون 		لب شیرین او خواند بافسون سورهٔ والتّین

اَیا مَنْ عِشْقُ خَدَّیْهِ یُذیبُ اَلْفَ حُورِ الْعینِ 		هَواهُ کاشِفُ الْبَلوٰی کَعسق اَوْ یاسینْ

شُعاعُ وَجْهِهِ یَعْلُوعَلی شَمْسِ الضُّحیٰ نُوراً 		کَمالُ سادَةِ الْوافی[4] یَفُوقُ الْطُّور فِی التَّمْکینِ

فَکَم مِنَ عاشِقٍ اَرْدیٰ مَقالُ الْحِبِّ زُرِغِبّاً[(1)] 		وَکَم مِنْ مَیِّت اَحیا مُحَیّاهُ کَیَوْمِ الدّین

همی گوید: «مگو چیزی و گر نی هست تمییزی 		که زنده کردمی هردم هزاران مرده زین تلقین»

سکُوتی عِنْدَ اَحْرارٍ غَدا کَشّافَ اسرارٍ 		وَراءَ الْحَرْفِ مَعْلُومٌ بَیانُ النُّورِ فِی التَّعیینِ[5]

چو می گوید: «بگو حاجت»[6] دهد گوشی بدین امّت 		که او ناگفته در یابد چو گوش غیب گو آمین

سَکَتْنا یا صَبا نجْدٍ فَبَلِّغْ اَنْتَ ما تَدْری 		وَتَرْجِمْ ما کَتَمْناهُ لِاَهْلِ الْحَیِّ حَتّیٰ حینٍ**

تمام شد مقابلهٔ جزو چهارم از کلّیات شمس یا دیوان کبیر باهتمام این بندهٔ ضعیف بدیع الزمان فروزانفر اصلح‌الله حاله ومآله و بمشارکت دوستان فاضل آقای دکتر حسین کریمان و دکتر امیرحسن یزدگردی دبیران محترم دانشگاه طهران روز چهار شنبه بیست و یکم مهر ماه ۱۳۳۸ هجری شمسی مطابق یازدهم ربیع‌الثانی سال ۱۳۷۹ هجری قمری درمنزل شخصی واقع در خیابان بهار ازمحلات شمالی طهران والحمدلله اوّلاً و اخراً

---

* ـ تنها (فذ، قص) دارد. 		۱ ـ قص: دررخ 		۲ ـ قص: هردم همی 		۳ـ چت، قص: درختانِ پر

۴ ـ قص: ثَباتُ حَمْلِهِ الوافی 		۵ ـ قص، چت: ندارد. 		۶ ـ چت: حاجب

** ـ قح، مد: ندارد.

---

(۱) ـ احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص ۲۱۰

